

شماره ۳۷۵۲
چهارشنبه ۱۴ تیر ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

چطور اختلاف با همسرم را کمرنگ کنم؟

موضوعی که به زندگی‌ام رنگ بخشید

قدرتی که از آن غافل هستیم

چگونه موصل آزاد شد

از تنهایی گریزانم



سعید شهروز

با تغییر سن به جبهه رفتم



تکریم از روزه‌داران با سبد کالایی رمضان فروشگاه‌های زنجیره‌ای رفاه

سبد کالا ویژه پرسنل به سفارش سازمان‌ها و شرکت‌ها



- هدیه به کارمندان
- تحویل در سراسر کشور
- تا ۵۰ % تخفیف از قیمت مصرف کننده

کارت خرید رفاه



- کارت هدیه ماه مبارک رمضان قابل خرید در سراسر کشور
- ۳۰۰۰ قلم کالا بین ۲۰ تا ۵۰ % تخفیف
- تا ۵ % تخفیف مازاد

واحد فروش سازمانی: طالقانی غربی، تقاطع سرپرست، ستاد مرکزی فروشگاه‌های زنجیره‌ای رفاه

۰۲۱ - ۶۶۴۹۳۲۴۱ - ۶۶۴۱۸۰۰۹

www.refah.ir refah_chain_stores refaah_stores

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

نیاز همگانی به آرامش

شما وقتی استرس دارید، خوب غذا نمی خورید. خوب نمی خوابید. خوب تصمیم نمی گیرید. اشتباهات شما هم زیاد می شود.

وقتی دچار بیماری می شوید. مثلاً قلب یا کلیه و یا معده شما دچار مشکل شده است و نزد پزشک می روید، اولین توصیه پزشک به شما آرامش و دوری از استرس است. طبیب می گوید کارتان را کم کنید. تغذیه تان را درست کنید. خوابتان منظم باشد و همه این توصیه ها جدای قرص یا کپسولی است که به شما می دهد. با مردم عادی هم که صحبت می کنید در پاسخ به علت العلل بیماری و گرفتاری جسمی شما می گویند: مادر همه بیماریها استرس، فشار و التهاب... و درمان آن اعصاب راحت و آرامش است. حرف بی ربطی هم نیست. وقتی آرامش دارید سیستم عصبی شما درست کار می کند و دستورهای مناسب و صحیح صادر می کند ولذا اختلالی در عملکرد آنها پدید نمی آید.

همین قانون درباره کشور هم حکم می کند.

در شرایطی که همه نگران جنگ یا تنش باشند اعصاب جامعه به هم می ریزد. سرمایه گذاری دچار اختلال می شود، کسب و کار ثبات ندارد و اشتغال و تولید آسیب می بینند. وقتی در جامعه دو دستگی وجود داشته باشد و یا مقامات دچار اختلاف اساسی باشند، امنیت اجتماعی به مخاطره می افتد و سامان همه چیز به هم می ریزد یعنی التهاب و استرس ناشی از این جنگ و دعواها و اختلافات روی اقتصاد جامعه و آرامش جامعه هم اثر منفی بر جای می گذارد. به همین دعواهایی که قبل و بعد از انتخابات بین رجال سیاسی کشور و حتی بین سران قوا گاه و بیگاه پیش می آید و به همین نزاعهای گروهی که هنوز هم ادامه دارد توجه کنید که چه اثری روی آرامش جامعه و نیز فرصتهای اشتغال و سرمایه گذاری و رفع مشکلات اقتصادی گذاشته است. به همین ترتیب خانواده هم نیازمند آرامش است. خانواده به عنوان مهمترین نهاد اجتماعی بیش از هر چیز به آرامش نیازمند است.

یکی از دلایل اصلی ناهنجاری در روابط خانوادگی، عدم تربیت صحیح فرزندان و عدم موفقیت آنان در مراحل رشد و سپس در مراحل بلوغ و جوانی و تحصیل، خانواده ناآرام و پرتشویش و استرس و خشونت و بی مهری است.

در یک خانواده ملتهب و ناآرام که دعوا و مشاجره غذای هر روز اعضای خانواده است انتظار روابط هنجار و آرام نمی توان داشت.

خانواده جایی است که باید در آن محبت، گذشت، توانایی مقابله با بحران، تطبیق با شرایط، لذت بردن و هنر لذت بردن از زندگی و مدارا را آموخت و در جامعه و در روابط اجتماعی از این هنر بهره برد. شوربختانه به دلایل متعددی آنچه که امروز در بسیاری از خانواده ها به کیمیایی دست نیافتنی بدل شده، آرامش است. بخشی از این ناهنجاری محصول مناسبات غلط اجتماعی، سوءمدیریتها و بحرانهای فرامحیطی و اجتماعی است که ممکن است حل آنها از عهده خانواده برنیاید. کمبود شغل، مشکلات اقتصادی، رشد بزهکاریها و بداخلاقیها و مفسده ها، موارد آزاردهنده ای که در برخورد با دستگاههای اداری، یا در مراکز انتظامی و قضایی، شهرداری و یا هر دستگاه اداری دیگری ممکن است آرامش انسان را به هم بریزد و بر اعصاب و روان یک یا چند نفر از اعضای خانواده اثر بگذارد و مواردی از این قبیل البته تاثیر عوامل بیرونی بر آرامش خانواده است که ممکن است گفته شود چه بخواهیم و چه نخواهیم سامان آنها از اختیار و قدرت ما خارج است. اما در موارد بسیاری حفظ و ایجاد آرامش در محیط خانواده و همین طور پرهیز از فضای تنش زا و پراسترس، به هنر خود ما بستگی دارد و اینکه تلاش کنیم آنچه را که نمی توانیم تغییر بدهیم بپذیریم و به نوعی با آن کنار بیاییم و برای خود و اعضای خانواده که نیاز شدیدی به آرامش دارند التهاب نیافرینیم.

کشاندن مشکلات بیرونی به داخل خانواده وقتی خوب و مفید است که برای اخذ مشورت و پیدا کردن راه حل باشد و نه برای عقده گشایی و تخلیه روانی و سربار کردن بحران بر دیگران و گرفتن نعمت پرقدر و منزلت آرامش خانوادگی. در جامعه به قدر کافی بهانه برای فشار روانی و گله گذاری و پرخاش و نقد هست. لازم نیست خانه و خانواده را نیز به محیطی پراسترس، خشن، آماده پرخاش و نزاع بدل کنیم. خانواده بیش از هر محیط دیگری نیازمند آرامش است. اگر سلسله عصبی خانواده را با استرس به هم بریزیم، بیماری به سراغ ما می آید. نه تنها بیماری روحی، بلکه حتی بیماری جسمی هم.

هر گاه نماز می گزاری نماز را به عنوان نماز آخر بجای آور
● امام سجاد(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

ارزانی به چه قیمتی؟

مسأله‌ای که مدتهاست ذهنم را به خود مشغول کرده و بهانه دست به قلم شدنم شده، فراوانی و ارزان و در دسترس بودن سیم کارتها است که به بهای اندکی در طی نیم ساعت توسط اپراتورها فعال می‌شود و به راحتی می‌توان به دنیای دیجیتال وارد شد. حتی این روزها فراوانی سیم کارتها بهانه‌ای شده که برای فرزندان خردسالمان نیز تهیه می کنیم...

دنیای دیجیتال همان قدر که می‌تواند مفید واقع شود مضر هم هست.

به عنوان نمونه پیامک و یا تماسهایی که گاهی از اشخاص ناشناس به افراد می‌شود در جهت کلاهبرداری و شخص کلاهبردار که به هدف خود رسید به راحتی سیم کارت دیگری تهیه می کند و به کار پلید خود جهت سوءاستفاده از هموطنان ادامه می‌دهد و فردی که مورد سوءاستفاده قرار گرفته هیچ مدرکی جز شماره ناشناس که از دسترس خارج شده ندارد گر چه همیشه هشدارهایی در این باره داده می‌شود اما واقعاً نباید برای فراوانی این سیم کارتها کاری کرد؟ الان برای خرید سیم کارت هیچ محدویتی وجود ندارد... متاسفانه می‌توان سیم کارت بدون هویت را با بهای گران تری تهیه کرد که باز هم این معضل بزرگ دیگری است.

زهرا مترجمی

طنز منظوم

زندگی اون قدیما

زندگی اون قدیما این همه دردسر نداشت
کسی از درد گرونی تو خونه خبر نداشت
قدیما کرسی بود و زغال بود و تاپاله بود
"دیگوله" با گوشت خوشمزه درون چاله بود
قبض آب و برق و گاز کی میومد در خونه
حالا صد تا قبضه که همه رو کرده دیوونه
قدیما دوچرخه بود و گاری و درشکه بود
برای شب چره‌ها نخودچی، آلو، خشکه بود
شب که میشد فامیلا به همدیگه سر می‌زدند
برای شب نشینی چند تا خونه در می‌زدند
دور کرسی همه شب لطیفه بود و خنده بود
تبلت و موبایل میلیونی تو دست هر جوون نبود
حالا گوشی اومده تلگرام و اینستاگرام
بچه‌ها میگن بابا پست اومده شارژم تمام
کو جوونی که بیاد به والدین سر بزنه
گاهی وقتا هم بیاد به این خونه در بزنه...
... درد دلها زیاد و حوصله "طالب" نداره
پیر و فرسوده شده قافیه هم کم میاره

طالب گلپایگانی ـ گلپایگان

زن حامله، ثواب روزه دار را دارد

ام سلمه خدمت پیامبر رسید و عرض کرد: همه افتخارات نصیب مردان شده و زنان بیچاره چه سهمی از این افتخارات دارند؟ پیامبر فرمود: زنان هم افتخارات فراوانی دارند، چون هنگامی که زن باردار می‌شود در تمام مدت حمل به منزله روزه دار و شب زنده دار و مجاهد در راه خدا با جان و مال است، و هنگامی که وضع حمل می کند، آنقدر خدا به او پاداش می‌دهد که هیچکس حدّ آن را از عظمت نمی‌داند و هنگامی که فرزندش را شیر می‌دهد در برابر هر مکیدنی از سوی کودک، خداوند پاداش آزاد کردن برده‌ای از فرزندان اسماعیل را به او می‌دهد و هنگامی که دوران شیرخوارگی کودک تمام شد، یکی از فرشتگان بزرگوار خداوند بر پهلوی او می‌زند و می گوید: برنامه اعمال خود را از نو آغاز کن، چرا که خداوند همه گناهان تو را بخشیده است.

اصغر شاهنظری

دستهای لرزان و سپرده گذاران محتاج

دو هفته‌ای است وقتی که از مسیر خیابان آیت‌الله کاشانی تهران عبور می کنم، جمعیت زیادی را در جلوی موسسه اعتباری ثامن جنب مسجد می‌بینم که تجمع می کنند. ۹۰ درصد آنان را خانمهای مسن مستمری بگیر و معلمان بازنشسته تشکیل می‌دهند. در کنار جمعیت فردی از مسئولین موسسه ثامن مشغول نام نویسی در تاریخهای مرداد و شهریور ماه ۹۶ است که برای دریافت مقداری از سود سهام خود باید مراجعه کنند. دوستم تعریف می کرد: خانمی با دستهای لرزان می گفت پس از یک هفته آمد و رفت فقط یک میلیون تومان به من از سود سپرده‌ام داده‌اند. دخترم می‌خواهد عروس شود اگر سپرده‌های ما را نمی دهند لااقل سود آن را بدهند. کنارش معلمی می گفت برای کمک به زندگی روزمرّه و جبران تورم تک رقمی! سپرده گذاری کرده‌ام. چرا با ما چنین رفتار می کنند؟ برای تهیه جواز یک زیر پله ساختمان برای فروش لوازم‌التحریر هزار دردسر وجود دارد اما موسسه بیش از پانصد شعبه دارد؛ چه کسی تاییدشان کرده؟ مسئولین محترم برای مجوز رسمی و تایید از طرف بانک مرکزی هفته‌هاست جلساتی در شبکه‌های مختلف داشته‌اند ولی از عمل هیچگونه اثری نبوده است. دوستم می گفت فردی که مرا تا روزنامه فروشی همراهی می کرد مخالف سپرده گذاران بود و مدام به آنان توهین می کرد. چهارشنبه بود و من ضمن خرید مجله اطلاعات هفتگی می‌خواستم بدون خداحافظی از محل دور شوم ولی نتوانستم. گفتم: آقای محترم! افرادی که پولشان را در این نوع موسسات گذاشته‌اند هموطن ما هستند. اگر کمکی با آنان نمی کنیم لااقل دعا کنیم. خداوند درستی، صداقت، پاکدامنی و راستگویی به بنیانگذاران و مسئولین عنایت کند. بیشتر سپرده گذاران محتاجان این مرز و بوم هستند. مسئولین می‌توانند در زمان کوتاهی مجوز بانک مرکزی را اعلام کنند.

سیدکمال سیدمحمود ـ تهران

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این امید و آرزو که انشاا... طاعات و عبادات شما در ماه مبارک رمضان مورد قبول درگاه احدیت واقع شده باشد. همچنین با این درخواست همیشگی که در هر گونه تماس و ارتباط با مجله خودتان هم نام و نشانی خود را ذکر کنید و هم اینکه از چه شهر و دیاری هستید.

***

*** اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد**

مقاله شما درباره تعرفه های پزشکی و هزینه‌های بیمارستانی به دستم رسید. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید با وجود تحولاتی که در بخش درمان و هزینه‌های آن اتفاق افتاده اما همچنان شاهد مشکلاتی در این زمینه هستیم. انشاالله خلاصه‌ای از مطلب شما را در یکی از شماره‌های آینده چاپ خواهیم کرد. موفق باشید.

*** غلامرضا نجار بهبهانی ـ بندر امام خمینی**

نامه مفصل و طولانی شما را خواندم. همانطور که بارها گفته‌ام مطالب و پیشنهادها و توصیه‌های خوانندگان همیشه برای ما فرصت است و نه خدای ناکرده تهدید! مجله با مطالب خوانندگانش جان می‌گیرد. از اینکه دست به قلم برده‌اید خوشحالم و به تحریریه سپرده‌ام که از مطالب ارسالی که مطالب خوبی هم هستند استفاده شود. سرفراز باشید

*** عبدالحسین باریگان ـ آمل**

نامه شما به دستم رسید. از شما و سایر خوانندگان عزیز می‌خواهم اگر قصد ارسال مطلبی را از طریق نمابر دارند حتما روی کاغذ سفید و بی خط و با خودکار و قلم مشکی مطلب بنویسند تا مطالعه آن راحت باشد. با این همه خلاصه‌ای از نامه و مطلب ارسالی شما در شماره آینده چاپ خواهیم کرد. شاد باشید.

*** طالب گلپایگانی ـ گلپایگان**

قطعه شعر طنز شما را تحت عنوان «موبایل: موبایل، تبلت، دیگوله» خواندم. جالب بود. قسمتی از آن را در همین شماره می‌خوانید.

*** اصغر شاهنظری ـ رامسر**

انسان در هر سنی با درک شرایط خویش و تطبیق خود با تغییرات سنی می‌تواند از آن بخش از عمر خود لذت ببرد. پس نگران نباشید. بعد از ۵۰ سالگی هم می‌توان از عمر بهره برد و به آینده امید داشت. همانطور که شما هم اشاره کردید، بعد از ۵۰ سالگی اتفاقا می‌توان از سالهای پیش رو لذت برد، به شرط آنکه در همه حال عشق و ایمان کنارمان باشد.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

لحظه‌های بهتر زندگی در راهند

مردی چهار پسر داشت. آنها را به ترتیب به سراغ درخت گلابی فرستاد که در فاصله‌ای دور از خانه شان روییده بود. پسر اول در زمستان، دومی در بهار، سومی در تابستان و پسر چهارم در پاییز. سپس همه را فرا خواند و از آنها خواست که بر اساس آنچه دیده بودند درخت را توصیف کنند.

پسر اول گفت: درخت زشتی بود، خمیده و در هم پیچیده.

پسر دوم گفت: نه. درختی پوشیده از جوانه بود و پر از امید شکفتن.

پسر سوم گفت: نه. درختی بود سرشار از شکوفه‌های زیبا و عطر آگین.. و این باشکوهترین صحنه‌ای بود که تا به امروز دیده ام.

پسر چهارم گفت: نه! درخت بالغی بود پربار از میوه و پر از زندگی و زایش!



مرد لبخندی زد و گفت: همه شما درست گفتید، اما هر یک از شما فقط یک فصل از زندگی درخت را دیده اید! شما نمی توانید درباره یک درخت یا یک انسان بر اساس یک فصل قضاوت کنید:

همه حاصل آنچه هستند و لذت، شوق و عشقی که از زندگیشان برمی آید فقط در انتها نمایان می‌شود، وقتی همه فصلها آمده و رفته باشند! اگر در "زمستان" تسلیم شوید، امید شکوفایی "بهار"، زیبایی "تابستان" و باروری "پاییز" را از کف داده اید! مبادا بگذارید درد و رنج یک فصل، زیبایی و شادی فصلهای دیگر را نابود کند! زندگی را فقط با فصلهای دشوارش نبین، در راههای سخت پایداری کن: لحظه‌های بهتر بالاخره از راه می‌رسند!

بالهایت را کجا گذاشتی؟

پرنده بر شانه‌های انسان نشست. انسان با تعجب رو به پرنده کرد و گفت: "اما من درخت نیستم. تو نمی‌توانی روی شانه من آشیانه بسازی." پرنده گفت: "من فرق درختها و آدمها را خوب می‌دانم. اما گاهی پرنده‌ها و انسانها را اشتباه می‌گیرم." انسان خندید و به نظرش این بزرگترین اشتباه ممکن بود. پرنده گفت: راستی، چرا پر زدن را کنار گذاشتی؟ انسان منظور پرنده را نفهمید، اما باز هم خندید. آنگاه صدایی گفت: "یادت می‌آید با دو بال و دو پا آفریده شده بودی؟ زمین و آسمان هر دو برای تو بود؟ اما تو آسمان را ندیدی. راستی، بالهایت را کجا گذاشتی؟ انسان دست بر شانه‌هایش گذاشت و جای خالی چیزی را احساس کرد و گریست!

درس ساده

زیگ زیگلار در یکی از سمینارهای خود در مورد تصمیم گیری و پابرجاماندن بر تصمیم صحبت می‌کرد. او برای توضیح این بخش از سمینارش از یک تلمبه آب استفاده کرد. احتمالاً شما هم نمونه‌ای از این تلمبه‌ها را دیده‌اید که معمولاً در روستاها از آن برای بالا کشیدن آب از چاه استفاده می‌کنند. این نوع تلمبه بوسیله لوله‌ای به چاه متصل است و دسته‌ای دارد که اگر با سرعت به بالا و پایین کشیده شود بر اثر ایجاد خلأ در لوله، آب به سمت بالا هدایت می‌شود و از دهانه تلمبه بیرون می‌ریزد. زیگ می‌گفت نباید توقف کنید چون نمی‌دانید که آب تا کجای لوله بالا آمده است. اگر توقف کنید آب دوباره به چاه برمی گردد. آنقدر به این کار ادامه داد تا آب از دهانه تلمبه سرازیر شد. اگر شروع و به اندازه کافی استقامت کنید، هر اندازه که آب بخواهید به دست می‌آورید. زندگی نیز همینگونه است... زیگلار در ادامه گفت: "در اواخر دهه ۵۰ وقتی کودکی بیش نبودم، با مادرم برای آوردن آب می‌رفتیم و برای شروع، ابتدا کمی آب داخل تلمبه می‌ریختیم. سپس من شروع می‌کردم به تلمبه زدن. می‌شنیدم که مادرم می‌گفت: "آفرین پسرم، آب داره بالا میاد، توقف نکن، یه کم سریعتر..." اما آن روز من هنوز کوچک بودم و این کار انرژی زیادی می‌خواست و در نتیجه آب همیشه به چاه برمی گشت. این همه زور زدن تقریباً برای هیچی، مگر یادگیری درس تلمبه.



این داستان هر روز تکرار می‌شد و تلمبه هم هر روز به من درس می‌داد. تا اینکه یک روز با راهنمایی و پافشاری مادرم، تلمبه هر چه آب می‌خواستم به من داد و درسی را به من داد که هرگز فراموش نمی‌کنم."

ارّه ذهن و روح خود را تیز کنیم

روزی مردی از کنار جنگلی می‌گذشت مرد دیگری را دید که با ارّه‌ای کند به سختی مشغول بریدن شاخه‌های درختان است. پرسید: ای مرد چرا ارّه‌ات را تیز نمی کنی تا سریعتر شاخه‌ها را ببری؟

مرد گفت وقت ندارم باید هیزمها را تحویل دهم کارم خیلی زیاد است و حتی گاهی شبها هم کار می‌کنم تا سفارشها را به موقع برسانم. دیگر وقتی برای تیز کردن ارّه نمی‌ماند. مرد داستان ما اگر گاهی می‌ایستاد و وقتی برای تیز کردن ارّه‌اش می‌گذاشت شاید دیگر با کمبود وقت مواجه نمی‌شد چون بدون شک با ارّه کند نمی‌توان سریع و موثر کار کرد. حکایت بیشتر ما انسانها نیز همین است. باید اندکی تأمّل کنیم. گاه ذهن ما بسیار درگیر کار یا تحصیل است و ما با فشار زیاد سعی در پیش کشیدن خود داریم. گاه باید بایستیم و به درون خود رسیدگی کنیم و ارّه ذهن و روح خود را تیز کنیم. زندگی ترکیبی از تناقض هاست.

ریاست، میدان آزمایش افراد است
●امام علی (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در خطبه‌های نماز عید فطر: آتش به اختیار بی‌قانونی و فحاشی نیست، به معنای "کار فرهنگی خودجوش و تمیز" است
* دکتر روحانی: تقسیم جامعه به خوب و بد ما را به هدف نمی‌رساند
* ظریف وزیر امور خارجه: مردم ما ۶ کشور قدرتمند را پای میز مذاکره کشاندند
* دکتر جهانگیری معاون رئیس جمهوری: تشکیل دولت قدرتمند مستلزم آرامش و فضای گفتگوست
* ویکی لیکس: عربستان در کشتار کودکان یمن از حمایت ترامپ برخوردار است
* دادستان کل کشور: اهانت به رئیس جمهوری محکوم است
* اعتراض مردمی علیه سیاست ریاضت اقتصادی دولت ترزا می در لندن شدت گرفت
* ارتش عراق به خلافت خودخوانده داعش در موصل پایان داد
* ناوهای جنگی آمریکا آماده دستور ترامپ برای حمله به سوریه هستند
* مسکو: به حمله احتمالی ارتش آمریکا به سوریه پاسخ مناسب می‌دهیم
* شورای امنیت: ایران به همه تعهدات خود در برجام پایبند بوده است
* لاریجانی رئیس مجلس: اگر به عراق کمک نمی‌کردیم داعش بغداد را گرفته بود
* برای مقابله با گرمای هوا و کنترل مصرف انرژی، ساعات کار ادارات ۹ استان تغییر می‌کند
* سخنگوی وزارت خارجه: بیانیه معدود نمایندگان اروپایی علیه ایران ترفند تبلیغاتی است
* ملوانان آزاد شده ایرانی شکنجه‌های غیرانسانی رژیم آل سعود در دوران حبس در عربستان را افشا کردند
* بروجردی رئیس کمیسیون امنیت ملی مجلس: بحران آب وارد مقوله امنیتی شده و باید کمیته امنیت آب تشکیل دهیم
* معاون آموزش ابتدایی آموزش و پرورش: فرار مغزها نتیجه غربال دانش آموزان در مدارس است
* طرح سایبری "بمب دیجیتالی" آمریکا برای نابودی زیرساختهای روسیه افشا شد
* سیف رئیس کل بانک مرکزی: حجم نقدینگی موسسه‌های مالی غیرمجاز به ۱۰ درصد کاهش یافت
* عربستان یک سازمان بزرگ برای انجام ماموریت علیه ایران تشکیل داد
* رژیم صهیونیستی: بحران اعراب و قطر، روابط تل آویو ـ ریاض را گرم کرده است
* رئیس جمهور مصر در پی افزایش ۵۵ درصدی قیمت سوخت از مردم خواست صبور باشند!
* پوتین تحریمهای متقابل علیه غرب را تا سال ۲۰۱۸ تمدید کرد

از جهان سیاست

چگونه موصل آزاد شد

رضا کیان

نیروهای عراقی پس از حدود هشت ماه درگیری شدید با تروریستهای تکفیری داعش سرانجام موفق به تسلط بر تمامی مناطق اشغال شده توسط آنها در موصل، شدند. عملیات بزرگ آزادسازی شهر موصل در استان نینوا حدود هشت ماه پیش یعنی در روز ۱۶ اکتبر سال ۲۰۱۶ با دستور مستقیم "حیدر العبادی" نخست وزیر و فرمانده کل نیروهای مسلح عراق کلید خورد. نیروهای عراقی از زمان آغاز این عملیات، ضربات مهلکی را بر پیکره داعش وارد آوردند. تصمیم مهم و استراتژیک فرماندهی کل نیروهای مسلح عراق در جریان عملیات موصل، موافقت با حضور نیروهای حشد شعبی در این عملیات بود. نیروهای حشد شعبی در این مدت نقش مهم و تعیین کننده ای را در نبرد آزادسازی موصل ایفا کردند؛ درست به همین دلیل است که همواره آماج حملات لفظی سران محور غربی ـ عربی قرار گرفتند.

کارشکنی‌های آنکارا در روزهای آغاز عملیات

عملیات آزادسازی شهر موصل از همان ابتدا با فراز و نشیب های مختلفی همراه بود. یکی از اولین چالش هایی که مقامات عراقی در مرحله ماقبل و همچنین مراحل ابتدایی عملیات موصل با آن مواجه بودند، کارشکنی‌ها و سنگ اندازی‌های دولت آنکارا در مسیر این عملیات بود. دولت ترکیه در آستانه آغاز عملیات آزادسازی موصل در سخنانی مداخله جویانه رسما اعلام کرد که نیروهای این کشور نیز در عملیات آزادسازی شهر موصل مشارکت خواهند کرد. این اظهارات مقامات ترکیه ای با واکنش تند مقامات عراقی و همچنین فرماندهان حشد شعبی مواجه شد. فرماندهان حشد شعبی اعلام کردند که در صورت مشاهده نظامیان ترکیه ای در نبرد موصل، بی درنگ آنها را هدف قرار خواهند داد. دولت بغداد نیز صراحتاً اعلام کرد که عملیات آزادسازی شهر موصل یک عملیات تماماً عراقی است و نیروهای خارجی حق مشارکت در آن را بدون مجوز دولت مرکزی ندارند. هرچند دولت ترکیه به دلیل هشدارهای قاطعانه مقامات سیاسی و فرماندهان نظامی عراقی جرأت مشارکت خودسرانه در عملیات آزادسازی شهر موصل را پیدا نکردند، اما به حضور نظامی غیر قانونی خود در خاک عراق پایان ندادند.

پیشروی های گسترده نیروهای عراقی در آغاز

نیروهای عراقی پس از آغاز عملیات آزادسازی شهر موصل به دستور "حیدر العبادی"، پیشروی های بسیاری را در نبرد با تکفیری‌ها محقق کردند. سرتیپ "**رائد شاکر جودت**" فرمانده پلیس فدرال عراق اعلام کرد که یگان های این پلیس از زمان آغاز عملیات نظامی در استان نینوا ۳۵۲ کیلومتر مربع از جنوب موصل را پاکسازی و آزاد کردند. وی همچنین از آزادی کامل چندین روستا توسط نیروهای تحت امر خود خبر داد.

متوسل شدن تکفیریها به سلاح شیمیایی

تروریستهای تکفیری داعش پس از متحمل شدن شکستهای سنگین در نبرد با نیروهای عراقی، به استفاده از تسلیحات شیمیایی روی آوردند. در واقع، متوسل شدن تکفیریها به تسلیحات شیمیایی ناشی از عجز و ناتوانی آنها در برابر نیروهای عراقی بود. البته اینکه آنها چگونه و از چه طریقی به تسلیحات شیمیایی دست پیدا کرده بودند، خود محل تأمل است. از آنجایی که پیش از استفاده داعشی‌ها از تسلیحات شیمیایی، آمریکاییها نسبت به این اقدام از سوی تکفیری‌ها هشدار داده بودند، نمی‌توان ایفای نقش واشنگتن در این مسأله را بعید دانست. چند تن از مقامات آمریکایی در گفت‌وگو با رویترز ضمن بیان این مطلب عنوان داشتند: "آمریکا احتمال می دهد که داعش برای عقب راندن نیروهای ارتش عراق در عملیات موصل از تسلیحات شیمیایی استفاده کند". به گفته این مقامات که رویترز اشاره ای به نام آنها نکرده، در همین رابطه نیروهای آمریکایی حاضر در عراق شروع به جمع آوری پوکه های فشنگها و دیگر مهمات استفاده

چرا ترزا می هنوز نخست وزیر است

ترزا می در حال حاضر نمی تواند از شغلش لذت ببرد. سبد رای شخصی او از بین رفته است، اعتراضات برای استعفا او را خلع سلاح کرده و مطبوعات دست راستی پروژه زوال او را کلید زده‌اند.

اما چرا او هنوز بر سر کار است؟ توریها (اعضای حزب محافظه کار انگلیس) استعداد فوق العاده‌ای در نخبه کشی دارند؛ رهبرانی شکست خورده در منظر عموم که در مقابل در سیاه رنگ خانه شماره ۱۰ ایستاده‌اند و در عرض ۲۴ ساعت بیانیه استعفای خود را خواندند. جان میجر، ویلیان هاگیوو، دیوید کامرون ...همه دچار همین اتفاق شدند. آنها یک انحراف از کل حزب نشان داده شدند تا قاب رهبری حزب تکان نخورد. می به این علت همچنان در راس حزب حضور دارد که از او به عنوان سپری انسانی استفاده می‌شود. او هنوز سرجایش هست تا احساسات بد پس از انتخابات را خنثی کند، خشم و عصبانیت نسبت به توریها را کاهش دهد و سرزنشهای پس از اشتباهات برگزیت را به خود جذب کند. وقتی که او برود ـ و خواهد رفت ـ حزب

شده از سوی داعش کرده و آزمایشاتی را بر روی آنها انجام می دهند تا مطمئن شوند که آیا داعش از تسلیحات شیمیایی استفاده می کند یا خیر. به گفته این مقامات، داعش از این تسلیحات علیه نیروهای آمریکایی یا ائتلاف استفاده نکرده بلکه از آنها در جنگ با نیروهای عراقی استفاده کرده است.

فرار "البغدادی" به سوریه

پس از گذشت مدتی از عملیات بزرگ آزادسازی شهر موصل و آشکار شدن قدرت نیروهای عراقی بر تکفیری‌ها، کمیته امنیتی شورای استان نینوا از فرار سرکرده گروه تروریستی داعش از این منطقه خبر داد. "**محمد البیاتی**" رئیس کمیته امنیتی شورای استان نینوا در سخنانی تاکید کرد: اکثر سرکرده های رده بالای داعش از ترس بسته شدن راه فرارشان توسط حشدالشعبی چند روز پیش به همراه خانواده از این استان به سوریه فرار کرده‌اند. وی در ادامه سخنان خود در همین راستا تصریح کرد: در میان فرماندهان فراری به سمت سوریه، "ابوبکر البغدادی" سرکرده داعش به همراه فرمانده شورای نظامی و مشورتی این گروه تروریستی نیز حضور داشتند.

عملکرد موفق "حشد شعبی"

حیدر العبادی، نخست وزیر عراق پس از گذشت مدتی از آغاز عملیات آزادسازی شهر موصل، عملیات آزادسازی محور غربی این شهر را به طور کامل به فرماندهان حشد شعبی سپرد. نیروهای حشد شعبی در همان روزهای ابتدایی دستاوردهای بسیاری را در نبرد با داعش محقق کردند. منابع عراقی در روزهای اولیه عملیات حشد شعبی به قطع جاده **تلعفر-سنجار** از سوی این گروه اشاره کردند. به گفته این منابع نیروهای حشد شعبی موفق به جدا کردن شهر موصل از دیگر شهرهای استان نینوا به طور کامل شده‌اند. **عبدالجبار العبودی** عضو کمیسیون امنیت و دفاع پارلمان عراق اعلام کرد: نیروهای امنیتی و حشد شعبی به پیشروی های خود پس از آزاد سازی فرودگاه تلعفر برای قطع راه امداد رسانی داعشی‌ها از الرقه ادامه می دهند. وی افزود: در جریان عملیات تاکنون روستاهای زیادی از لوث داعش آزاد شده‌اند.



نیروهای حشدالشعبی با نیروهای پیشمرگه هماهنگ عمل می کنند و این در تعقیب کردن باقیمانده داعشی‌ها نقش به سزایی داشته است.

توطئه‌های آمریکا

پس از افزایش فشارهای سران محور غربی-عربی و در رأس آنها آمریکا و عربستان سعودی بر دولت مرکزی بغداد برای کنار گذاشتن نیروهای حشد شعبی از عملیات بزرگ آزادسازی موصل، پارلمان عراق در اقدامی کاملا هوشمندانه با تصویب طرحی، ضمن موافقت با الحاق حشد شعبی به ساختار نظامی رسمی کشور آن را به عنوان یک گروه نظامی قانونی به رسمیت شمارد. پس از این اقدام پارلمان عراق که در واقع سیلی محکمی بر گونه سردمداران سعودی و آمریکایی بود، جنگنده های ایالات متحده آمریکا بارها و بارها مواضع حشد شعبی را هدف حملات نظامی قرار دادند و شماری از نیروهای این گروه را به شهادت رساندند و یا زخمی کردند. آنها هربار پس از ارتکاب این جنایت، مدعی می شدند که این حملات به صورت اشتباهی انجام شده است! در هرصورت، الحاق حشد شعبی به ساختار نظامی رسمی عراق به استخوانی در گلوی آمریکاییها و سعودی‌ها تبدیل شد و آنها دریافتند باید تا ابد آن را تحمل کنند.

تحقق دستاوردها در واپسین روزهای عملیات

نیروهای نظامی عراق با همکاری و همیاری نیروهای حشد شعبی طی هشت ماهی که از آغاز عملیات بزرگ آزادسازی شهر موصل می گذرد، دستاوردهای زیادی را خلق کرده‌اند. آنها اخیرا موفق به آزادسازی مسجد الهادین و هلاکت ابوبکر المصری یکی از سرکرده های بارز داعش در باب جدید در الموصل القدیمه شدند. علاوه بر این، نیروهای لشکر نهم زرهی بخش جنوبی محله الشفاء در غرب موصل را از لوث داعش آزاد کردند و بر قلعه باستانی باشطابیان، یک زندان و مرقد یحیی ابوالقاسم مسلط شدند. نیروهای عراقی در جریان این پیشروی‌ها همچنین موفق شدند بر کلیسای "شمعون" در بخش قدیمی موصل سیطره یابند. از سوی دیگر رئیس پلیس عراق گفت: "نیروهای عراقی پس از تسلط بر منطقه باب البیض به پیشروی های خود ادامه می دهند. داعش ۶۰ درصد از توان دفاعی و مواضع حیاتی‌اش را در منطقه الموصل القدیمه از دست داده است.

و سرانجام... آزادسازی کامل موصل

سرانجام عملیات بزرگ آزادسازی شهر موصل با تمام فراز و نشیب های مختلف، پس از تقریبا هشت ماه پایان خوشی داشت. نیروهای عراقی موفق شدند تمام مناطق تحت تصرف داعش در موصل را به کنترل خود درآورند. البته این به معنای پایان درگیریهای نظامی در جنگ شهری در موصل نیست؛ چراکه عناصر داعش همچنان در برخی نقاط موصل حضور دارند. وزارت دفاع عراق در بیانیه ای اعلام کرد: دیگر هیچ منطقه ای در موصل تحت اشغال داعش نیست. این وزارتخانه افزود: وجود داعش در عراق برای همیشه پایان یافت. در همین حال، تلویزیون عراق نیز از پایان رسمی خلافت خودخوانده داعش در موصل خبر داد. آزادسازی کامل شهر موصل ضربه مهلکی را بر پیکره تکفیری‌ها وارد می آورد؛ چراکه این شهر از لحاظ سیاسی و همچنین موقعیت جغرافیایی دارای اهمیت استراتژیکی است. از این پس تکفیری‌ها دیگر نمی توانند همچون گذشته از فاصله جغرافیایی نزدیک میان موصل و بغداد، پایتخت عراق برای انجام عملیاتهای تروریستی در این شهر بهره برداری کنند. همچنین از دست دادن موصل، موجب از هم پاشیدگی کامل روحیه آنها و همه پیاله هایشان حتی در سوریه می شود. بدون شک، اکنون که پایتخت تکفیری‌ها در عراق از چنگ آنها خارج شده، آنها به خوبی می دانند که دیر یا زود پایتخت دیگرشان در سوریه یعنی در الرقه به همین سرنوشت دچار خواهد شد. ■

دوباره از نو شروع می کند. می زمانی گفته بود که توریها باید چهره خود را پاک کنند. حالا توریها از می استفاده می کنند تا این کار را انجام دهند.

بعد از حادثه برج گرنفل و فجایع ترسناک آن قطعا انتقادات بیشتری در برابر می قرار خواهد گرفت که این می‌تواند برای حزب مفید باشد. راهپیمایان فریاد اعتراض خود را بر سر صاحب خانه شماره ۱۰ خواهند کشید "**می باید برود**" و "خون، خون، خون روی دستهای تو". وقتی که می حادثه دیدگان را در کلیسایی در نزدیکی محل آتش سوزی ملاقات کرد فریادهای "قاتل، قاتل" او را استقبال می کردند. فریادهایی که می را مجبور کردند تا از آنجا فرار کند.

مقصرین این تراژدی هنوز مشخص نشده اما سیاستهای مسکن، مقررات بهداشتی و ایمنی توسط دولتهای متوالی از هر دو حزب اصلی نادیده گرفته شده است. برنامه‌های ریاضتی در دوران کامرون



همراه با کاهش خدمات آتش نشانی و شوراهای محلی می‌تواند دلیلی منصفانه به نظر برسد، اما می مورد هدف خشم عمومی قرار گرفته است.

این بازی مکارانه‌ای است. اعضای بزرگ توری در حال مبارزه با دو غریزه قدرتمند هستند: فشار بی‌رحمانه به نخست وزیر برای پیروی از حزب و دور شدن از او به خاطر رهبری خود. آنها می‌خواهند که می بر سر کار باقی بماند اما نمی‌خواهند که از نزدیک خود را درگیر کارهای او کنند. گزارشهای مطبوعاتی از اردوگاه توری گیج کننده است. حمایتهایی که با شک و تردید صورت می‌گیرند. یکی از اعضای حزب می‌گوید: "فکر می کنم او زودتر از چیزی که ما می‌خواهیم می‌رود." ■

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

شکستن مثلث

اتفاقات عجیبی در ماهها و بویژه در هفته‌های اخیر در منطقه خاورمیانه در حال وقوع است که شبیه آن را دست کم در سالهای نزدیک نمی‌توان سراغ گرفت. اتفاقاتی که البته به طور مستقیم ارتباطی به ایران پیدا نمی‌کرد، ولی در تاثیرات آن بر ایران هم تردیدی نبود. جنگ در سوریه، عراق، یمن و هیاهوی داعش و اخیراً هم ماجرای تحریم و محاصره شدن قطر از سوی دیگر اعراب عضو شورای همکاری خلیج فارس.

جزیره آرام ایران در میان آشوبهای منطقه، ظاهراً دیگرانی را ناخرسند کرده و جملاتی از کسانی شنیده می‌شود که هر چند جداگانه و در گذشته علیه ایران و امنیت آن، حرفهایی زده و حتی گامهایی برداشته بودند، اما این بار در زمانی واحد و تقریباً با زبانی واحد، جملاتی گفته‌اند که نمی‌توان آن را فراموش کرد. رئیس‌جمهور آمریکا، در حالیکه سالها بود هیچ یک از روسای جمهور قبلی این کشور، جرات گفتن چنین جملاتی نداشت، چند روز قبل گفت که به دنبال تغییر رژیم سیاسی در ایران است!

مدتی کوتاه قبل از این هم ولیعهد تازه به کرسی نشسته عربستان سعودی گفت که جنگ و درگیری را به داخل ایران خواهیم برد و در ایامی که این جملات در رسانه‌ها دست به دست می گشت، وزیر جنگ رژیم صهیونیستی هم با گستاخی تمام، خطاب به رسانه‌ها گفت که این رژیم در مقابل هر اقدامی که حزب الله لبنان علیه آنها انجام دهد، به ایران حمله خواهد کرد!...اینکه هر یک از دولتهای ایالات متحده آمریکا، عربستان سعودی و رژیم اشغالگر قدس، سالهاست که علیه ایران و ایرانی و منافع ایران تلاش کرده‌اند واکنش تازه‌ای نیست و البته با هوشیاری ایرانیان،بسیاری از این تلاشها هم بی‌نتیجه مانده‌اند. اما اینکه از سوی هر سه ضلع این مثلث شوم، در زمانی نزدیک و از سوی بالاترین مقامات سیاسی آنها، حرف از هجوم و باروت علیه ایران گفته شود ماجرای جدیدی است که تدبیر و تلاش فراوانی از سوی تمام سیاستمداران ایرانی می‌طلبد. شکی نیست که هر گونه خطایی از سوی این مثلث علیه ایران انجام شود که این خطا بوی باروت دهد، نیروهای نظامی ایران، پس از ۸ سال جنگ مداوم و ۳۰ سال تجربه پس از آن، کاملاً آموخته‌اند که چگونه پاسخ سختی به هر متجاوز بدهند، اما نکته اینجاست که مانند آنچه در ماجرای هسته‌ای و قطعنامه‌های سازمان ملل متحد علیه ایران انجام شد، دیپلماسی و راه سیاسی می‌تواند

میخ آخر

بانک مرکزی مدتی است که می گوید، میخ آخر را به تابوت موسسات مالی و اعتباری خواهد کوبید و ظاهراً تا کوبیده شدن این میخ آخر، بسیاری از سپرده گذاران این موسسات هم از شدت نگرانی و فشار عصبی، باید تجربه رفتن تا کنار تابوت را تجربه کنند!

آخرین حرفهای معاون و نظارت بانک مرکزی هم این بود که به سپرده گذاران چند موسسه مشهور که این روزها بیشترین نگرانی را تحمل می کنند، وعده داد که بانک مرکزی و برخی دیگر از نهادهای دولتی از ایشان حمایت خواهند کرد و مردم نباید نگران سپرده‌های خود باشند. تلاشهای دیگری هم برای تزریق آرامش به سپرده گذاران انجام شد از جمله سخنان سخنگوی دولت و رئیس سازمان برنامه که ایشان هم تلاش فراوانی کرد تا مردم نگران بازپس گرفتن سرمایه‌های خود نباشند و حمایت دولت را در این موضوع هم یادآوری کرد.

درمیان تمام آنچه از سوی مقامات بانک مرکزی و مسئولان اقتصادی دولت درباره موسسات مالی و اعتباری و حتما بانکها به مردم گفته شده، با کمال تعجب هیچ اشاره‌ای به یک واقعیت مهم و غیر قابل انکار درباره این موسسات و بانکهای غیر دولتی نمی‌شود و این سکوت به قدری طولانی و این مسأله مسکوت مانده به اندازه‌ای مهم است که این تردید ایجاد می‌شود که شاید عمد و قصدی برای در میان گذاشته نشدن این موضوع با مردم و مشتریان این موسسات و بانکها وجود دارد!

مطابق قوانین پولی وبانکی ایران، زمانی که موسسه‌ای مالی و اعتباری یا یک بانک خصوصی تشکیل می‌شود و مجوز بانک مرکزی را برای فعالیت دریافت می کند و حتی عبارت "زیر نظر بانک مرکزی" روی تابلوهای آن نصب می‌شود، معنای این مجوز در یک جمله خلاصه می‌شود، اینکه موسسه مالی مورد نظر، قواعد و لوازم ابتدایی برای تولد، تشکیل و فعالیت را به دست آورده است و البته بانک مرکزی نظارت می کند که بانک یا موسسه، این شرایط را در طول فعالیت هم داشته باشد. اما در هیچ بخش از قوانین ایران به این نکته اشاره نشده که اگر این موسسه یا بانک به دلیل فعالیتهای پرریسک مالی و اتفاقات اقتصادی، دچار ورشکستگی و ناتوانی مالی شد، بانک مرکزی و دولت، پاسخگوی عملکرد آنها و احیاناً مسئول بازپرداخت سرمایه‌های سپرده گذاری شده مردم، نزد این موسسه ورشکسته خواهد بود. به این ترتیب این موسسات و بانکها، حتی در صورت مجاز بودن فعالیتشان از حمایت مالی بانک مرکزی و دولت، بهره‌مند نیستند و کاملاً شبیه یک شرکت خصوصی که مشغول فعالیت در بازار بوده و هر لحظه امکان

باغ جدید تهران

بزرگترین مجموعه دائمی فروشگاهی و نمایشگاهی کتاب در ایران، چند روزی است که در تپه‌های عباس آباد تهران و مجاور کتابخانه ملی ایران، افتتاح شده تا آخرین دستاوردهای دکتر قالیباف در ۱۲ سال زمامداری شهر تهران نیز رونمایی شوند. مجموعه‌ای که می تواند مشتاقان کتاب و کتابخوانی را ساعتها در آغوش بگیرد و در فضایی زیبا و دلنواز، خدمات فرهنگی فراوانی را به ایشان هدیه بدهد. امید فراوان باید داشت که این ساختمان بزرگ، الگویی باشد برای دست کم شهرهای بزرگ ایران، که نه تنها مجموعه‌ای شبیه این را در خود نمی‌بینند، بلکه اصولاً در کمتر شهری از شهرهای ایران، محیط شناخته شده و مخصوص برای کتابخوانی و خرید کتاب و تماشای کتابهای جدید، فراهم شده است. ضمن اینکه همین مجموعه گرانقدر که در تهران متولد شده نیز گرفتار یک ضعف بزرگ است. بلایی که گلوی تهران را سخت می‌فشارد، باغ کتاب تهران را هم بی‌نصیب

جلوی هر گونه آتش افروزی مذبوحانه‌ای را علیه ایران،مسدود کند.درروزهایی که به شروع دوردوم ریاست‌جمهوری دکتر روحانی، چند هفته بیشتر باقی نیست،انتظار عمومی از سرداران دیپلماسی در دولت این است که با پشتوانه سرداران نظامی ایران، زنجیر اتحاد میان بدخواهان ایران را با کلید سیاست باز کنند، تجربه برجام نشان داد که اتحادی که علیه ایران در سازمان ملل متحد به طور رسمی شکل گرفته بود فرو پاشید و امروز با تمام کج رفتاریهای آمریکا در اجرای توافق برجام، نه هیچ قطعنامه‌ای علیه ایران و موشکهایش به تصویب شورای امنیت می‌رسد و نه اتحادیه اروپا با سلیقه رئیس‌جمهور جدید آمریکا، همراهی و همزبانی می کند.

رئیس مجلس شورای اسلامی، در جلسه روز یکشنبه در میان مقامات قضایی کشور، گفت که "بزرگترین مسأله امروز کشور اقتصاد است" و تا حل نشدن این مسأله،نمی‌توان به گامهای رو به جلوی بعدی ایران چندان امیدوار بود. تردیدی هم نباید داشت از کشوری که بوی باروت در اطرافش به مشام برسد،اقتصاد نخستین قربانی خواهد بود.

ورشکستگی شرکت محتمل به نظر می‌رسد و در صورت ناتوانی شرکت در پرداخت بدهیها، بانک مرکزی یا وزارت اقتصاد و... مسئولیتی برای پرداخت بدهیهای این شرکت ندارند.ممکن است موسسات مالی هم با این وضعیت روبرو شوند. به عبارت دیگر، سپرده گذاران باگرفتن سود پول خود عملاً ریسک این ناتوانی یا ورشکستگی موسسه را نیز پذیرفته‌اند.این عدم توجه کامل به قانون، سبب شده بسیاری از مشتریان این موسسات اولاً در زمان سپرده گذاری به این خوش دل باشند که دولت از سرمایه آنها حمایت و آن را تضمین کرده است و دوم اینکه در زمان بروز مشکل مالی، سیل اعتراضات به سمت دولت روان شود و کار به نمایندگان مجلس و صحن علنی کشیده شود. در حالیکه اگر دولت و بانک مرکزی، یکبار برای همیشه و صادقانه، وضعیت واقعی قانونی این موسسات و مسئولیتهای آنها را برای مردم باز گو کنند، این تجمعات و اعتراضات و البته این اعتمادهای بی پایه و خیالی به موسسات مالی اعتباری و بانکها، برچیده خواهد شد.

نگذاشته.محل قرارگیری این مجموعه به گونه‌ای است که با پای پیاده به سختی می‌توان به آن رسید، ولی برای کسانی که با خودروی شخصی به کنار این مجموعه می‌آیند هم فعلاً جایی برای پارک خودروها وجود ندارد و معضل جای پارک، در اولین برخورد با این مجموعه بزرگ کاملاً به چشم می‌آید.شاید که در دوره‌های بعدی مدیریت شهر تهران، راهی برای رسیدن به مجموعه‌ای که حدود سیصد میلیارد تومان هزینه احداثش شده، برای شهروندان ایجاد شود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

زبان غیر کلیشه‌ای بیاموزانید

پرسید: رمضان از ما خشنود رفت؟

گفت: اگر خشنود نرفته بود، سال دیگر برنمی گشت... این از حکایات قدیمی است و معلوم می‌شود مردم از قدیم با رمضان شوخی می کرده‌اند و البته مناسک رمضان را هم به جا می آورده‌اند. رمضان یکی از الهام بخشهای خوب ادبیات ماست که محور اصلی این قطره چنین مضمونی نیست اما نمونه‌ای از سعدی قندفروش می‌آورم:

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار به الله اکبر است

اگر بگردید، بیتهای خوبی از حافظ و شاطرعباس صبوحی و شاعران معاصر پیدا خواهید کرد. امسال افراد معاصر با رمضان احساس نزدیکی بیشتری داشتند و با او شوخی‌هایی کردند که بیشترش مربوط بود به افطار و شعرها و تصاویری هم گذاشته بودند. برای نمونه عکسهای زیادی بود که مال بعد از افطار بود که شکم طرف به سقف چسبیده بود از پرخوری. یا متنهایی برای مؤذّن‌زاده اردبیلی که جون مادرت اذان رو بده! یکی هم با آقای روحانی شوخی کرده و نوشته بود "آقای رئیس جمهور ما به شما رأی ندادیم که رمضان بیفته تو تابستون!" خود آقای روحانی هم در کانالها و صفحه‌هایی که مرتبط با ایشان است، با مردم و رمضان صمیمانه برخورد کرد. اینها مثبتهایش بود و خیلی هم بود و معلوم می کرد رمضان امسال برای مردم و حتی جوانان خیلی فرق کرده. این قطره نویس زیاد به پارک و خیابان و کوچه‌های خلوت رفت و به‌ندرت کسی را دید که سیگار بکشد. از بقّال گرفته تا جوانانی که علّاف سر کوچه می‌نشینند، ظاهری روزه‌وار داشتند. خدائیش از ترس مأمور نبود چون کلاً در این یک ماه، مأمور ندیدم یا شاید مأمورها جاهایی دیگر بودند و به جای گرفتن روزه‌خوار، در پی سوراخ سمبه‌هایی بودند که داعشیّون در آنها پنهان بودند و خلاصه رمضان امسال فرق داشت ولی فرقهایش برای برخی از کاربران دیده نمی‌شد.

یک سری از کاربران شبکه‌های اجتماعی صفحه‌هایی را منتشر می کردند که کاملاً معلوم بود کارشان یعنی انتشار دادن آن صفحه‌ها کلیشه‌ای است نه از روی تعقّل و سنجیدن.

نمونه‌ای ببینید:

طرف پست گذاشته که "در آلمان و روسیه و کره و کجا و کجا برای تبلیغ ماه رمضان، دکّه زده‌اند و خوراکی مجّانی پخش می کنند اما در ایران اگر کسی در رمضان چیزی بخورد، شلّاقش می‌زنند." "واین بنده خداهای پست‌گذار دقت نکرده‌اند که آن خوراکی‌های مجّانی مال وقت افطار است و حواسش نبود که مسلمانان روزه‌دار سر ظهر به کسی خوراکی نمی‌دهند و توجه نکرده که در برخی از کشورها حکم روزه‌خوار اعدام است!... یا پست گذاشته‌اند که:

"شما روزه می گیرین تا حال فقیر بیچاره‌ها رو درک کنین در حالی که خودتون از افطار تا سحر همچین می‌خورین که نزدیکه بترکین!"

این قطره نویس چند جای مناطق محروم پایین شهر را دید. در یک چهارراه مثل چهارراه هاشمی اگر از هر طرف صد متر بروی بیشتر از ده جا می‌بینی که دیگ گذاشته‌اند از اینجا تا کجا. دکه‌هایی هم که چای و شیرینی و خرما می‌دهند، از بیست تا بیشتر بود. دم افطار مردم می آیند و اول با چای و خرما افطار می کنند بعد می‌روند آش رشته یا شله‌زرد می گیرند بعد هم پلو با یک چیزی (خورش یا مرغ یا کباب)... از افطار تا یکی دو ساعت بعدش هی مردم هستند که بسته غذا و سطل آش رشته می گیرند و به خانه می‌برند. خانه‌هایی که واقعاً محرومند. اگر در کُره و آلمان و... در دکّه افطاری می‌دهند، خب بی‌انصاف، اینجا که خیابون تا خیابون قیمه‌زاره!... شما اگر وسواس داشته باشید، جرأت نمی کنید در رستوران غذا بخورید و می‌ترسید مبادا مرغ مرده و گوشت خر و سوسیس گربه باشد ولی هرجا نذری بدهند، خیالت راحت است که همه چیزش سالم است چون مردم اگر نداشته باشند برای خانه خودشان حتی برنج پلاستیکی پاکستانی بخرند، برای نذری برنج درجه یک فراهم می کنند و چیز فاسد توی دیگ نذری نمی‌ریزند مگر اینکه کسی خودش توی نذری زهر بریزد که به قطره ربط ندارد و مشمول قوانین جنایی می‌شود. ولی بحث این نیست که مواد نذری بهترین است چون اظهرُ مِنَ الشّمس است یعنی مثل روز روشنه که قابل اعتمادترین خوردنی‌ها مال نذری است. حتی بحث سر این نیست که در کشور خودمان هر افطار سفره می‌اندازند از اینجا تا کجا و به کسی هم نمی گویند چرا آمدی یا چرا خوردی و دوپُرس می‌بری... بحث سر این است که چرا کاربران نازنین حواسشان نیست و به شکل کلیشه‌ای و بی‌اندیشه پستهای مغرضان را منتشر می کنند. بالای شهر را ندیدم ولی در این پایین‌ها هیچکس نبود که در این یک ماه هر شب غذای نذری بخواهد و گیرش نیاید.

متفکران و نویسندگانی که قلم جذّاب دارند خوب است در مجازی به کاربران آموزش بدهند که از کجا بدانند زبان فلان خبر مغرضانه است و آن یکی راست یا بی‌غرض است. دانشمندان به کاربران تجزیه تحلیل یاد بدهند تا تشخیص بدهند جریان چیست.

ادامه دارد

آسایش آدمی، در کنترل زبان است ●پیامبر اکرم (ص)

زیر نظر: محمود صفادار

دریاچه گهر



محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز



اغلب اروپاییان و جهانگردان این دریاچه را به نام دریاچه ایران می‌شناسند که این شناخت حاصل معرفی یک زن انگلیسی به نام **ایزابلالوسی بیشوپ** است که در سال ۱۸۹۰ میلادی توانست مدت ۳ماه در این منطقه تحقیق و هزار کیلومتر راهپیمایی کند ولی باتوجه به اسناد معتبر تاریخی، اولین کسی که موفق به کشف دریاچه گهر شد یک زمین شناس اتریشی به نام **رودلر** بود که در سال ۱۸۸۸ میلادی موفق شد نام خود را به عنوان کاشف دریاچه گهر در تاریخ ماندگار کند. او در هنگام کشف این دریاچه از سمت الیگودرز حرکت کرده بود. اولین و قدیمی ترین تصویر مستند تهیه شده از این دریاچه نیز در سال ۱۸۹۱ میلادی گرفته شده‌است که به یک جهانگرد فرانسوی به نام **ژان ژاک دومرگان** تعلق دارد. از ویژگیهای "بالا دره گهر" وجود بیدستانهایی است که در ساحل شرقی دریاچه گهر گسترده‌است. دریاچه گهر ملقب به نگین زاگرس یک دریاچه کوهستانی در ایران است که در میان رشته کوه اشترانکوه در استان لرستان با ارتفاع ۲۳۵۰ متر از سطح دریا واقع شده است. این دریاچه در منطقه حفاظت شده اشترانکوه دورود قرار دارد و به "نگین اشترانکوه" معروف است و به سبب نداشتن راه ماشین رو تا حد زیادی از خرابی و آلودگی به دست انسان دور مانده‌است. سالانه در حدود ۷۰،۰۰۰ گردشگر از این منطقه بازدید



روستای رادکان

این روستای زیبا در دامنه رشته کوه البرز شرقی و در ۳۵ کیلومتری جنوب غرب شهر کردکوی و ۵۰ کیلومتری گرگان قرار دارد. این روستا از شمال به ارتفاعات درازنو، از غرب به روستای کنداب، از جنوب به جنگلهای پیرامون و از شرق به روستاهای حاجی آباد و چمن ساور محدود می‌شود. رادکان در واقع دهستانی از توابع بخش مرکزی شهرستان چناران است که بنا بر شواهد تاریخی یکی از چهار شهر خراسان قدیم بوده است. این روستا در روزگاران دور مرکز تاجگذاری شاهزادگان و پادشاهان و مرکز علم و صنعت و گردشگری به عنوان رقیب شهرهایی چون توس مطرح بوده است. ارتفاع روستا از سطح دریا ۱۴۴۸ متر است و با آب و هوایی کوهستان، زمستانهایی سرد و تابستان هایی معتدل دارد. جمعیت دهستان رادکان ۱۴۹۰۸ نفر است و به زبان محلی مازندرانی صحبت می کنند. رودخانه نکا که از شرق به غرب جریان دارد نیز از نزدیکی روستا می گذرد. از دیگر جاذبه های طبیعی رادکان، چشمه مشکی جار است که معروفترین چشمه روستا است و علاوه بر تأمین آب آشامیدنی روستا از جاذبه‌های گردشگری مهم آن به شمار می‌رود.همچنین جنگلهای جنوب روستا



قناتهای باستانی اعجاب‌انگیز روستای رادکان







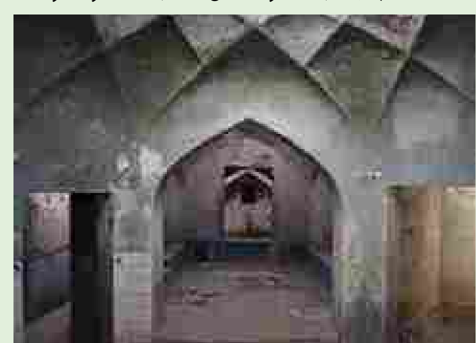
می‌کنند. گهر به احتمال زیاد در اثر وقوع زمین لرزه‌ای بزرگ به وجود آمده‌است و بر روی گسل اصلی امروزی زاگرس قرار دارد. گهر شامل ۲ بخش به نامهای گهر بزرگ **(کله گهر)** و گهر کوچک **(کره گهر)** است. دریاچه گهر بزرگ حدود ۱۷۰۰ متر درازا و ۴۰۰ تا ۸۰۰ متر پهنا و ۴ تا ۲۸ متر ژرفا دارد. دسترسی به این دریاچه به وسیله خودرو از طریق شهر دورود امکان‌پذیر است که نزدیکترین راه برای دسترسی به این دریاچه نیز هست. راه شکافی‌هایی که اخیرا انجام شده، باعث دسترسی آسان به این دریاچه شده است. ساحل این دریاچه بجز قسمت مدخل (ضلع غربی) و قسمت مقابلش (ضلع شرقی) که ساحلی ماسه‌ای دارد و برای شنا مناسب است در سایر نقاط دارای ساحلی صخره‌ای است و برای شنا مناسب نیست. در قسمت پایین دریاچه، جنگلی انبوه وجود دارد که در شرف نابودی است. در قسمت بالای آن نیز جنگلی انبوه وجود دارد که این جنگل هم در معرض خطر نابودی است. از قسمت بالا، جوی آبی به دریاچه می‌ریزد که ادامه آن به دریاچه‌ای دیگر منتهی می‌شود. با حدود ۴۰ دقیقه پیاده روی می‌شود به این دریاچه (گهر دوم یا گهر پایین) رسید. عمق آن کم است و ماهیان کف دریاچه را با کمی دقت می‌شود به خوبی دید. علت افزایش حجم آب خروجی دریاچه وجود چشمه‌هایی در قسمت تحتانی آن است. آب اصلی تامین کننده دریاچه از طریق رودخانه ورودی آن یعنی رودخانه **تاپله** است که دارای آبی بسیار خنک ورنگی شفاف و بلورین با بستری مملو از سنگ ریزه یا قلوه سنگ است که بدون افت و با کمی شتاب وارد دریاچه کوچک و پس از طی مسافتی کوتاه وارد دریاچه گهر می‌شود. ماههای تیر و مرداد بهترین زمان سفر به این دریاچه‌است. یک دره بسیار زیبا به نام «دره نی گاه» اطراف دریاچه گهر وجود دارد که پوشیده از شقایق‌های رنگی و لاله واژگون است. منطقه حفاظت شده اشترانکوه در محدوده شهرستان‌های الیگودرز و دورود واقع شده‌است. در اطراف دریاچه گهر پوشیده از درختان بلوط، بید، بادام، پسته وحشی، گلابی وحشی، چنار، نارون و ... است. دریاچه گهر زیستگاه مناسبی برای آبزیان و انواع حیوانات وحشی است. این منطقه حفاظت شده با حیات وحش متنوع شامل حیواناتی از قبیل بز، قوچ، آهو، کل، پلنگ، گرگ، گراز... و انواع پرندگان مانند عقاب، کبک، شاهین، تیهو و آبزیان مانند مارماهی، لاک پشت، قورباغه و ماهی قزل آلای رنگین کمان و خال قرمز در این دریاچه زیست می‌کنند.



نیز از درختان پهن برگ مانند راش، ممرز، افرا، توسکا و غیره پوشیده شده است. چشم‌اندازهای ارتفاعات رادکان که به روستاها و شهرهای اطراف اشراف دارند، از جاذبه‌های طبیعی روستا به شمار می‌آید. از جاذبه های طبیعی که بگذریم، کوچ عشایر رادکان نیز در آغاز و نیمه هر سال، از جاذبه های فرهنگی تماشایی رادکان است. موسیقی محلی مردم روستای رادکان شامل ترانه‌ها و نغمه‌های محلی کتولی و حقانی است که از آنها در جشن‌ها و عروسی‌های محلی نواخته و خوانده می‌شود.

میل رادکان که گنبد رادکان و برج رادکان نیز نامیده می‌شود از بناهای دیدنی روستا است که در یک منطقه کوهستانی و جنگلی و بر فراز تپه‌ای زیبا قرار دارد و دارای موقعیت طبیعی ویژه‌ای است. این بنا در ۴ کیلومتری جنوب شرق روستا قرار دارد. بر کتیبه‌ای که در زیر گنبد دیده می‌شود، ساخت آن در ۴۰۷ هجری قمری در زمان فرمانروایی اسپهبد ابوجعفر آغاز و در ۴۱۱ هجری قمری به دست احمدبن عمر به پایان رسید. این بنا از دو قسمت گنبد و بدنه تشکیل شده‌است. گنبد آن به صورت ترک (مخروطی شکل) و دو پوشه است، که بیش از ۳۵ متر ارتفاع دارد. قناتهای باستانی روستای رادکان از عجایب معماری دنیا هستند که برای ساختن تونلهای انتقال آب و میلها از هزاران تن خشتهای آجری بزرگ به صورت تکنولوژی هیدروفرش با سازه دو لایه و با سقف ضربدری ساخته شده‌اند. حمام قدیمی رادکان نیز مربوط به اوایل دوره قاجار است و در مجاورت روستای رادکان واقع شده است. این حمام در سال ۱۳۸۶ به‌عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. برای سفر به رادکان، باید ۱۵ کیلومتر بعد از شهر چناران از جادهٔ اصلی این شهر به سمت قوچان در قسمت شمال، جاده فرعی آسفالته‌ای را که ۹ کیلومتر طول دارد، طی کنیم تا به رادکان برسیم.





از تنهایی گریزانم

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

ماجرای واقعی زنی را می خوانید که در جوانی و در انتخاب همسر اشتباه کرد و سالها بعد، شریک زندگی اش او را رها کرد و تنها گذاشت. تنهایی هنوز برای این زن آزاردهنده است ولی می خواهد هر طور شده آینده اش را شیرین بسازد.

هوای خنک آخرهای آگوست می گوید سرمای زمستان به زودی از راه می رسد. سرمای سخت زمستان یک طرف، فکر تنهایی روزهای خاکستری زمستان بیشتر آزارم می دهد. از جدایی من و همسر سابقم دو سال می گذرد. زمان زیادی نگذشت که فهمیدم **«دان»** مرد رویاهایم نیست ولی به هر حال هر چه بود زندگی مشترک از تنهایی بهتر بود. واقعیت این است که من از تنهایی به شدت می ترسم و وحشت دارم. بعد از جدایی هر بار زن و شوهرهای دیگر را دست در دست هم می دیدم قلبم می گرفت و بیشتر از همیشه از تنهایی بیزار می شدم. می دانم هیچ کدامشان به من توجهی نداشتند ولی من زن تنها و دلمرده ای بودم که احساس می کردم آنقدر شکننده شده ام که امکان دارد هر لحظه بشکنم و فرو بریزم. اعتماد به نفس پایینی داشتم که از همان کودکی همه جا با من بود. ذهنم دوباره به طرف دان می رود و به این فکر می کنم که در این دو سال با همسر جدیدش چه رفتاری داشته.

***

در ازدواج و زندگی مشترک من و دان از عشق و گرما خبری نبود. فرزندی هم نداشتیم که دلم را به این زندگی خوش کند. روزی عاشق دان بودم اما نمی دانم رفتار سرد و بی روحش باعث شد تمام عشق و علاقه ام از بین برود یا دلیل دیگری داشت. روزهای اول ازدواج کوشش کردم دانِ بی تفاوت را به راه بیاورم اما هر چه سعی می کردم بیشتر به درِ بسته می خوردم. کم کم داشت باورم می شد که دان عیب و ایرادی دارد که من و احساسات زنانه ام را نمی بیند. در این فکر بودم که دکتر یا مشاور حاذقی پیدا کنم و با دان برای درمان اقدام کنیم. به خودم می گفتم بالاخره هر دردی درمانی دارد، حتماً درد سردی و بی مهری دان هم درمان دارد. از دان دلسرد بودم اما نمی خواستم از دستش بدهم. من زن بی اعتماد به نفس، ترسو و مهرطلبی بودم که باید هر طور شده شوهرش را حفظ می کرد.

کمی بعد متوجه شدم من اشتباه می کردم و مشکل دان بیماری جسمی و روحی نیست. این را همان روزی فهمیدم که نگاههای کشدار و گرمش را به منشی اش دنبال کردم. قبول دارم من زن چندان جذابی نیستم و منشی شرکت دان دختر بلند بالا، مو بلوند و سر و زبان داری بود که می توانست همه نگاهها را به خود خیره کند. با این همه زن بودم، بی مهری و بی تفاوتی زیادی دیده بودم و دلم نمی خواست حتی نگاه گرم شوهرم مال زن دیگری باشد. نگاه دان چند بار دیگر هم تکرار شد و من هر بار بیشتر در خودم شکستم. من هم مثل دان چندان گرم نبودم اما آن روز آتش حسادت چنان گرمم کرد که چیزی نمانده بود بسوزم و آتش بگیرم و بقیه را هم بسوزانم. وقتی می دیدم شوهر قلب سنگی من چطور به یک زن دیگر محبت می کند و توجه نشان می دهد، عصبانی شدم. از طرفی مطمئن بودم که دان چند وقت دیگر روی واقعی اش را نشان می دهد و منشی اش را هم مثل من بدبخت می کند. می توانستم خوشحال باشم. حالا که دان، من را بدبخت کرده بود چه اشکالی داشت همین بلا را سر زن دیگری هم بیاورد؟ منشی دان را با خودم مقایسه می کردم. بجز زیبایی و اندام و لوندی چیز دیگری نداشت. در آن دختر از خود راضی از هوش و استعداد خبری نبود. فقط بلد بود مردها را اغفال کند و آنطور که از این و آن شنیده بودم از همین راه، پول خوبی هم به جیب زده بود. می خواستم از آن دختر زیبا متنفر باشم اما نمی توانستم. او داشت کارش را انجام می داد، چرا شوهر من فریب خورده بود؟

وقتی خانم منشی تازه استخدام شده در شرکت شوهرم را دیدم، همان نگاه اول حس بدی پیدا کردم. از دان خواستم یک نفر دیگر را استخدام کند. دان خندید و گفت: «**می تونم حسادت رو تو چشمات ببینم. می تونم درک کنم چرا به این دختر بیچاره حسادت می کنی. خب خیلی از تو سرتره. اما این فکر رو از سرت بیرون کن چون امکان نداره منشی عوض کنم.**» دیگر علاقه و احساس روز اول را به دان نداشتم اما نمی توانستم دان را دودستی به آن دختر تقدیم کنم. چند بار دیگر به شرکت رفتم و نگاههای معنی دار خانم منشی و دان را دیدم. بعد از مدتی تصمیم گرفتم خودم هم در شرکت مشغول کار شوم. هم از بیکاری در می آمدم هم حواسم به آن دو بود. به خودم می گفتم شاید رابطه من و دان هم بهتر از قبل شود. می توانستم ساعتهای بیشتری کنارش باشم و باز هم بهش محبت کنم. دان ابتدا قبول نکرد اما وقتی اصرارهای من را دید، با اکراه پذیرفت به شرکت بروم. خانم منشی عادت داشت با رفتار و عشوه هایش مردها را دیوانه خودش کند و مساله شوهر من خیلی جدی تر از این حرفها بود چون توانسته بود حسابی دلِ دانِ احمق و ساده لوح را حسابی ببرد. و این دل بُردن برایش مزایای زیادی داشت. از حقوق و پاداش اضافه گرفته تا مرخصی های بیشتر و البته خودِ دان. خانم منشی موفق شده بود در مدتی کوتاه دان را در مشتش بگیرد و همانقدر توجه و محبت نداشته اش را از من دریغ کند. هر کاری که می کردم و هر راهی که در پیش می گرفتم به بن بست می خوردم. می توانستم برق موفقیت و پیروزی را در چشمانش ببینم. حق داشت به خودش افتخار کند! به نظرم خانم منشی از همان اول فقط یک هدف داشت؛ اینکه آنقدر دل دان را ببرد که جز ازدواج چیزی نخواهد. دان هر اخلاقی که داشت و هر چه که بود، آدم پولداری بود و می توانست رویاهای تمام نشدنی خانم منشی را برآورده کند. او به قلب دان چه نیازی داشت؟ حتی بعید می دیدم واقعاً عاشق دان باشد و دوستش داشته باشد. دختر خودشیفته ای بود که تنها به نیازها و خواسته های خودش فکر می کرد و بدون شک هر وقت منافعش را جایی دیگر پیدا می کرد، به راحتی دان را هم کنار می گذاشت.

بالاخره خجالت را کنار گذاشتم و یک شب به روی دان آوردم که خبر دارم با منشی اش ارتباط دارد. دان مغرورتر و یخ تر از این بود که بخواهد واکنش ناخواسته ای نشان بدهد. منکر همه چیز شد و مثل همیشه من را دیوانه خطاب کرد؛ دیوانه ای که بهتر است قبل از اینکه روی اطرافیان هم اثر بگذارد خیلی زود به روانشناس مراجعه کند و درمان شود. دلم شکست اما از دان انتظار دیگری نداشتم. دان می توانست خونسرد باشد و خیلی راحت



> **دان گفت از این زندگی خسته شده و می خواهد روی یک زندگی جدید سرمایه گذاری کند چون به نظرش، ادامه راه با من به جایی نمی رسد. دان من را مثل یک شیء می دید که حالا کهنه و قدیمی شده بودم و می خواست آن را با یک مدل جدیدتر عوض کند**

دروغ بگوید اما چیزهایی هست که ما زنها خیلی خوب می‌فهمیم. از زمان آشنایی با خانم منشی یک عادت دیگر هم به عادتهای دان اضافه شده بود. شبها دیر به خانه می‌آمد. می‌گفت کار دارد و نمی‌تواند به خاطر توهّمهای یک دیوانه از کار و پیشرفت و درآمد اضافه چشم‌پوشی کند. اما من آن عطر زنانه را خوب می‌شناختم. شوهرم هر شب دیر می‌آمد و وقتی می‌آمد بوی عطر زنی را می‌داد که آمده بود زندگی‌ام را ویران کند. مدتی کوشش کردم به خودم بقبولانم که دان راست می‌گوید و فریبی در کار نیست. به خودم می‌گفتم شاید دان درست می‌گوید و من واقعا بیمار شده‌ام و توهّم دارم. تا اینکه یک شب دان دیروقت به خانه آمد و بعد خیلی راحت در چشمهای من زل زد و گفت از این زندگی خسته شده و می‌خواهد روی یک زندگی جدید سرمایه‌گذاری کند چون به نظرش، ادامه راه با من به جایی نمی‌رسد. دان من را مثل یک شیء می‌دید که حالا کهنه و قدیمی شده بودم و می‌خواست آن را با یک مدل جدیدتر عوض کند. بعد از ۱۰ سال زندگی مشترک، من دیگر کهنه شده بودم و هیچ ارزشی نداشتم. دان می‌گفت منشی‌اش دختر جذاب و دلربایی است و تمام خصوصیاتی را که در من ندیده و نخواهد دید، دارد. دان درست می‌گفت. من زن جذاب و لوندی نبودم و از این کارها بلد نبودم. زن ساده‌ای بودم که جز عشق و محبت چیزی نمی‌خواستم. حتی به پول دان هم فکر نمی‌کردم. به نظرم دان اصلاً ناراحت نبود و حتی یک لحظه هم عذاب وجدان نداشت.

هیچ وقت آن روز کذایی را از یاد نمی‌برم. وقتی به خانه رسیدم چمدان آشنایی را دم در دیدم. دان وسایلش را جمع کرده و آماده رفتن بود. خشکم زده بود. دان اما نمی‌خواست حتی ثانیه‌ای را از دست بدهد. لبخندی تحویلم داد و فوری رفت سر اصل مطلب: «**منتظرت بودم. داری می‌بینی، می‌خوام برم. یعنی تصمیم گرفتم از هم جدا بشیم. اینطوری برای هر دومون بهتره. وکیلم باهات تماس می‌گیره و بقیه کارها رو انجام میده. تو هم اگه با من کاری داشتی فقط با وکیلم تماس بگیر. خداحافظ.**»

همین! دان چقدر آسان توانسته بود نتیجه داستان یک زندگی ۱۰ ساله را در همین چند جمله خلاصه کند. من هم خیلی سعی کردم آرام باشم اما نتوانستم. اشکهایم سرازیر شده بود. با گریه گفتم: «داری با اون دختره ازدواج می‌کنی، درسته؟ بعد ۱۰ سال زندگی و خاطره چطور می‌تونی انقدر یخ و سنگ باشی؟ من برات هیچ ارزشی ندارم؟»

دان در حالیکه چمدانش را بلند می‌کرد جواب داد: «نمی‌تونم ازت بخوام تو هم مثل من از پایان این زندگی ناراحت نشی. هر طور که راحتی. اما خودت خوب می‌دونی که عشق و علاقه تو زندگی مشترک من و تو خیلی وقته تموم شده. حالا لطفا از سر راهم برو کنار. عجله دارم. واسه شام قرار دارم و نمی‌خوام دیر برسم.»

خیلی عصبانی بودم اما نتوانستم جز اشک ریختن واکنش دیگری نشان بدهم. همیشه فکر می‌کردم جدا شدن از دان و دل کندن از این زندگی سرد خیلی راحت است اما حالا می‌دیدم نه، همیشه اشتباه می‌کردم. به اتاق کار دان رفتم و تمام وسایلش را یکی یکی از پنجره به بیرون پرت کردم. آنقدر خشمگین بودم که نگاه کنجکاو رهگذران هم نتوانست حواسم را جمع کند. چطور اسم خودش را مرد گذاشته بود وقتی حتی نمی‌دانست چطور با زنش رفتار کند؟ اصلاً چطور می‌توانست اینقدر بی‌رحم و بی‌عاطفه باشد؟ نمی‌توانستم بپذیرم چطور دو نفر که روزی ادعا می‌کنند عاشق هم هستند و برای هم می‌میرند، چنین پایانی داشته باشند و حتی نتوانند کوچکترین عاطفه‌ای به طرف مقابل داشته باشند. مدام از خودم می‌پرسیدم دان چطور توانست به این راحتی من را زیر پایش له کند؟



شبها نمی‌توانستم در اتاقی که سالها با دان مشترک بودم بخوابم. هر کار می‌کردم خوابم نمی‌برد و بیقرار بودم. ترجیح می‌دادم در اتاق مهمان بخوابم. تا دیروقت خوابم نمی‌برد. اشک می‌ریختم و مدام از خودم می‌پرسیدم دان چطور توانسته با من این کار را بکند؟ دقیقاً نمی‌دانم چند وقت گذشت. یک شب که باز بی‌خوابی کلافه‌ام کرده بود به آشپزخانه رفتم تا برای خودم قهوه درست کنم. فنجان پنجم قهوه بودم که حسی درونم بیدار شد. به خودم گفتم چقدر خوب که مردی مثل دان دیگر در زندگی من نیست. همان بهتر که نباشد. به خودم می‌گفتم شاید خوش‌شانس بودم که از دست دان خلاص شدم. نمی‌دانم چرا ولی ندایی درونم می‌گفت روزهای سخت هم سرانجام به پایان می‌رسند و یک روز، یک نفر پیدا می‌شود که عشق حقیقی زندگی من باشد و در کنارش خوشبخت شوم. سالها پیش باید دوست داشتن دان را ترک می‌کردم اما شاید غرور و خودخواهی و ناتوانی باعث شده بود از این زندگی بیرون نروم و حالا حس بازنده‌ای را داشتم که طرف مقابل نابودش کرده بود و با یک حرکت ناگهانی و پیش‌بینی نشده، او را کنار گذاشته بود. بارها دوستانم درباره خیانت همسرانشان گفته بودند اما من همیشه فکر می‌کردم همه اینها به من و دان ربطی ندارد. جلو آینه به خودم نگاه می‌کردم. چند چین ریز دور چشمم خودنمایی می‌کرد. به یاد حرف دان افتادم که می‌گفت یک شریک جدید می‌خواهد. دلم گرفت.

خورشید طلوع کرده بود اما من هنوز بیدار بودم. به دور و برم خوب نگاه کردم و از خودم پرسیدم حالا باید چکار کنم؟ هنوز از شوک بیرون نیامده بودم که همان شب وکیل دان تماس گرفت و گفت می‌خواهد خبر بدی بدهد. دان به من ۳۰ روز مهلت داده بود تا خانه را تخلیه کنم. می‌گفت می‌خواهد خانه را بفروشد و خب، من باید از آنجا می‌رفتم. خبر ناگواری بود ولی می‌توانست برای من نقطه شروع دوباره‌ای باشد و موتورم را روشن کند. وکیل دان لحظه‌ای سکوت کرد بعد گفت واقعاً متاسف است اما دان گفته این خانه را قبل از ازدواج خریده و طبق قانون به خودش تعلق دارد و من هیچ سهمی در خانه ندارم. ضمناً کاغذی را امضا کرده‌ام که ثابت می‌کند از تمام حق و حقوق مالی‌ام گذشت کرده‌ام.

تلفن را قطع کردم. دوست نداشتم دیگر از دان و بی‌مهری‌هایش چیزی بشنوم. کم لطفی دان به من ثابت شده بود. با خواهرم تماس گرفتم و شماره دوست وکیلش را خواستم. به دوست خواهرم زنگ زدم و همه چیز را توضیح دادم و خواستم وکالت من را بپذیرد. چند روز بعد با من تماس گرفت و گفت از دان چیزی به من نمی‌رسد. اگر بخواهم می‌توانم در دادگاه مبارزه کنم شاید نتیجه مثبتی داشته باشد اما خودش چنین توصیه‌ای نمی‌کند. می‌گفت دان ادعا کرده من زیر ورقه‌ای را امضا کرده‌ام که نشان می‌دهد هیچ حقی ندارم و چیزی نمی‌خواهم. به وکیلم گفتم دان دروغ می‌گوید و من اصلاً چنین برگه‌ای را امضا نکرده‌ام. وکیل برایم توضیح داد که بهتر است خونسرد باشم چون یک کپی از آن سند را دیده و امضای من هم تایید شده. تلفن را قطع کردم. تصمیم داشتم وکیلم را عوض کنم اما قبل از زنگ زدن به یک وکیل دیگر یاد برگه‌هایی افتادم که یک روز دان به خانه آورده بود. از ازدواج ما یک ماه نمی‌گذشت که یک روز دان سراسیمه به خانه آمد و چند ورق روی میز آشپزخانه گذاشت و از من خواست خیلی زود آنها را امضا کنم چون عجله دارد. پرسیدم لازم نیست قبل از امضا برگه‌ها را مطالعه کنم؟ دان لبخند زد و گفت نگران نباشم چون به بیمه و این مسائل

بقیه در صفحه ۶۵



ساز روزگار...

داستان زندگی

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت؛ پدرام

سپیده، (یکی از کارمندان شرکت) به موبایلم زنگ زد و گفت:سلام دکتر...یه مشتری پیدا کردم، مشکلشم فوریه!...همانطور که دنده عوض می‌کردم نگاهی به ساعت ماشین انداختم و گفتم: "من الان با رئیس یه شرکت قرار دارم... تقریبا یکساعت طول می‌کشه تا مدارک رو بگیرم و قرارداد رو امضا کنه و کارمون تموم بشه. واسه ساعت پنج عصر باهاش قرار بگذار... میریم خونه‌اش یا محل کارش؟

سپیده مکثی کرد و گفت: "میریم محل کارش، پس ساعت ۵ جلوی شرکت منتظرتونم..."

خداحافظی کردم و مسیرم را ادامه دادم به طرف محل قرار با مهندس فرزاد که مدارکش برای گرفتن وام جور شده بود و فردا باید می‌آمد شرکت تا به بانک برویم و وامش را دریافت کند.

ابتدا باید در مورد شرکتی حرف بزنم که همه کاره‌اش کسان دیگری هستند، اما همه چیزش به نام من است! از نامی که در "اداره ثبت شرکتها" به ثبت رسیده تا عنوان "مدیر عامل" وحتی نام سرمایه گذار اصلی هم به اسم من ثبت شده. ولی همانطور که گفتم اینها همه کاغذبازی است و اگرچه من در شرکت و میان کارمندان به عنوان رئیس شناخته می‌شوم و حتی مشتریان نیز مرا همه کاره شرکت می‌دانند، اما همه کاره "کسانی" هستند که فقط من آنها را می‌شناسم و قرار هم نیست کسی اسمشان را بداند. برای من همین مهم است که درآمد خوبی دارم. البته باید ذهنیتی را که از یک شرکت دارید در مورد تشکیلاتی که من مدیر عاملش هستم تغییر بدهید تا متوجه فعالیتمان بشوید. شرکت ما نه کار تولیدی می‌کند و نه کار صادرات و واردات. شاید بهترین تعریفش این باشد که ما "شرکت خدمات مالی" هستیم. کارمان هم به این شکل است که حدود سیزده، چهارده دختر و پسر جوان را استخدام کرده‌ایم و آنها به هر شکلی که خودشان می‌خواهند می‌گردند و مردمی را که دنبال وام بانکی هستند پیدا می‌کنند و من با آنها جلسه می‌گذارم و وامی را که چند ماه و [بعضی اوقات حتی چند سال] دنبالش هستند برایشان در عرض چند هفته و شاید هم چند روز جور می‌کنم. البته که حق شرکت هم محفوظ است. به این شکل که مثلا طرف از بانک تقاضای یک وام بیست میلیون تومانی کرده و از بس دنبالش دویده چند جفت کفش پاره کرده، آن وقت ما سراغش می‌رویم و وام را برایش جور می‌کنیم که چند روز بعد آن را دریافت کند، اما مبلغی که دستش را می‌گیرد هیجده میلیون تومان است و دو میلیون هم نصیب ما می‌شود، ولی بابت این دو میلیون تومان هیچ سند و مدرکی به کسی داده نمی‌شود. همه ۲ میلیون هم نصیب من نمی‌شود؛ سهم مسئولان و عوامل ذیربط ویکی، دو تا آدم بانفوذ که پرداخت شود، از این مبلغ شاید چهارصد تومان نصیب من شود، اما چون تعداد وامها زیاد است و مبالغشان هم بالا، آخر ماه درآمد تپلی نصیب من می‌شود! این توضیحات را بابت معرفی شرکتم ندادم، بلکه ارتباط مستقیم با ماجرایی دارد که برایتان خواهم نوشت!

ساعت ۵ جلوی شرکت "سپیده" را سوار کردم.

کمتر از یک سال بود که با شرکت کار می‌کرد، درآمدش هم بد نبود. مانند بقیه همکارانش ـ که ما به آنها "کارپرداز" می‌گوییم ـ از هر قراردادی که خودش مشتریش را پیدا کند درصدی مشخص نصیبشان می‌شود و یک حقوق ثابت هم دریافت می‌کند که البته مقدارش کمتر از هشتصد هزار تومان است، اما سهمی که نصیبشان می‌شود گاهی اوقات درآمدشان را تا ماهی چهار، پنج میلیون هم می‌رساند. سپیده را خاله‌ام معرفی کرد. وضع مالی خانواده‌اش خوب نبود و خاله‌ام که با مادر سپیده دوست بود سفارش کرد که هوایش را داشته باشم و من هم تا جایی که می‌توانستم به او می‌رسیدم. او هم که کارش را خوب یاد گرفته بود در این مدت یک ۲۰۶ خریده وراضی هم بود.

سپیده ضوابط کار را می‌دانست، از جمله اینکه برای دیدار اول با مشتری نباید او را به شرکت بیاورد، یعنی یا در محل کار او، یا در منزلش دیدار اول انجام شود. وقتی پرسیدم "محل کارش کجاست؟" سپیده مکثی کرد و نام پاساژ بزرگی را که نزدیک منزلشان بود گفت. دوباره که پرسیدم "اونجا بوتیک داره؟" جواب سوالم را نداد و فقط گفت: "بریم اونجا بهت میگم"...سپیده دختر زرنگی بود و می‌دانست با مردانی که دنبال وام هستند چگونه صحبت کند تا راضی شوند! ولی دختر پاکی بود و به هیچ عنوان اجازه سوءاستفاده به کسی نمی‌داد. به قول بچه‌های شرکت؛ همه را تا لب چشمه می‌برد و موقعی که طرف قرارداد را امضا می‌کرد و سهم سپیده هم مشخص می‌شد، آن وقت دیگر طرف را تحویل نمی‌گرفت! قبل از ساعت ۶ به پاساژ رسیدم و توقف کردم. سپیده با انگشتش جهتی را نشان داد و گفت: مشتری امروز همون دختریه که می‌بینی!

مسیر دستش را نگاه کردم و خانمی را که کنار یک اتومبیل گرانقیمت ایستاده بود دیدم و گفتم: همون که ماشین طلایی رنگ داره؟"

سپیده لبخندی زد و گفت: "اون خانم که فقط ماشینش پانصد میلیون می‌ارزه... اون دختری رو میگم که نشسته روی زمین"! دقیق‌تر نگاه کردم و وقتی دختری را دیدم که روی زمین نشسته و دارد "سنتور می‌نوازد" با تعجب و به شوخی گفتم: منو گرفتی سپیده خانم؟ محل کارش که می‌گفتی اینجاست؟

این را گفتم و خواستم دنده یک را جا بزنم و راه بیفتم که سپیده با لحنی که کمتر از او سراغ داشتم و به حالت التماس گفت: خواهش می‌کنم دکتر نرو... مشکلش خیلی بزرگه... اصلا این کاری هم که داره می‌کنه ـ ساز زدن کنار خیابون ـ برای اینه که بتونه پول جور کنه... زندانی داره!

دلم نمی‌خواست بمانم. حوصله غرق شدن در مشکل مردم را نداشتم. اما نمی‌خواستم سپیده هم دلخور شود، نه به خاطر اینکه از طرف خاله‌ام معرفی شده بود، دلیل مهمترش این بود که سپیده بهترین "کارپرداز" شرکت بود و می‌دانستم خیلی هم حساس و زودرنج است و اگر می‌رفتم تا چند روز ناراحت می‌شد و به کارمان لطمه می‌خورد.

سری تکان دادم و پیاده شدم و همراه سپیده به طرف دختر "سنتورنواز" رفتیم. قبل از اینکه محو حرکات مضرابش شوم که آهنگ زیبا و جاودانه "رفتم و بار سفر بستم..." را می‌نواخت، تحت تاثیر زیبایی او قرار گرفتم. این در حالی بود که نه صورتش را "بوم رنگرزی" کرده بود و نه لباسی پوشیده بود که جلب توجه کند. شاید برای اولین بار بود که معنی زیبایی خدادادی را درک می‌کردم! ده، دوازده نفری که اطرافش ایستاده بودند، نیز مسحور هنر او شده بودند و... تا بالاخره آهنگ را تمام کرد و جمعیت برایش کف زدند و چند نفری هم داخل جعبه سنتورش

اسکناس انداختند و دور شدند. ما می‌خواستیم نزدیک شویم که سه تا جوان کنارش نشستند و یکنفرشان پرسید: "ببخشید..., شما برای جشن هم حاضرین تشریف بیارین؟" دختر نوازنده که هنوز سپیده را ندیده بود، همانطور که مشغول برداشتن اسکناسها بود پاسخ داد: تولد و پارتی و این چیزها نه...، اما اگه عروسی باشه و عروسیتون هم باکلاس باشه که برام دردسر نشه، چرا نیام؟ پسر جوان بقیه حرفش را به آرامی گفت: "نه... منظورم اینه که اگه یه مهمونی خصوصی باشه و تشریف بیارین و..."

دختر جوان که اسمش "میترا" بود، یک لحظه صورتش کبود شد، اما زود به خودش آمد و با خونسردی گفت: آهان... از اینطور مهمانیها منظورته...، نه پسر جون، حالا هم تا این مضراب رو تو چشمت فرو نکردم گورت رو گم کن!

سه پسر جوان که حدود بیست سال داشتند و تقریبا دوازده سال از من کوچکتر بودند، غرولندی کردند و دور شدند و سپیده جلو رفت: "سلام میترا جون...، دکتر پدرام که برات گفته بودم ایشون هستند..."

میترا سر تکان داد و سلام کرد و گفت: سپیده جون خیلی اصرار داشت که تو منزلم خدمتتون برسم، ولی راستش رو بخواین دیدم جلوی در و همسایه درست نیست و... قبل از اینکه حرفش را ادامه بدهد گفتم: ما معمولا جلسه اول مشتریها رو به شرکت نمی‌بریم...، اما اینطوری و اینجا کنار خیابون هم زیاد جالب نیست، اگه موافقید بریم یه جایی بنشینیم که راحت‌تر بتونیم گپ بزنیم، بریم کافی شاپ؟

میترا نگاهی به سپده انداخت و انگار می‌خواست مطمئن شود، سپیده لبخندی زد و گفت: "میریم یه چایی هم می‌خوریم..." چند دقیقه بعد داخل یک کافی شاپ نشستیم و من مستقیم رفتم سراغ حرف اصلی: "خب خانم هنرمند...، حالا بفرمایید که این چهل میلیون تومان رو واسه چی می‌خواین که اگر انشاا... ردیف شد، بتونم به بانک توضیح بدم..."

میترا همانطور که با فنجان چای بازی می‌کرد، به قول خودش خیلی کوتاه و مختصر همه چیز را با صداقت برایم گفت:

ـ این پول رو برای آزادی "دایی رحیم" می‌خوام که داییم نیست، اما من بهش میگم دایی، وگرنه همه کسانی که از قدیم میشناسنش بهش میگن "رحیم کلّاش"! کلّاش که می‌دونین یعنی چی؟ یعنی کلاهبردار! آقا رحیم هم کلاهبردار بود، اما از نوع خوبش...، می‌دونم خلاف، خلافه! اصلا خودم این رو به "دایی رحیم" گفتم، اما آقا رحیم از نوع کلاهبردارهای باحال بود، یعنی به سراغ آدمهای معمولی نمی‌رفت، می‌گشت و گردن کلفتهای مال مردم خور رو پیدا می‌کرد و ابتدا طمع مینداخت به جونشون، که مثلا یه ماشین بیست میلیونی رو به خاطر نیازی که داره حاضره پونزده میلیون بفروشه، بعد هم که می‌دید طرف اصلاً حاضر نیست ازش بپرسه "مگه چه مشکلی داری" و هول شده که زودتر ماشین رو بخره، دایی رحیم هم کمی فیلم بازی می‌کرد و آخر سر هم ماشین رو می‌فروخت، اما همه چیز "سیاه بازی" بود! یعنی دایی رحیم از طرف یک میلیون بابت بیعانه می‌گرفت که مثلاً فردا ماشین رو بیاره، اما آقای طماع دیگه اونو نمی‌دید! اون روزها من و پدرم همسایه دیوار به دیوار رحیم کلّاش بودیم. پدرم بیمار بود و به سختی پول اجاره خونه رو درمی‌آورد و آخر سر هم وقتی فوت کرد، دو ماه اجاره خونه بدهکار بود. اون روزها، یعنی شش سال قبل من هفده سالم بود و هنوز دبیرستان می‌رفتم. صاحبخونه‌مون وقتی فهمید بابام مرده فقط تا مجلس ختمش صبر کرد و بعدش اثاثیه رو ریخت بیرون. منم نشسته بودم دم در خونه و اشک می‌ریختم که "دایی رحیم" اومد بالا سرم و گفت: منم مستاجرم، اما اجاره خونه‌ام رو دادم، حالا اگه دوست داری لوازمت رو بگذار داخل زیرزمین که خالیه و همون جا زندگی کن...، اگر هم از من می‌ترسی که هر کار دوست داری بکن!

اما من نمی‌ترسیدم. هیچکدوم از زنها و دخترهای محل از "دایی رحیم" که اون موقع پنجاه و چهار سالش بود نمی‌ترسیدند، یعنی همه به چشم پاکی قبولش داشتند. کلاهبردار بود، اما "ناموس باز" نبود. اهل محل می‌گفتند وقتی جوون بوده زنش مرده و از اون به بعد تنها زندگی کرده. بی‌معطلی قبول کردم و از همون شب شدم همخونه دایی رحیم. می‌دونستم خیلی براش سخته، اما اونقدر با معرفت بود که به روم نمی‌آورد و مثل دختر خودش از من محافظت می‌کرد. این سنتور رو هم اون برام خرید. نه همون موقع، سه سال بعد که بیست سالم شده بود، شب تولدم برام این ساز رو خرید، چون می‌دونست عاشق موسیقی هستم. این رو بهم کادو داد. همون شب از شدت خوشحالی به گریه افتادم و بدون مقدمه بهش گفتم: "دایی رحیم تا حالا فکر کردی اگر یک روز به خاطر خلافهایی که می‌کنی گیر بیفتی و زندانی بشی، من هیچکس رو ندارم؟" اولین بار بود که دایی رحیم سکوت کرد و بعد سر تکان داد و گفت: "راست میگی...، دیگه خلاف نمی‌کنم" سر حرفش هم ایستاد و از فرداش بساط واکس خرید و سر خیابون شروع کرد به واکس زدن. به سختی پول درمی‌آورد، اما با همون پول هم اجاره خونه رو می‌داد و هم خرج کلاس کنکور منو و بعد هم شهریه دانشگاهم رو جور کرد!

میترا آهی کشید و جرعه‌ای چای نوشید و ادامه داد: راست میگن که بدشانسی وقتی بخواد بیاد سراغت، در خوشبخت‌ترین لحظه پیدات می‌کنه. حکایت دایی رحیم هم همین بود. یعنی پنج ماه قبل و زمانی که نزدیک به دو سال بود خلاف نمی‌کرد، یک نفر که اومده بود کفشش رو واکس بزنه، یکی از همان مالباخته‌های قدیمی بود و یقه دایی رو گرفت و پردش کلانتری و بعد هم که معلوم شد "رحیم کلّاش" شاکیان دیگه‌ای هم داره، پرونده‌اش رفت دادگاه و تقریبا صد میلیون بدهی بالا آورد، ولی من بیکار ننشستم و به سراغ تک تک طلبکارها رفتم و اونقدر اشک ریختم تا چندنفرشون رضایت دادند، اما خیلیهاشون هم رضایت ندادند و دایی رحیم با پنجاه و پنج میلیون افتاد زندان! از همون روز با این سنتور افتادم توی خیابونها و هر ماه باهرچی درآوردم ـ غیر از پول اجاره خونه ـ سعی کردم رضایت یکی یکی از شاکیها رو جلب کنم، درآمدم بد نیست و تونستم توی چند ماه ۱۵ میلیون جور کنم والان مونده فقط چهل میلیون، تا اینکه با این سپیده خانم شما آشنا شدم و یه جوری مهرش به دلم نشست و از غصه هام گفتم و اون هم از شما حرف زد و گفت توی بانک آشنا دارید و... حالا هم که در خدمت شما هستم!

حرفهای میترا که تمام شد، من منگ بودم، باورم نمی‌شد دختری دانشجو و با این زیبایی، از دانشگاه مرخصی بگیر و کنار خیابان ساز بزند تا یک کلاهبردار سابق را از زندان آزاد کند! کمی نگاهش کردم و گفتم: با این حساب باید براتون پنجاه میلیون وام بگیرم که چهل میلیون دستتون رو بگیره...، اون وقت اقساطش رو چطوری می‌تونی بپردازی؟... میترا اما، به جای پاسخ به سوالم پرسید: "متوجه نشدم، چرا باید پنجاه میلیون بگیرم و چهل میلیون بهم بدین؟"

نگاهی به سپیده انداختم که گفت: "من هنوز بهش نگفتم" سر تکان دادم و برای میترا گفتم که روال کار ما چگونه است و... اما هنوز حرفم تمام نشده بود که گفت: صبر کن آقا دکتر...، تند نرو...، اگه دایی رحیم الان توی زندانه، واسه اینه که به خاطر من دست از خلاف برداشت، اون وقت شما انتظار داری من برای نجات دادنش رشوه بدم؟ فکر می‌کنی وقتی دایی رحیم باخبر بشه حاضره تو صورتم نگاه کنه؟ نه... خیلی هم ممنون، من وام نمی‌خوام!

بی اختیار به خنده افتادم و گفتم: "یعنی فکر می‌کنی آدم کلّاش و کلاهبرداری مثل آقا رحیم شما ارزش این کارها رو داره؟"... میترا یک مرتبه از جا پرید و گفت: بدبختی ما همینه دیگه...، که آدمهایی مثل "دایی رحیم" رو واسه اینکه یکی، دومیلیون پول کسی رو خورده میندازن زندان، اون وقت کلاهبردارهایی مثل جنابعالی میشن جنتلمن! من که بوق نیستم آقای محترم...، خوب می‌فهمم چیکار می‌کنی...، با چند تا رئیس شعبه و دو، سه نفر "دم کلفت" این تشکیلات رو راه انداختین و راست راست دارید آقایی می‌کنید، اون وقت امثال دایی رحیم باید بیفتند زندان...، نه آقای دکتر، عزتت زیاد...، هر چند که مطمئنم این عنوان دکتر هم خالی بندیه! پولتم نوش جونت!

میترا اینها را گفت و از کافی شاپ زد بیرون. با عصبانیت به سپیده نگاه کردم و او که دلیل ناراحتی‌ام را می‌دانست گفت: ـ به خدا من هیچی در مورد مدرک شما بهش نگفتم!...از فرط غضب می‌لرزیدم. تا آن روز هیچکس اینطور ضایعم نکرده

بقیه در صفحه ۳۱

مسلم آژ

شکستن دژ پولادین

قبل از هر حرفی:

(قسمت اول)

در روزهای پایانی اسفند سال ۱۳۶۳ "عملیات بدر" در شرق رودخانه دجله و در منطقه هور الهویزه آغاز شد. ارتش صدام که بعد از عملیات خیبر به این منطقه حساس شده بود رده‌های پدافندی بسیاری در سراسر منطقه ایجاد کرد. در مسیر آبراهها و در داخل نیزارها کمینهایی قرار داد تا در صورت هجوم رزمندگان، نقش هشدار دهنده و تاخیری داشته و از نزدیک شدن نیروهای شناسایی به خط دشمن هم ممانعت به عمل آورد... "سید محمد طباطبایی" از رزمندگان و جانبازان دفاع مقدس است که در عملیات بدر همراه با رزمندگان گروهان ویژه که با گردان امام حسین (ع) ادغام شده بود از هور گذشتند و دژ مستحکم دشمن را به تصرف خود در آوردند. او همراه با رزمندگان گروهان ویژه در دشتی صاف به پیشروی ادامه دادند تا شهرک نظامی "القرنه" را فتح کنند. در گفت و گویی که با طباطبایی داشتیم از نحوه عبور با بلم از هور گفت و...

واحد تخریب

اسماعیل اخلاص و تیموری به مرخصی آمده بودند که من و رئوف اهرامی آماده می‌شدیم در ماموریتی جدید همراه آنها به جبهه اعزام شویم. با پیشنهاد اخلاص بود که از مراغه به مشهد سفر کردیم تا بعد از زیارت امام رضا(ع) و پابوسی درگاه ثامن الائمه راهی جبهه‌های نبرد شویم. دو سه روزی که در مشهد به سرمی‌بردیم، اخلاص با شور و حال عجیبی خبر مهمی را باز گو کرد. از کجا و چگونه به این موضوع پی برده بود نمی‌دانم، اما با اطمینان می گفت که قرار است امام خمینی (ره) به حرم بیاید و نماز صبح را در جوار مرقد امام رضا (ع) برگزار کند.

شب از نیمه گذشته بود که برای دیدار با امام خمینی (ره) به حرم رفتیم و بعد از زیارت با نزدیک شدن به اذان صبح بود که خادمین حرم می کوشیدند زائران را به بیرون هدایت کنند. اخلاص از ما خواست هرچه می‌توانیم نماز به جا آوریم تا آنها نتوانند از حرم بیرونمان کنند. نماز به درازا کشیده بود و خسته از این نماز طولانی گاهی می‌نشستیم و با نزدیک شدن خادمی به سرعت به حالت سجده می‌رفتیم یا از جا بر می‌خاستیم و نماز را ادامه می‌دادیم. خادمین حرم با ناراحتی لحظاتی در کنارمان می‌ایستادند و زیر لب غرولند کنان از خواندن نمازهای طولانی که به قول آنها نماز جعفر طیار بود، گلایه می کردند. دیگر هیچ زائری در داخل حرم نبود و تعدادی از خادمین در اطراف ما جمع شده بودند و مسئول آنها با اصرار دلیل خواندن نمازهای طولانی را جویا شد و بعد از اصرارهای او بود که اخلاص دیدار با امام خمینی(ره) را مطرح کرد و آنها با مهربانی و لبخند بر لب، از لغو سفر ایشان سخن گفتند و خارج کردن زائران را به دلیل نظافت برای نماز صبح عنوان کردند. با حسرت و بدون آنکه دیداری با امام (ره) داشته باشیم از حرم خارج شدیم.

بعد از پایان زیارت به تهران رفتیم و از آنجا به سمت دزفول حرکت کردیم. در دزفول به مقر لشکر در پادگان شهید باکری رفتیم. اخلاص و تیموری به نیروهای گردان امیرالمومنین (ع) پیوستند و من و اهرامی که به تازگی ماموریتمان آغاز شده بود به پرسنلی مراجعه کردیم. اصرارهایمان برای پیوستن به گردان امیرالمومنین(ع) که بیشتر نیروهایش از رزمندگان ساکن مراغه بود، بی‌نتیجه ماند. گویا دلایلی از جمله تکمیل ظرفیت نیروها باعث شده بود که از پیوستن ما به دوستانمان جلوگیری کنند.

بالاخره واحد ادوات را برای انجام ماموریت جدید انتخاب کردیم، اما نمی‌دانم چرا از نحوه برخورد مسئول پرسنلی در آن روز آزرده خاطر شدم و این احساس در من به وجود آمد که پیوستن ما را به این واحد به خاطر ترس از نبرد با دشمن استنباط کرده بود. بنابر این از او خواستم که هر دوی ما را به واحد تخریب معرفی کند. این واحد در میان رزمندگان به یگانی معروف بود که نیروهایش در راهی بدون بازگشت قدم می گذارند. با اصرار بالاخره به واحد تخریب رفتیم و با گذراندن دوره فشرده آموزشهای لازم و اردوهای تخصصی آماده عملیات شدیم. با نزدیکی زمان عملیات بود که فرمانده واحد بنابر ماموریت نیروها به دسته‌بندی آنها پرداخت. نیروهایی را که به تازگی به این واحد آمده بودند در یک گروهان مستقل جمع کرد و گروهان ویژه‌ای از آنها تشکیل داد. فرماندهی گروهان ویژه بر عهده "**علی اکبر رهبر**" بود که نیروهای آن را فقط تیربارچی و آرپی جی زنها تشکیل می‌دادند.

پس از ادغام گروهان ویژه با گردان امام حسین (ع) راهی مقر تاکتیکی لشکر عاشورا در اطراف شهر بستان شدیم. چند روزی در آنجا با مشکلاتی از جمله کمبود آب آشامیدنی روبرو بودیم و هرچند نهرهایی در اطراف اردوگاه وجود داشت، آب نهر بعد از صاف کردن، برای شستشو استفاده می‌شد و آب آشامیدنی را به صورت جیره‌بندی استفاده می کردیم.

با نزدیک شدن به زمان عملیات رزمندگان گردان امام حسین (ع) به جزیره مجنون انتقال یافتند و در کنار یک "پد" در جزیره جنوبی مستقر شدند. "**اصغر قصاب**" فرمانده دلاور گردان امام حسین(ع) در سخنانی به شرح عملیات پرداخت.

با توجه به ماموریت گردان که باید از هور و داخل نیزارها عبور می کرد سپس با حمله به دژ مستحکم دشمن پیش می‌رفتند و این در شرایطی بود که هر لحظه احتمال شهادت رزمندگان وجود داشت به همین خاطر او از کسانی که مشکلاتی داشتند و یا آمادگی کامل برای این حمله را در خود نمی‌دیدند خواست در پشت "پد" باقی بمانند و با دیگر گردانهای پشتیبان خود را به منطقه عملیاتی برسانند. صدای تکبیر و صلوات همه رزمندگان گردان بود که آمادگی خود را برای حمله به مواضع ارتش بعث اعلام کردند.

فتح دژ

هوا که تاریک شد رزمندگان در راهی بدون بازگشت به حرکت ادامه دادند و در روی پل شناور مستقر شدند. بعد از خواندن نماز، شناورهای یدک کش "بلم‌ها" را به نزدیکی پل آوردند و نیروها داخل بلم‌ها نشستند. هر بلم چهار یا پنج رزمنده را در خود جای می‌داد که باید با احتیاط و در سکوت پاروزنان در میان نیزارهای هور به پیش می‌رفتند.

نیروهای شناسایی در پیشاپیش ستون قرار گرفته بودند و رزمندگان با عبور از آبراهها و داخل نیزارها به مواضع دشمن نزدیک و نزدیکتر می‌شدند.

بعد از چند ساعت پاروزدن به انتهای نیزارها رسیدیم و دستور توقف نیروها صادر شد و ما هم در میان نیزارها خود را پنهان کردیم. روبرویمان دژ



درباره فرمانده جانباز

"سید محمد طباطبایی" در سال ۱۳۴۷ در شهرستان مراغه به دنیا آمد. پاییز سال ۱۳۶۱ بود که راهی جبهه‌های نبرد شد و همراه با رزمندگان لشکر ۳۱ عاشورا به مواضع دشمن در عملیات والفجر مقدماتی حمله ور شد. او تا پایان جنگ در عملیاتهای مختلف شرکت کرد و در مدت ۴۵ ماه حضور در جبهه‌های نبرد در گردانهای پیاده زرهی، تخریب و همچنین واحد ادوات لشکر به فعالیت مشغول بود. در واحد ادوات ابتدا در یگان خمپاره انداز خدمت می کرد که بعد از عملیات کربلای پنج به دیدبانی لشکر منتقل شد و حضور در واحد خمپاره انداز باعث شد به سرعت آموزشهای دیدبانی را فرا گیرد و به عنوان دیدبان آتش خمپاره‌ها را بر روی مواضع و سنگرهای دشمن هدایت کند. در ماههای پایانی جنگ بود که طباطبایی به عنوان مسئول واحد دیدبانی تیپ حضرت عباس (ع) منصوب شد و تا پایان جنگ در این سمت در لشکر ۳۱ عاشورا به خدمت ادامه داد و...

مستحکم دشمن قرار گرفته بود. ارتش بعث نیزارهای جلوی دژ را پاکسازی کرده بودند و تنها آب بود که همچون دریاچه کوچکی روبرویمان قرار داشت و در دید و تیر دشمن بود...حمله در داخل آب کاری سخت و دشوار قلمداد می‌شد و رزمندگان درحالیکه ذکر می گفتند و از خداوند متعال کمک می‌طلبیدند، آماده حمله بودند که ناگهان در سمت راست نیروهای رزمندگان گردان خط شکن تیپ قمر بنی هاشم، با نیروهای بعثی درگیر شدند و نیروهای یگان دیگری که به اشتباه در آبراه دیگر قرار گرفته بودند، با سنگرهای کمین دشمن برخورد کردند. گلوله‌های منور از سوی دشمن در هوا شلیک شد و هوا را مثل روز روشن کرد. تیربارها و آرپی‌جی زنهای دشمن شروع به شلیک کردند و آتش توپخانه ارتش بعث هور را به آتش کشید. دیگر ماندن در پشت نیزارها بیفایده بود و باید هرچه سریعتر به سوی مواضع دشمن حرکت می کردیم. درحالیکه عده‌ای از نیروها به سرعت پارو می‌زدند تعدادی دیگر با هرچه در دست بود به سوی مواضع دشمن شلیک می کردند.

با شلیک آرپی‌جی به سوی دشمن، تعادل برخی از بلمها به هم خورد و پس از واژگونی نیروها در آب غوطه‌ور می‌شدند. گلوله‌های تیربار و آرپی‌جی دشمن زوزه کشان اطراف ما فرود می‌آمد و با انفجار آرپی‌جی‌ها شهدا و مجروحان در آب می‌افتادند. در این شرایط ما باید هرچه در توان داشتیم می گذاشتیم تا خود را به خشکی برسانیم. تعدادی از نیروها در داخل آب به شلیک می‌پرداختند و بلمها هم با سرعت به سمت خشکی پیش می‌رفتند و گلوله‌های آرپی‌جی بود که از روی آنها سنگرهای دشمن را هدف قرار می‌داد.

با سختی و زحمت بسیار خود را به خشکی رساندیم، اما در جلوی خاکریز دشمن پر بود از سیمهای خاردار و موانع خورشیدی که انواع و اقسام مین در میان آن قرار داشت. حجم سنگین آتشباری دشمن هم اجازه باز کردن را نمی‌داد بنابراین از چند جهت به سوی دشمن آتش گشودیم.

همچنان که نیروهای بعثی به شدت مقاومت می کردند رزمندگان با دلاوری و از جان گذشتگی توانستند سنگرهای دشمن را هدف گلوله آرپی‌جی قرار دهند و از موانع عبور کردند. بارسیدن به بالای خاکریز بود که به پاکسازی دژ دشمن پرداختیم. نارنجکها یکی پس از دیگری در داخل سنگرهای تبتی انداخته شد و با لطف و عنایت خداوند، رزمندگان امام حسین (ع) با کمترین شهید و مجروح توانستند دژ مستحکم ارتش بعث را به تصرف خود درآورند و در پشت دژ مستقر شوند تا دیگر گردانها بتوانند با رساندن نیروهایشان به دژ به ادامه عملیات بپردازند.



نفر وسط نشسته طباطبایی، همراه با شهیدان رئوف اهرامی، عظیمی و لطفی

احساس مسئولیت

کم کم هوا در حال روشن شدن بود، اما از گردانهای پشتیبانی خبری نبود. آنها در نیزارها در میان آبراههای داخل هور راه را گم کرده بودند و درگیری با سنگرهای کمین دشمن باعث کندی حرکت آنها شده بود.

هوا که روشن شد، هواپیماها و هلی کوپترهای دشمن به منطقه آمدند و این موضوع هم از سرعت پیشروی گردانها کاسته بود. گردان امیرالمومنین (ع) که دوستان و همشهریانم در آن حضور داشتند، با دشواری خود را به دژ رساندند.

"**محمدعلی نسل**" فرمانده گردان امیرالمومنین (ع) پس از آنکه همه نیروها در پشت دژ مستقر شدند، فرمان پیشروی آنها را صادر کرد. منطقه آرام بود و از نیروهای بعثی خبری نبود و در حالیکه از خداوند برای موفقیت آنها دست به دعا برداشته بودیم، رزمندگان گردان امیرالمومنین (ع) در یک ستون و پشت سر هم شروع به حرکت کردند. بعد از عبور از دژ، آنها در دشت صافی قرار گرفتند.

همچنان که ستون نیروها از خاکریز فاصله می گرفت ناگهان رگباری از گلوله به سوی آنها شلیک شد.

نفراتی که در جلوی ستون قرار داشتند به روی زمین افتادند.... در این لحظه من در میان خاکریزهای کوچکی که به شکل اریب و با فاصله از یکدیگر قرار داشت، با دقت به بررسی دشت پرداختم. تعدادی از نیروهای دشمن که در پشت یکی از آنها پناه گرفته بودند به سوی رزمندگان شلیک می کردند. به سرعت خود را به یک تیربار رساندم و بی‌مهابا رگبار گلوله را به سوی آنها روانه کردم.

نیروهای بعثی هم به اجبار در پشت خاکریز پناه گرفتند و همین تعلّل کافی بود تا رزمندگان پیشرو گردان به سرعت خود را به خاکریز برسانند.

بعد از هلاکت نیروهای بعثی هم رزمندگان گردان امیرالمومنین (ع) به پیشروی ادامه دادند و ما توانستیم مجروحان را به پشت دژ انتقال دهیم.

دژ محل عبور نیروها و رساندن تدارکات و مهمات بود، بنابراین رزمندگان گردان امام حسین (ع) می‌بایست همچنان در پشت دژ باقی می‌ماندند تا دیگر گردانهای لشکر عاشورا با خیالی آسوده به تصرف مواضع و خطوط دیگر ارتش بعث در منطقه ادامه دهند. حدود ساعت ۱۱ صبح بود و ما همچنان در پشت دژ مستقر بودیم که یکدفعه روبرویمان ستونی از تانکهای دشمن شروع به حرکت در موازات دژ کردند. گویا پلی که در منطقه وجود داشت باید توسط دیگر یگانها منفجر می‌شد، اما نیروهای بعثی با درگیری و نبرد شدید از پیشروی آنها جلوگیری کرده بودند و تانکها بعد از عبور از روی پل در جاده‌ای که میان دژ و مواضع نیروهای پیش تاخته لشکر عاشورا وجود داشت، به پیشروی ادامه می‌دادند.

تانکها درست روبروی ما آرایش نظامی گرفتند تا پس از تصرف دژ و قطع ارتباط رزمندگان با پشت جبهه بتوانند نیروهایی را که به عمق مواضع ارتش بعث نفوذ کرده بودند به محاصره درآورند، اما شانس با آنها یار نبود، چرا که نیروهای گروهان ویژه که بیشتر آنها را آرپی‌جی زن تشکیل می‌داد، در پشت دژ مستقر بودند و تانکهای دشمن در حال آماده شدن برای حمله بودند که رزمندگان با تیربار به سوی آنها شلیک می کردند. من در پناه آتش تیربارها به همراه نیروهای آرپی‌جی زن از دژ سرازیر شدم و در دشت به سوی آنها به حرکت ادامه دادیم.

گلوله‌های آرپی‌جی بود که بدون هراس و با توکل به خدا شلیک می‌شد و تانکهای دشمن هم به سوی رزمندگان شلیک می کردند، اما جان برکفان موشکهای آرپی‌جی را یکی پس از دیگری روانه تانکها می کردند. با هدف قرار گرفتن چند تانک در حالیکه در آتش می‌سوختند و دود بود که از آنها به هوا بر می‌خاست، دیگر تانکهای باقیمانده به سرعت شروع به فرار به سوی پل کردند.

در این شرایط شهادت تعدادی از دوستان و همرزمانمان باعث شد که احساس مسئولیت بیشتری کنیم و به همین خاطر به پیشروی ادامه دادیم و بعد از مدتی حرکت به قرارگاه نیروهای دشمن رسیدیم که توسط گردانهای دیگر لشکر عاشورا فتح شده بود. پس با احتیاط به داخل قرارگاه رفتیم و به پاکسازی آن پرداختیم.

قرارگاه از سنگرهای بتنی مستحکم تشکیل شده و از تجهیزات کامل برخوردار بود. سنگرهای تدارک دشمن پر بود از خوراک و پوشاک و سنگرهای بهداری هم مملو از مواد بهداشتی و درمانی بود. رزمندگان گروهان ویژه همراه با تعداد اندکی از نیروها در قرارگاه مستقر شدند و به استراحت پرداختند. اما دیگر نیروهای گردان امام حسین (ع) همچنان در پشت دژ در انتظار دستور فرماندهان به سر می‌بردند و...

ادامه دارد

آتشی است درون ما

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

استرس، التهاب را افزایش می‌دهد. و خود التهاب باعث بروز بسیاری از بیماریهای دنیای مدرن می‌شود اما چگونه می‌توان جلو این موتور محرک را گرفت؟ شما ممکن است افسرده باشید و داروهای ضد افسردگی هم مصرف کنید اما همچنان افسرده باشید. آیا می‌دانید چرا؟ در این گزارش کاملاً علمی و مستند خواهید دانست چرا هیچ دارویی افسردگی شما را برطرف نمی کند. آیا در بدن ما کلیدی هست که بتوانیم آن را در حالت خاموش نگه داریم و التهابات و دردهای بدن خود را ساکت کنیم؟

شیوع استرس

کار بیرون از خانه، سر و کله زدن با بچه‌ها، پرداخت قبض‌ها و قسطهای ماهانه و... و کلاً کنار آمدن با زندگی در دنیای مدرن گاهی وقتها واقعاً دشوار به نظر می‌رسد. بسیاری از ما در حالی روز را به شب می‌رسانیم که احساس می کنیم تمام مدت بیهوده کوشش کرده‌ایم بدون این که به نتیجه دلخواهمان برسیم. مدام استرس داریم که مبادا همه کارها و فعالیتهایمان را درست و خوب انجام ندهیم و همیشه خودمان را سرزنش می کنیم که استرس یکی از ویژگیهای انسانهای ترسو و بزدل است اما این تفکر، اشتباه بزرگی است و استرس روحی و جسمی بزرگترین محرکهای آفتهای دنیای مدرن هستند که می‌توان گفت بیماریهای مهمی را به دنبال دارند، از ناراحتی‌های قلبی گرفته تا افسردگی و دردهای مزمن و همچنین بیماریهای از بین برنده و فاسد کننده سلولها یا نرونهای عصبی. و التهاب عامل تمام اینهاست. تا مدتی پیش محققان و دانشمندان دقیقاً نمی‌دانستند چه عاملی باعث و بانی خیلی از بیماریهای کوچک و بزرگ ما می‌شود. نتایج آزمایشهای اولیه مورد خاصی را نشان نمی‌داد و متخصصان عامل بیماری فرد را استرس می‌نامیدند اما اطلاع نداشتند که استرس، موتور محرک التهاب در بدن است و التهاب هم عامل بسیاری از دردها و بیماریهای مزمن این دوره و زمانه است. ضمناً پزشکان با اینکه بسیاری از دردها و بیماریها را به استرس و حال روحی بیمار نسبت می‌دادند، دقیقاً نمی‌دانستند برای درمان ریشه‌ای آن چه کارهایی باید انجام بدهند و چه نسخه شفابخشی تجویز کنند اما حالا پیشرفت علم پزشکی مسیر محققان و دانشمندان را روشن کرده و به‌خوبی می‌دانند که این فرآیند چگونه اتفاق می‌افتد و مغز و بدن را چگونه به هم پیوند می‌دهد و برای کنترل این فرآیند چه کارهایی می‌توانیم انجام بدهیم. و نکته مهمتر اینکه یافته جدید محققان آنها را به درمانهایی رسانده است که سرانجام موجب خواهد شد روی این آتش همیشه روشن، آب بریزیم و آن را خاموش کنیم. البته نه با متوقف کردن آن زمانی که راه افتاده، بلکه با خاموش کردن موتورش وقتی به آن نیازی نداریم.

این درمانها برای میلیونها انسانی که در سرتاسر دنیا از بیماریها و مشکلات التهابی مزمن مثل آسم، بیماری سلیاک یا رماتیسم مفصلی رنج می‌برند، فایده خواهد داشت. خلاصه اینکه، یافتن راه و روشی برای مدیریت و کنترل التهاب می‌تواند به ما کمک کند اجازه ندهیم زندگی مدرن به سلامت طولانی مدت جسم ما آسیبی برساند.

محققان دانشکده پزشکی هاروارد می گویند جای هیچ تردیدی نیست که التهاب همه چیز است. التهاب، نخستین خط دفاعی بدن در برابر بیماریهاست و بدون آن وقتی در معرض هر گونه عامل بیماری‌زا قرار می گیریم کاملاً بی‌دفاع هستیم. زمانی که سدّ تدافعی بدن به دلیل عفونت یا آسیبی ترک می‌خورد، واکنش التهابی کلاسیک بدن به شکل قرمزی، گرما، عرق کردن، ویا درد بروز می کند. نخست، سلولهای آسیب دیده نوعی مواد شیمیایی ترشح می کنند که **سیتوکین** نام دارد. این مواد از سلولهای مختلف بدن از جمله سلولهای سیستم دفاعی ترشح می‌شوند و بر فعالیتهای سیستم ایمنی تاثیر دارند و با نام کلی سیتوکین شناخته می‌شوند. سیتوکین‌ها دسته‌ای از مولکولهای پروتئینی محلول در آب هستند که همان طور که گفته شد، در پاسخ به یک تحریک ترشح می‌شوند و بین سلولها وظیفه انتقال پیام را بر عهده دارند. حضور سیتوکین موجب می‌شود رفتار سلولهایی که گیرنده سیتوکین دارند، تغییر کند که این تغییر رفتار، به رشد تغییر یا مرگ سلول ختم می‌شود. بعد از ترشح سیتوکین، جریان خون در بدن در ناحیه آسیب دیده افزایش می‌یابد و به بقیه سیستم ایمنی هشدار می‌دهد تا خود را برای یک مبارزه تمام عیار آماده کنند. گرما که به عنوان عارضه جانبی افزایش جریان خون، اتسّاع عروق خونی قرمزی را به دنبال دارد، خون را به سطح پوست نزدیکتر می کند و همراه با نفوذپذیرتر شدن رگها، آن قسمت از بدن متورم می‌شود و گلبولهای سفید در بافت آسیب دیده به هر پاتوژن(عامل بیماری‌زا) مهاجم حمله می کنند و آنها را می کُشند و آثار باقیمانده و آوار را از بین می‌برند.

واکنش اولیه به این بستگی دارد که بدن با چه مشکلی روبروست. برای مثال اگر پای شما رگ به رگ شده، مفصل ورم می کند و داغ و دردناک می‌شود و حرکت دادن آن دشوار است. وقتی سرما می‌خورید، عروق موجود در مسیر هوایی ورم می کند، و در حالیکه هیستامین‌های ملتهب موجب تولید مخاط می‌شوند، بینی را مسدود می کنند در نتیجه مدام عطسه و سرفه می کنید. وقتی به آنفلوآنزا مبتلا می‌شوید، همه اینها را دارید به علاوه اینکه التهاب در سرتاسر بدن پخش می‌شود و همین است که درد شدید مفاصل را به دنبال دارد.

محققان می گویند، اگر به تاریخ تکامل انسان دقت کنیم، خواهیم دید که التهاب حاد و بحرانی اغلب در زمان بحران بروز می کرده تا با عامل بیماری‌زا مبارزه کند. زمانی هم که خطر رفع می‌شد، آن التهاب کاملاً از بین می‌رفت اما حالا زندگی مدرن در برابر این توازن حساس و ظریف موضع گرفته است. چاقی، استرس، آلودگی هوا، رژیم غذایی بد و نامناسب، و بالا رفتن سن می‌توانند دست به دست هم دهند و کاری کنند که به جای ملتهب شدن نقطه‌ای از بدن که مشکل دارد، تمام بدن درگیر شود. در واقع، بدن را در برابر بیماری و مشکلی که شاید هیچ وقت از راه نرسد، در حالت آماده باش قرار می‌دهد.

مساله مهم اینکه، التهاب مداوم و زمینه‌ای فقط موجب نمی‌شود که احساس بیماری کنیم. این التهاب می‌تواند به‌عنوان مشکلاتی برای آینده ما ذخیره شود و بیماریهای متعددی از جمله ناراحتی‌های قلبی، دیابت نوع ۲ و... را به دنبال داشته باشد.

استرس یک مشکل خاص و ویژه است. هورمون

نور آدرنالین که در پیشگیری از موقعیت تهدید کننده مرگ و زندگی ترشح می‌شود، همان کاری را با بدن می کند که عفونت یا آسیب انجام می دهد. این روزها بیشتر ما بمب استرس هستیم. بمبی که این طرف و آن طرف می‌رود و هر لحظه امکان دارد منفجر شود. امروزه وجود التهاب مزمن، یکی از شاهراههای اصلی و مهم ارتباطی زندگی پر استرس با بیماری است. در چند سال گذشته، محققان دریافته‌اند افرادی که خودشان از نظر جسمی سالم بودند اما سالها از یک عضو بیمار خانواده مراقبت کرده و مدام استرس سلامتی او را داشته‌اند یا کسانی که بارها هر چند کوتاه مدت در موقعیتهای استرس زا قرار گرفته‌اند، در طولانی مدت نشانه‌های التهابی در آنها افزایش یافته است.



مصرف شکر و چربی را کم کنید، روزی ۲۰ دقیقه ورزش کنید، وزن خود را پایین بیاورید. پس از مدتی کوتاه دیگر افسرده نیستید و درد و التهاب هم ندارید!

بافت شعله‌ور

چاقی یکی دیگر از بیماریهای مدرنی است که التهاب تولید می کند. مقدار کمی چربی برای بدن ضروری است و از نظر سلامتی هیچ مشکلی ایجاد نمی کند و در حقیقت نه تنها برای تنظیم سیستم ایمنی که برای تنظیم اشتها، خلق و خو و متابولیسم اهمیت زیادی دارد. اما وقتی تناسب چربی در بدن به هم می‌ریزد و از سطح معینی بالاتر می‌رود، تعادل بدن از بین می‌رود. چربی در بدن مقدار زیادی سیتوکین اشتعالی ذخیره می کند و وقتی میزان زیادی چربی در قسمتی از بدن دور یکی از عضوها جمع شود، می تواند تراوش کند و به التهاب سطح پایین و در حال پیشرفت منجر شود. چربی در مقدار زیاد، یک بافت اشتعالی است.

رژیمهای غذایی پر از شکر نیز می تواند بیماریهای لثه را به دنبال داشته باشد و بدن را در موقعیتی قرار دهد که با ریسک ابتلا به تصلّب شریانها ارتباط نزدیکی دارد زیرا چربی در شریانها ته‌نشین می‌شود که این از عوامل اصلی حمله‌های قلبی و سکته است. هر چه این نشانه‌ها مدت طولانی‌تری در بدن ما جا خوش کرده باشند، احتمال اینکه برای ما مشکل به وجود بیاورند، بیشتر خواهد شد در نتیجه می بینیم زود به زود سرما می‌خوریم و دیرتر هم خوب می‌شویم. وجود طولانی مدت این نشانگرها حتی می تواند سلامت ما را تهدید کند. نتایج تحقیقی که به تازگی روی ۳۰۰ داوطلب انجام شده نشان داده، التهاب، با مراحل اولیه بیماری قلبی ارتباط مستقیم دارد. در طول سه سال، داوطلبانی که استرس بیشتری داشتند و مغزشان هم فعالیتهای مرتبط با استرس بیشتری داشت، نه تنها سطح پروتئین واکنشی C یا سی. آر. پی در آنها بیشتر بود، ریسک ابتلا به بیماریهای قلبی عروقی نیز در آنها بیشتر از بقیه بود. پروتئین واکنشی C پروتئینی است که هنگام التهاب در خون آزاد می‌شود و در حالتهای عادی مقدار آن در پلاسما بسیار کم است. التهاب مزمن همچنین ابتلا به افسردگی را افزایش می دهد. بسیاری از علائم روانشناختی که از التهاب ناشی می‌شوند مثل خستگی، از دست دادن اشتها و... به علائم بیماری افسردگی شباهت دارند. برای همین شاید برای خیلی‌ها عجیب باشد که چرا وقتی که با علائم افسردگی به مطب پزشک می‌روند و داروهای افسردگی هم مصرف می کنند، هیچ تغییری در خود نمی‌بینند و علائمشان بهبود نمی‌یابد. دلیلش را باید در التهاب خودشان جستجو کنند.

سؤال: در برابر واکنش التهابی بدن چکار می‌توان کرد؟ آیا راه‌حلی هم هست؟

سرهان و گروه تحقیقاتی‌اش دریافتند که التهاب دکمه روشن و خاموش دارد. تا پیش از این، محققان تصور می کردند که این واکنش بدین دلیل است که سلولهای ایمنی را که باعث تراوش سیتوکین می‌شوند، کم کم ضعیف کند و از کار بیندازد. اما تیم تحقیقاتی سرهان دریافتند علت فروکش کردن التهاب چیز دیگری است: نوتروفیل‌ها و ماکروفاژها که نوعی گلبول سفید هستند، به طور فعال وارد عمل می‌شوند و شکل دیگری از مواد شیمیایی را ترشح می کنند که به ریزولوین‌ها یا برطرف کننده‌ها معروفند و خاصیت ضدالتهابی دارند. دکتر سرهان و تیم تحقیقاتی‌اش تحقیقات بیشتری انجام دادند تا بفهمند آیا راهی وجود دارد که عملکرد ریزولوین‌ها را تقلید کنند؟ سرهان تصور می کرد جست‌وجو در سطح ریزولوین گردشی انتخاب بهتری است. او دریافت، میزان سیتوکین در افرادی که به دیابت نوع دوم مبتلا هستند، بسیار بیشتر از ریزولوین است. بالا بودن میزان سیتوکین و کم بودن ریزولوین نشان دهنده التهاب مزمن است. همچنین نشان می‌دهد بدن فرد نمی‌تواند دکمه خاموش این التهاب را فعال کند. و این به تشخیص بیماریهای مختلف و البته درمان به پزشکان کمک زیادی می کند.

دکتر سرهان با محقق دیگری به نام توماس ون دایک در دانشگاه منچستر درباره دهانشویه‌های حاوی ریزولوین کار کرد. آزمایش روی خرگوش‌ها نشان داد، این دهانشویه‌ها نه تنها در آرام کردن لثه‌های ملتهب موثر بودند، نشانگرهای بیماری‌های قلبی را هم کاهش می‌دادند. دکتر سرهان و همکارانش هم اکنون در حال بررسی این موضوع روی انسان هستند.

چربی، شکر و التهاب

محققان برای تشخیص و درمان التهاب سطح پایین در افرادی که ظاهراً سالم به نظر می‌رسند، تحقیق می کنند ضمناً در تلاشند داروهایی بسازند که بدن را تهییج می کند تا التهاب را در افرادی که وضعیتهای مزمن مثل بیماریهای مفاصل دارند، برطرف کند. داروهای نسل جدید که در داروخانه‌ها وجود دارند، التهاب را کاهش می‌دهند اما برای درمان قطعی، گزینه مناسبی نیستند و کارایی لازم را ندارند. محققان می گویند افزایش سطح ریزولوین می تواند به حل این مشکل کمک کند. برای همین در حال انجام تحقیقات و آزمایشهایی هستند تا داروهای جدیدی را روانه بازار کنند اما تنها دارویی که فعلاً به کمک این مشکل آمده، آسپیرین است. دکتر سرهان و تیمش می گویند آسپیرین یک ویژگی منحصر به فرد دیگر هم دارد: باعث تولید گونه‌های ثابت‌تر ریزولوین طبیعی می‌شود. دکتر سرهان و گروهش تاکید می کنند برای اینکه آسپیرین چنین خاصیتی داشته باشد باید دُز مصرفی آن پایین باشد.

بقیه در صفحه ۴۹



این روزها بیشتر ما بمب استرس هستیم. بمبی که این طرف و آن طرف می‌رود و هر لحظه امکان دارد منفجر شود

چطور اختلاف با همسرم را کمرنگ کنم؟

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت مشاور مهربان و مسئولیت پذیر مجله خوب هفتگی، بنده زنی میانسال، کارمند و دارای یک فرزند هستم و مدتی است که در مسایل مختلف خانوادگی با همسرم دچار تعارض شده‌ام و حس می کنم کناره گیری و بی توجهی به منشا اختلافاتمان هیچ تاثیری ندارد و به هر دری که می زنم و هر شیوه‌ای را که پیش می گیرم احساس می کنم مشکلاتمان طولانی تر و ریشه‌ای تر می‌شود و اکنون مدتی است که دخترم نیز متوجه این مسایل شده و نسبت به آنها واکنش نشان می دهد. به همین دلیل با ایمیل این نامه به شما مشاور خوب تقاضا دارم راهنمایی‌ام کنید چطور با مشکلات زناشویی کنار بیایم وبتوانم آنهارا به صورت ریشه‌ای حل کنم. قبلا از وقتی که برای ما خوانندگان شهرستانی می گذارید ممنون هستیم.

زهرا ـ ن ـ فومن

روشهای مقابله با اختلافات زناشویی

پاسخ: با سلام، در واقع وقتی در روابط بین فردی دچار تعارض می‌شوید باید به طور فعالانه مسئولیت یافتن راه حل آن را به عهده بگیرید. چون زمانی که از مشکلات اجتناب می کنید در حقیقت صورت مسئله یا مشکل ایجاد شده را پاک کرده‌اید و این کمکی برای بهبود روابط نخواهد کرد و با این اجتناب در دراز مدت دچار مشکلات بیشتری خواهید شد.

در مورد مشکلات واختلافات زناشویی هم باید سعی کنید به جای اجتناب یا دوری کردن از آن با مشکل روبرو شده و مسئولیت حل آن را به عهده بگیرید. بررسیها نشان داده‌اند که افراد به طور معمول برای کنار آمدن با مشکلات زناشویی یکی از چهار راهبرد زیر را به کار می‌برند:

۱ـ مذاکره و گفت‌وگو: به معنی با هم نشستن و صحبت کردن درباره مشکلات و رسیدن به توافقی منصفانه است. باید سعی کنید که در اختلاف زناشویی در زمانی مناسب که هم شما و هم همسرتان آمادگی لازم را دارید، درباره مشکل ایجاد شده با هم صحبت کنید تا به راه حل منصفانه‌ای برسید. منصفانه از این نظر که تصمیم نهایی شما به نفع هر دو نفر باشد.


عکس تزئینی است

۲ـ مقایسه‌های خوش بینانه: به این معنی است که قدر روابط زناشویی خود را در مقایسه با دیگران بدانید و خود را متقاعد سازید که اختلاف به وجود آمده مسئله مهمی نیست و سعی کنید مسئله ایجاد شده را در همان اندازه که هست بر آورد کنید.

۳ـ نادیده گرفتن: یعنی سعی در بی اهمیت دانستن اختلاف در رابطه زناشویی و دست کم گرفتن مشکلات ناشی از آن.

۴ـ کناره گیری: یعنی نارضایتی و ناخشنودی را در خود نگه داشتن و مشکلات را مستقیما با همسر خود در میان نگذاشتن. که این روش منطقی نیست.

بررسی روشهای بالا نشان می دهد که نادیده گرفتن و کناره گیری، روشهای موثری برای اختلافهای زناشویی نیستند. زوجهایی که با انکار و کناره گیری واکنش نشان می دهند از ناراحتی بیشتری رنج می‌برند و به ندرت می توانند مشکلات خود را حل کنند و برون ریزی هیجانی یا همان خشم و درگیر شدن و کناره گیری و پناه بردن بعضی افراد به دارو و یا سیگار هم از دیگر راهبردهای مقابله هستند که با نارضایتی در زندگی زناشویی همراه هستند.

این درحالی است که مهارتهای فعالانه مذاکره و مقایسه خوش بینانه هر دو در حل اختلافهای زناشویی موثر هستند.

مذاکره مستلزم مهارت، شکیبایی، همکاری و مشارکت هر دو طرف است. مقایسه خوش بینانه نوعی ارزیابی است که به شما کمک می کند تا دیدگاه واقع بینانه و درست تری را نسبت به رابطه خود در مقایسه با افراد نزدیک به دست آورید.

یکی از راههای خوب برای پذیرش فعالانه مسئولیت در یک رابطه، درک، همدلی و پی بردن به ارزش آن است و سه نوع همدلی در ایجاد حس نزدیکی در یک رابطه مهم است: **درک دیدگاه فرد مقابل، نگرانی و توجه همدلانه و همدردی**

درک دیدگاه فرد: یعنی تلاش برای دیدن مسائل از دید همسرمان. یعنی سعی کنیم خودمان را جای همسرمان گذاشته و از دید او به مشکل ایجاد شده نگاه کنیم تا بتوانیم حس و حال او را درک کنیم.

توجه همدلانه: یعنی توجه خالصانه و صادقانه به احساسات همسر.

همدردی: یعنی خود را به جای همسر خود گذاشتن و تجربه کردن همان احساسات و هیجاناتی که او تجربه می کند. وقتی هر دو طرف در یک رابطه، به طور فعال مسئولیت ابراز این نوع همدلیها را بپذیرید و سعی کنید همسر خود را درک کرده و مشکل را از دید او ببینید، رضایتمندی در رابطه افزایش می یابد.

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها
از ساعت ۱۴ تا ۱۵

داروی سردرد اینجاست



هندوانه

از آنجا که یکی از علل سردرد می‌تواند کم آبی بدن باشد، قبل از مصرف هر قرصی، مواد غذایی آبدار مانند هندوانه را امتحان کنید. هندوانه و بسیاری از میوه‌ها و سبزیجاتی که حاوی آب فراوان هستند، مواد معدنی مهمی مثل منیزیم را نیز که به بهبود سردرد کمک می کند در خود دارند.

قهوه



این مایع قهوه‌ای رنگ که بسیاری از ما آن را می‌نوشیم مدت‌هاست در دید عمومی، یک داروی ضد سردرد به شمار می‌آید. درواقع بسیاری از قرص‌های سردرد، حاوی کافئین هستند. کافئین باعث جمع شدن رگ‌های خونی مغز می‌شود و در نتیجه ما درد کمتری احساس می کنیم. با این حال **رعایت تعادل اهمیت زیادی دارد؛ زیرا مصرف زیاد قهوه، با افزایش ادرار به کم آبی بدن و در نتیجه سردرد منجر می شود.**

بادام

تحقیقات نشان می‌دهد منیزیم موجود در بادام با آزاد کردن رگ‌های خونی به بهبود سردرد کمک می کند. **برای کسانی که از سردردهای میگرنی رنج می‌برند، یک رژیم غذایی غنی از منیزیم می تواند تسکین‌دهنده بسیار خوبی باشد.** مصرف بادام، موز، آووکادو و برنج، دریافتی منیزیم را افزایش می‌دهد.

نان گندم



کسانی که رژیم غذایی کم کربوهیدراتی دارند ممکن است از سردردهای مکرر رنج ببرند، زیرا این نوع رژیم غذایی ذخیره گلیکوژن بدن ـ منبع عمده انرژی مغز ـ را کاهش می‌دهد. این شرایط، به از دست دادن مایعات بدن و کم آبی منجر شده و سردرد را به دنبال دارد. افزودن کربوهیدرات‌های پیچیده مثل نان گندم، میوه‌ها یا ماست به رژیم غذایی از آنجا که به آزاد شدن سروتونین بیشتری منجر می شود می‌تواند در بهبود شرایط سلامت این افراد نقش داشته باشد.

سس تند

شاید عجیب به نظر برسد، اما غذاهای پرادویه مثل سس سالسا یا فلفل تند می‌تواند به بهبود بسیار سریع‌تر سردردهای مرتبط با سینوس‌ها کمک کند. غذاهای پرادویه مسیرهای تنفسی را باز می‌کنند، به همین دلیل مصرف آنها به بهبود سردردهای سینوسی منجر می شود.

اسفناج



ثابت شده اسفناج فشارخون را کاهش می‌دهد؛ بنابراین اگر سردرد دارید، خوردن سالادی را که به جای کاهو در آن از اسفناج استفاده شده است، امتحان کنید.

ماست



وقتی سرتان تیر می‌کشد در واقع بدنتان تلاش می‌کند از این راه به شما بگوید برای عملکرد درست به کلسیم نیاز دارد. وجود مواد غذایی حاوی کلسیم فراوان مثل ماست بدون چربی در رژیم غذایی یا پروبیوتیک‌های مفید بدون چربی و قند زیاد به بهبود این نوع سردرد کمک می کند.

دانه کنجد

این دانه‌های کوچک حاوی مقادیر فراوانی ویتامین E هستند که به تثبیت سطح هورمون استروژن در بدن زنان کمک و از میگرن پیشگیری می کند. ویتامین E به بهبود گردش خون نیز کمک می کند. دانه‌های کنجد همچنین غنی از منیزیم هستند.

قدرت شگفت آور گلها

محققان عنوان می کنند عطر گلها موجب تحریک قشر جلویی مغز که منطقه مرتبط با حل مشکلات و برنامه ریزی است، می شود. عطر گلها و گیاهان رنگارنگ دارای فواید زیادی برای سلامت بدن است طوری که برخی تحقیقات نشان داده‌اند افرادی که در معرض عطر گلها قرار دارند ۱۷ درصد زودتر از دیگران وظایف شان را انجام می دهند. در ادامه فهرستی از برخی گلها و گیاهان مشهور که تاثیرات مثبتی بر سلامت دارند ارائه می شود:

لاوندر

عطر لاوندر یا اسطوخودوس دارای ویژگی آرامبخش بوده و بر افراد دچار مشکلات خواب تاثیر خوبی دارد. در حالیکه هنوز نحوه تاثیر این عطر گل مشخص نیست، اما برخی گزارشها حاکی از آن است که عطر گل لاوندر موجب افزایش خواب موج کوتاه یا خواب عمیق می شود. این حالت بخشی از خواب است که در آن عضلات بدن شل شده و مغز مجددا ساز ماندهی می کند. از اینرو خواب همراه با عطر گل لاوندر موجب سرحالی و سرزندگی فرد به هنگام صبح می شود.

یاسمن



بسیاری از مطالعات نشان می دهند که عطر یاسمن به شدت آرامبخش است و حتی در گزارشی آرامبخشی آن به اندازه مصرف قرص والیوم اعلام شده است. همچنین عطر این گل موجب کاهش ضربان قلب و فشار خون و همچنین کاهش سطح استرس و تعداد نفسها می شود. از اینرو شما احساس آرامش بیشتری خواهید داشت.

وانیل



شاید امکان کشت این گیاه گرمسیری در باغچه خانه‌تان وجود نداشته باشد، اما شمعها و اسپری های دارای عطر وانیلی به وفور وجود دارند. وانیل نه تنها بوی خوبی دارد بلکه توانایی تقویت خلق و خو را نیز داراست و موجب حس شادی و آرامش می شود.

چمن

بوی چمن، بخصوص چمن تازه چیده شده، تاثیرات مثبتی بر سلامت دارد. به گفته محققان، زمانیکه چمن چیده می شود یک ماده شیمیایی از آن آزاد می شود که حس شادی و آرامش را القاء می کند و حتی ممکن است از زوال حافظه در سالمندی خودداری کند. همانند گل یاس، ماده شیمیایی چمن نیز به طور مستقیم بر روی بخش مغز مرتبط با احساسات عمل می کند و بر نواحی مرتبط با حافظه "هیپوکامپ" تاثیر می گذارد.

خشم کلید همه بدیهاست.

● امام صادق(ع)

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

در انتظار فرصت دوباره زندگی هستم

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

موهای جوگندمی داشت و چهره‌ای شکسته و مغموم. همین که نشست شروع کرد به درد دل کردن. از همه چیز و همه کس گله کرد و عاقبت هم خدا را شکر کرد و گفت:

-می دانم سر بیگناه پای دار می‌رود، اما بالای دار نمی‌رود. می‌گویند هر کس یک دوره سختی در زندگی‌اش دارد، اما من از زمانی که چشم باز کردم فقط سختی کشیدم. این مدت را هم تحمل می کنم به امید اینکه بالاخره یک روزی همه اینها تمام می‌شود. در صدای بم و مردانه‌اش بغضی پنهان بود. بغضی که همه غرور مردانگی‌اش مقابلش ایستاده بود تا مبادا بشکند، اما لرزش محسوس صدایش و مکثهای گاه گاهش حکایت از حضورش و قدرتش داشت.

مرد که گویی در نهایت استیصال به آخرین امیدی که برایش مانده بود چنگ می‌زد گفت:

-شهرستان به دنیا آمدم. پنجاه و پنج یا شش سال قبل، در یک روستای کوچک. پدر و مادرم بی‌سواد و کشاورز بودند. اینکه می گویم کشاورز، منظورم کشاورز با یک زمین نیست. یک تکه زمینی، آن هم ارثی به پدرم رسیده بود و او روی آن کار می کرد تا خرج زن و بچه‌اش را دربیاورد. پدرش هم کشاورز بود و فقیر. معمولا در خانواده‌های کشاورز، وقتی پدر می‌میرد، خانواده فقیرتر می‌شود چون همان تکه زمینی که زمان حیات پدر خرج یک خانواده را می‌داد، بعد از مرگش تقسیم می‌شود تا خرج چند خانواده را بدهد. به خاطر همین فقر بود که من بی‌سوادم و اگر به تهران نیامده بودم، الان بچه هایم هم بی‌سواد بودند. حتی اگر وضعم بهتر از پدرم می‌شد، در روستای ما مدرسه‌ای نبود تا بچه‌ها آنجا درس بخوانند. اگر کسی بخواهد درس بخواند باید بچه‌اش را بفرستد چند آبادی آن طرفتر که به خاطر راههای سخت و زمستانهای سرد و طولانی، معمولا هیچ کس این کار را نمی کند. بچه‌ها تا وقتی کوچکتر هستند کمک پدرشان روی زمین کار می‌کنند یا نهایتا چهار تا بز و گوسفند را به چرا می‌برند. بزرگتر هم که شدند یا همانجا در روستا می‌مانند یا راهی تهران و بقیه شهرها می‌شوند. همه هم کارگری می کنند. چون سواد درست و حسابی ندارند که کار دیگری از دستشان بربیاید. من بچه اول خانواده‌مان نبودم. دو خواهر بزرگتر از خودم داشتم. اما پسر بزرگ بودم. دو برادرم بعد از من به دنیا آمدند. به همین خاطر من زودتر از بقیه بچه‌ها کمک پدرم شدم. کمی که از آب و گل درآمدم و برادرهای کوچکترم توانستند جای مرا بگیرند، من از روستا به شهر آمدم. کارگری می کردم. کارگر ساختمان بودم. شب هم در همان ساختمانهای نیمه کاره، کنار بقیه کارگرها می‌خوابیدم. هر قدر هم مزد می گرفتم، همه را می‌فرستادم دِه برای پدر و مادرم. تا زمان سربازی‌ام فقط کار کردم و کار کردم. در خدمت هم کار می کردم. لباس می‌شستم. پتوی بچه‌های تهران را می‌شستم. کفش واکس می‌زدم. آنها هم به من پول می‌دادند و من پول را برای پدر و مادرم می‌فرستادم. خدمتم که تمام شد، مادرم گفت باید زن بگیری. در روستای ما رسم است پسر که خدمت سربازی رفت، باید زن بگیرد. خودشان رفتند خواستگاری. دختر یکی از هم ولایتی‌ها را برایم گرفتند. تا سر سفره عقد نمی‌دانستم عروسم چه کسی است. ازدواج کردیم، گفتم من می‌خواهم بروم تهران. در روستا و شهرستان خودمان کار نبود. کارگرها هم همه فصلی بودند. تهران همیشه کار بود. ساخت و ساز زیاد بود و کسی بیکار نمی‌ماند. پول زیادی نداشتم، اما همان را که داشتم جمع کردم و دست زنم را گرفتم و آمدیم تهران. رفتیم یک محله در شرق تهران. آن زمان خاک سفید خیلی ارزان بود. با پولی که ما داشتیم می‌شد خانه اجاره کرد. محله خوبی نبود. همه خلافکار بودند. اما من گفتم ما کاری به کار کسی نداریم. زندگی خودمان را می کنیم و با بقیه هم اصلاً همکلام نمی‌شویم.

چند سال گذشت. ما بچه دار نشدیم. اول می گفتم بهتر! فعلا بچه نیاید که در خرج و مخارجش بمانیم. اما کم کم همسرم نگران شد. این طرف و آن طرف، دوا و دکتر و درمان. بعد از چند سال گفتند خانمم نمی‌تواند بچه دار شود. خدا می‌داند برای من فرقی نداشت. من آن وقت که نمی‌دانستم و چه وقتی فهمیدم به او چیزی نگفتم. حتی اگر قرار بود تا آخر عمر بی‌بچه زندگی کنیم، اما خانمم طاقت نیاورد. اصرار که طلاقش بدهم. می گفت بعد از طلاق من می‌روم زن دیگری می گیرم که برایم بچه بیاورد، او هم می‌رود زن مردی می‌شود که زنش مُرده و بچه هایش روی دستش مانده‌اند و اینطوری هر دو صاحب بچه می‌شویم. خدا می‌داند دلم نمی‌خواست طلاقش بدهم، اما وقتی دیدم اصرار دارد، گفتم شاید واقعا دوست دارد مادری کند چرا من بگویم "نه" و او را اذیت کنم. طلاق که گرفتیم او برگشت روستا و من هم دوباره ازدواج کردم. از ازدواج دومم هم صاحب چهار اولاد شدم. همگی سالم و خدا را شکر درسخوان. من و مادرشان که سواد نداریم، اما بچه‌ها مدرسه رفتند. الان هم باید مدرسه بروند. البته مدتی هست از آنها بی‌خبرم. واقعاً نمی‌دانم چه کار می کنند. خدا لعنت کند مرا که خودم را به این عذاب الیم گرفتار کردم.

ماجرا از همین بچه‌ها شروع شد. زمانی که من دوباره ازدواج کردم هنوز کارگر بودم و مستاجر. وقتی



زنم باردار شد. گفت باید به فکر خانه باشیم. گفتم درآمدم آنقدر نیست، گفت من کمکت می‌کنم. زنم خیلی مدبّر بود. خیاطی می‌کرد. کارهای خانه هم از دستش برمی‌آمد. خلاصه با کمک او بود که توانستیم همان حوالی یک خانه کوچک، خیلی کوچک بخریم. خانه‌های آنجا خیلی ارزان قیمت بود چون منطقه خوشنامی نبود. اما راستش برای من و زنم مهم این بود سقفی که بالای سرمان است مال خودمان باشد و مستاجر نباشیم. بعد هم که بچه‌ها به دنیا آمدند و خلاصه خیلی زود دورمان شلوغ شد. بچه‌ها که بزرگتر شدند، خرج و مخارج زندگیمان هم بیشتر شد، اما درآمد من همچنان همان مزد کارگری بود. زنم پیشنهاد داد که یک طبقه روی خانه بسازیم و اجاره بدهیم. گفت این اجاره خانه کمک خرج زندگیمان می‌شود. دو دو تا چهار تا کردم و دیدم حق با اوست. خود من هم می‌توانستم کارهای بنایی‌اش را انجام بدهم. اما ساخت خانه خرج داشت و ما پولی نداشتیم. زنم گفت یکی از اتاقهای خودمان را خالی می‌کنیم و اجاره می‌دهیم. پول پیش مستاجر را می‌گیریم و کار را شروع می‌کنیم به او هم می‌گوییم که قصد ساخت و ساز داریم. پیشنهاد خوبی بود. اتاق را خالی کردیم و من دستی به سر و گوشش کشیدم و بعد هم رفتم بنگاه محل و سپردم که یک مستاجر می‌خواهم. چند روز بعد زن و شوهر جوانی که یک بچه تو راهی داشتند آمدند خانه را دیدند و پسندیدند و اجاره نامه را نوشتیم و آنها مختصر اسباب و اثاثیه شان را آوردند و ساکن شدند. من خیلی آنها را نمی‌دیدم. بهتر است بگویم بیشتر اوقات خانه نبودند. حتی وقتی من کار ساخت و ساز را شروع کردم، خانم ایشان فارغ شد و برای اینکه استراحت کند بیشتر از یک ماه به خانه مادرش رفت. آدمهای بدی نبودند. البته اصلاً با هم سازش نداشتند. مدام دعوایشان می‌شد. صدای مشاجره و بگومگویشان همیشه می‌آمد. یک بار هم زنم به خواهر خانم، شکایت کرد که چرا اینها مدام در حال دعوا هستند؟ او هم گفته بود که خواهرش نمی‌خواسته با او ازدواج کند و به زور پدرش او را به عقد شوهرش درآوردند و همین باعث شده که خواهرش، علاقه‌ای به مردی که حالا شوهرش شده نداشته باشد. البته این یک مسأله بود. مسأله دیگر هم حرفهایی بود که همسایه‌ها می‌گفتند. ما خودمان ندیدیم، اما همسایه‌ها می‌گفتند آنها آدمهای درستی نیستند! راست و دروغش پای خودشان، ولی این

...هر چه قسم خوردم که من اصلاً ماشین کرم رنگی ندیده‌ام. اما گفتند حتی اگر ندیده باشم باید تا پیدا شدن قاتل یا تبرئه شدنم در بازداشت بمانم... حدود بیست روز گذشت و من همچنان بازداشت بودم...

حرف و حدیث آنقدر زیاد شد که مجبور شدیم آنها را جواب کنیم. معلوم بود که ناراحت می‌شوند، اما چون من دیگر نمی‌توانستم چیزهایی را که می‌شنوم تحمل کنم، مجبور بودم بگویم از آنجا بروند. آنها مهلت خواستند تا جایی را پیدا کنند و در همین فاصله اتفاقی که نباید بیفتد افتاد! تازه از سر کار به خانه برگشته بودم که دو مامور آمدند جلو در خانه‌مان و گفتند باید به کلانتری بروم. تعجب کردم. من حتی سیگار هم نمی‌کشیدم. هرچه پرسیدم چرا؟ گفتند بیا آنجا به تو می‌گوییم. من لباس پوشیدم و همراه آنها رفتم. آنجا فهمیدم آقایی که مستاجر من بوده به قتل رسیده! گفتند من مظنون هستم. پرسیدم آخر چرا؟! ما حتی یک بار هم با هم دعوا نکردیم، برای چه من باید او را بکشم؟ اصلا من سر کار بودم. نمی‌دانم او کجا بوده و چه می‌کرده؟ گفتند یکی دو نفر دیده‌اند چند روزی بود که یک ماشین کرم رنگ جلو خانه ما می‌ایستاده و من با راننده آن صحبت می‌کردم، احتمالا او قاتل بوده! و اگر اینطور باشد من در قتل او دست دارم. هر چه قسم خوردم که من اصلاً ماشین کرم رنگی ندیده‌ام. آنها گفتند حتی اگر ندیده باشم باید تا پیدا شدن قاتل یا تبرئه شدنم در بازداشت بمانم. حدود بیست روز گذشت و من همچنان بازداشت بودم. بعد از بیست روز آنها آمدند و گفتند ماشینی که جلو خانه ما بوده، سفید بوده، نه کرم رنگ! دوباره من بیست روز بازجویی شدم. اما چون هیچ مدرک دیگری علیه من نبود و ادعاهای آنها هم با هم نمی‌خواند، من تبرئه و آزاد شدم. نزدیک دو سال از این جریان گذشت، من خانه‌ام را ساختم و زندگی‌ام به حالت عادی برگشت و کم کم ماجرای آنها را فراموش می‌کردیم که یک روز دوباره از اداره آگاهی برای من احضاریه آمد. تعجب کردم. اصلاً باورم نمی‌شد باز هم همان ماجرا باشد. اما وقتی رفتم دیدم دوباره همان داستان و همان پرونده است، ولی با یک شکل و شمایل دیگر. این بار همسر آن آقا ادعا کرده که من به او تعرض کرده و همسرش را کشته‌ام!

دوباره بازجویی ها شروع شد. نزدیک یک ماه در اداره آگاهی بودم. هر روز بارها و بارها سوال و جواب شدم. پرونده‌ای برایم درست شده بود که نه مدرک درست و حسابی داشت، نه شاهدی، نه گزارشی و نه هیچ چیز دیگر. فقط یک نفر رفته بود ادعا کرده بود که من شوهرش را کشته‌ام. در حالیکه حتی تاریخی که او ادعا می‌کند شوهرش کشته شده، ما منزل یکی از اقواممان مهمان بودیم. او ادعا کرده که من به ایشان تعرض کرده‌ام، می‌گویم اگر اینطور بوده، چرا به شوهرت نگفتی؟ چرا به زن من نگفتی؟ چرا همان موقع شکایت نکردید؟ اصلاً من غیر از شبها، مگر در وقت و ساعت دیگری در خانه بودم؟ مگر بوده شبی که زن و بچه‌های من یا شوهر او در خانه حضور نداشته و ما تنها در خانه مانده باشیم؟!

خدا می‌داند با همین زبان الکن و بی‌سواد همه اینها را بارها و بارها گفتم و آنها نوشتند و من امضا کردم. حتی همسایه‌ها هم شهادت دادند که در این چند سال از من و زنم هیچ بدی ندیدند و این خانم و آقا از روز اول مسأله داشتند. اما نمی‌دانم چرا به حرفهای من و شهادت آنها ترتیب اثر ندادند. زنم که اصلا بلد نبود فارسی حرف بزند، با چهار بچه قد و نیم قد اسیر دادگاه و آگاهی شده بود. برادرهایم هر دو درگیر زندگی خودشان بودند. پدرم که فقط غصه می‌خورد. به زنم گفتند برو وکیل بگیر. بیچاره آمد زندان از من وکالت گرفت. رفت خانه را فروخت و نصف پول خانه را به یک نفر داد که قول داده بود مرا از زندان دربیاورد اما نامرد پول را گرفت و رفت. حتی دفتر کارش را هم جمع کرده!

از او هم شکایت کردیم، اما بعد از کلی دوندگی، دستمان به جایی نرسید. زنم چند سال اول مرتب می‌آمد، آخر سر به او گفتم برگرد روستا. در همین مدت پدرم از غصه من سکته کرد و مُرد. زنم را فرستاده دِه خانه مادرم. حداقل آنجا یک سقف بالای سرشان هست. یکی از برادرهایم هم مریض شد و از دنیا رفت. الان مادرم مانده و دو عروس بی‌شوهر و نوه‌های بی‌پدر!

خودم هم حکم قصاص گرفته‌ام. اما نه اعدامم می‌کنند نه رضایت می‌دهند. می‌گویند دیه بده. از کجا دیه بدهم؟ من نمی‌دانم الان زن و بچه من اصلا شبها شکم سیر، سر روی بالش می‌گذارند یا نه؟ چند سال است زیر حکم مانده‌ام. من و خدای بالای سر می‌دانیم که من حتی یک بار با آن بنده خدا بلند حرف نزدم. اما کسی را که به ناحق مرا گرفتار کرده واگذار کرده‌ام به خود خدا که سزایش را بدهد.■

اگر با هیچ مشکلی مواجه نمی‌شوید، مطمئن باشید که در مسیر اشتباه حرکت می‌کنید ● یو کاناندن

در پرانتز:

(صداقت و سادگی این مرد و بیان ساده و صمیمانه‌اش همه نشان از این داشت که او ممکن است درست بگوید، خصوصاً آنکه می‌گفت هیچ مدرک و دلیلی که بتواند اثبات کند او قاتل است، در پرونده‌اش وجود ندارد. اما قطعا او توان دفاع محکمه پسند از خودش نداشته و یا نکاتی در پرونده‌اش وجود داشته که او را در مظان اتهام قرار داده! البته نمی‌توان بر او خرده گرفت، چرا که او حتی تلاش کرده تا با فروش سرپناه زن و بچه‌اش و استخدام وکیل، خود را از زیر بار این اتهام سنگین برهاند، اما متاسفانه این تنها روزنه امید هم به دلیل ناجوانمردی وکیل برایش بسته شد.

با این همه قانونگذار به خاطر احتمال اشتباه در صدور رأی در دادگاه بدوی، دادگاه تجدید نظر و پس از آن دیوانعالی کشور را مسئول رسیدگی به پرونده‌هایی این چنینی کرده است. گویا پرونده این مددجو اکنون در نوبت یکی از دادگاههای ثانویه است تا پس از بررسی مجدد و دقیقتر، در صورت برطرف شدن تمام شبهات حکم مجدد بر آن صادر شود. امید که بی‌گناهی ایشان اثبات و حکم سنگین قصاص شکسته شود و او فرصتی برای زندگی آرامتر و بی‌دغدغه‌تر پیدا کند.)

سوژه

کیانا نصرت زاده

قدرتی که از آن غافل هستیم

...وقتی دوباره به شرکت برگشتم همه در شوک بودند و باورشان نمی‌شد رییس این سمت را به من بدهد. خیلی‌ها ظاهرا به رییس نزدیکتر بودند اما به همان اندازه برای او غیر قابل اطمینان...

دیگر از کار کردن در آن شرکت لعنتی خسته شده بودم. همه برای ترفیع گرفتن به جان هم می‌افتادند و هر کاری می‌کردند که موقعیت خودشان را بیشتر تثبیت کنند. از زیرآب زنی و تهمت و چوب لای چرخ انداختن گرفته تا توهین و افترا و بی‌حرمتی... شگرد رییس شرکت همین بود؛ تفرقه بیانداز و حکومت کن! از اینکه کارمندها به جان هم می‌افتادند بیشترین استفاده را می‌کرد. از همه کار می‌کشید و با وعده و وعیدهای تو خالی آنها را بین زمین و هوا نگه می‌داشت. این مرد برای سود بیشتر حاضر بود هر کاری بکند. بعد از دوسال کار در چنین فضایی کاملاً متوجه شده بودم که با چه جور آدمی دارم کار می‌کنم. اما من آرام و بی‌صدا کارم را پیش می‌بردم. در هیچ رقابتی حضور نداشتم، وعده و وعیدهای رییس شرکت هم وسوسه‌ام نمی‌کرد. سرم را پایین می‌انداختم و کارم را می‌کردم.

مسئول آی تی شرکت بودم. یک وقتهایی همسر رییس شرکت می‌آمد تا من کامپیوترش را درست کنم. بر خلاف همسرش زنی متدیّن و مهربان و صادق بود. او هم متوجه شده بود که من با بقیه کارمندها فرق می‌کنم برای همین رابطه نسبتاً خوبی بین ما وجود داشت و رییس شرکت از این بابت اصلاً خوشحال نبود. بارها سعی کرد مرا وارد بازیهای بقیّه کند اما من زیر بار نمی‌رفتم. یکی دو بار هم به بهانه‌های مختلف به من فهماند که هیچ دوست ندارد با زن و بچه هایش گرم بگیرم. من باز اهمیتی ندادم. کارم را آنقدر خوب انجام می‌دادم که نمی‌توانست از من ایراد بگیرد و از همه مهمتر اینکه به من سخت احتیاج داشت. می‌دانستم به دخترهای جوان وعده ازدواج می‌دهد به همه می‌گفت می‌خواهد از همسرش جدا شود ولی من خوب می‌دانستم این مرد هوسران چه در سر دارد. همسرش هم سالها با او زندگی کرده بود و می‌دانست شوهرش همیشه یکی دو تا از کارمندها را به عقد موقت خودش در می‌آورد و...

از اینکه در این فضا کار می‌کردم خیلی عذاب می‌کشیدم و منتظر یک موقعیت بودم تا از دست این شرکت راحت شوم. اما تصمیم ساده‌ای نبود. در این بازاری که کار پیدا نمی‌شود من تازه جا افتاده بودم و حقوق خوبی هم می‌گرفتم. اما بالاخره روزی رسید که عطای کار را به لقایش بخشیدم و از آن شرکت بیرون زدم.

نفر بعدی که باید جای من در آن شرکت مشغول می‌شد تا مدتها مرتب با من در تماس بود تا از کارها سر در بیاورد و بتواند مدیریت بخش آی تی را به خوبی انجام دهد. در این مدت من دنبال کار می‌گشتم و بالاخره هم کاری با حقوق و موقعیت پایین‌تر پیدا کردم. اما اعصابم راحت بود. برخلاف شرکت قبلی در اینجا آرامش داشتم. رییس شرکت مرد آرام و بی‌ادعایی بود و کارمندها هم در آرامش کار می‌کردند. از این اوضاع خیلی راضی بودم تا اینکه یک روز همسر رییس قبلی‌ام تلفن کرد و ملتمسانه از من خواست تا برایش کاری انجام بدهم...

ناگهان زندگی‌اش بهم ریخته بود. دخترش دچار یک بیماری سخت شده بود و می‌خواست همراه همسرش برای درمان به خارج از کشور برود و حالا از من می‌خواست در غیاب آنها مدیریت شرکت را به عهده بگیرم. بی‌برو برگرد عذر خواستم و قبول نکردم، اما ول کن نبود. می‌خواست هر طور شده همسرش هم همراه او برود. رییس سابقم تنها به من اطمینان داشت. می‌دانست صادق‌ترین و نجیب‌ترین کارمندش بودم که هرگز اسیر هوا و هوسهای او نشدم و برای ارتقا حاضر نبودم دست به هر کاری بزنم.

بالاخره در معذوریت اخلاقی قرار گرفتم و این پست را قبول کردم. وقتی دوباره به شرکت برگشتم همه در شوک بودند و باورشان نمی‌شد رییس این سمت را به من بدهد. خیلی‌ها ظاهراً به رییس نزدیکتر بودند اما به همان اندازه برای او غیر قابل اطمینان.

خلاصه اینکه در آن شش ماه به نحو احسن شرکت را چرخاندم طوری که هیچ کس باورش نمی‌شد این کار از عهده دختر ساده‌ای مثل من بر بیاید. خیلی از کارمندها از من می‌پرسیدند که چطور این همه قابلیت را پیدا کردم؟ من هم در جواب گفتم آن روزهایی که همه فکر می‌کردند دارند زرنگی می‌کنند و کارهایشان را روی من می‌ریزند و یا به هر بهانه‌ای می‌خواستند کم کاری کنند و من به جای آنها کار می‌کردم داشتم قابلیت واقعی خودم را بالا می‌بردم. گفتم خیلی از شماها با زیرآب زدن همکار دیگری دنبال پست بودید ولی من سعی کردم از همه کار یاد بگیرم و مهمتر از همه عزت نفس خودم را هم از دست ندادم. اسیر هوا و هوس رییس نشدم و او فهمید که من اسیر هیچ کس دیگری هم نخواهم شد.

رابطه صمیمی و خوب من با کارمندها تحولی ایجاد کرد که باورتان نمی‌شود. رابطه‌ها دوستانه و به دور از کینه و خشم شده بود. طوری که بعد از یک سال که بچه رییس سلامتش را به دست آورد و من شرکت را خوب صحیح و رونق یافته به او پس دادم دیگر فضا آن فضای سابق نبود. دیگر کسی برای دوستش کارشکنی نمی‌کرد کسی زیر بار خواهشهای نفسانی رییس نمی‌رفت و جالب این بود که خودش هم یک روز به من گفت که باورش نمی‌شود که توانسته‌ام همه کارمندهایش را مثل خودم بکنم!!!

این تحول بزرگتر از آن بود که تصورش را می‌کردم. حتی زندگی شخصی رییس شرکت را هم تغییر داده بود از طرفی درس بزرگی هم برای خودم بود و فهمیدم یک وقتهایی آدم می‌تواند با کارهای ساده و با صداقت دنیا را تغییر دهد و ما چقدر غافلیم از قدرت درست و صادق و صالح بودن...

تولّی و تبرّی

از: ا.ح.درّی

محبت به دوستان خدا و تبری جستن از دشمنان خدا یکی از اوصاف شیعه و بلکه یکی از تکالیف واجب هر مسلمانی است. چرا که بر اساس تعالیم قرآن و سنت بر هر فرد مسلمان واجب است که به اولیایِ الهی و دوستان خدا محبت بورزد و از دشمنان خدا برائت جوید. در میان اولیا الهی، اهل بیت (ع) مصداق اکمل و اَتم اولیای الهی و دوستان خدا هستند که بر همه مسلمانان واجب است نسبت به آنان مطیع بوده و از دشمنان آنان بیزاری جویند. در گفتار پیش رو بر آنیم تا به برخی از ویژگیهای تولّی و تبرّی در فرهنگ اسلام بپردازیم:

امام علی بن موسی الرضا(ع)

كَمالُ الدّينِ وِلايَتُنا وَ البَراءَةُ مِنْ عَدُوِّنا

کمال دین، در ولایت ما و بیزاری از دشمنان ماست

(بحار، ج۲۷، ص۵۸)

صفات مومنان

در قرآن کریم یکی از صفات مومنان تولّی و تبرّی بیان شده است. بدین معنی که تولّی یعنی دوست داشتن و محبت ورزیدن به اهل بیت(ع) و تمام اولیا و دوستان خداوند و تبرّی یعنی بیزاری از دشمنان خداوند که از عقاید و اصولی هستند که تنها به شیعیان اختصاص ندارد بلکه یکی از اصول مسلم و ثابت در تمام ادیان الهی است، که در قرآن کریم مورد تاکید فراوان قرار گرفته است. برای نمونه خداوند در قرآن کریم می‌فرماید:ای کسانی که ایمان آورده اید، دشمن و دشمنان خود را دوست نگیرید، شما نسبت به آنان اظهار محبت می کنید، درحالیکه آنان به آنچه از سوی حق برای شما آمده کافر هستند و هر کس از شما چنین کاری کند از راه راست گمراه شده است.

سپس در ادامه آیه به یکی از ویژگیهای بارز حضرت ابراهیم(ع) که برائت از دشمنان خداست اشاره کرده و آن حضرت را الگوی تمام موحدان و نماد تولّی و تبرّی معرفی می کند. "برای شما سرمشق خوبی در زندگی ابراهیم و کسانی که با او بودند، وجود داشت در آن هنگام که به قوم مشرک خود گفت: از شما و آنچه غیر از خدا می‌پرستید بیزارم، ما نسبت به شما کافریم و میان ما و شما دشمنی آشکار شده است تا زمانی که به خدای یگانه ایمان بیاورید. همچنین در آیه مشهور دیگری آمده است که خداوند خطاب به پیامبر خود می‌فرماید: "ای پیامبر! به مسلمانان بگو، من هیچ اجر و مزدی در مقابل رسالتم از شما نمی‌خواهم، جز دوست داشتن نزدیکانم و هر کس کار نیکی انجام دهد بر نیکی‌اش می‌افزاییم چرا که خداوند آمرزنده و سپاسگزار است.

دستگیره ایمان

در روایات اسلامی نیز به این اصل مهم دینی سفارش زیادی شده است. در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که روزی آن حضرت خطاب به اصحاب خود فرمودند: کدام یک از دستگیره‌های ایمان محکمتر و مطمئن‌تر است؟ اصحاب عرض کردند، خدا و رسولش آگاهترند. برخی گفتند، نماز و گروه دیگری گفتند، زکات و بعضی دیگر گفتند، روزه، حج، جهاد، رسول خدا فرمود: همه آنچه گفتید دارای فضیلت است ولی پاسخ سوال من نیست. محکمترین و مطمئن‌ترین دستگیره‌های ایمان دوستی برای خدا و دشمنی برای خدا و دوست داشتن دوستان خدا و تبرّی از دشمنان خداست.

در حدیث دیگری فضل بن یسار می گوید، از امام صادق (ع) سوال کردم که آیا محبت و دشمنی از ایمان است؟ حضرت فرمود: آیا دین جز محبت و دشمنی چیز دیگری است؟ بنابر این اساس دین بر پایه محبت و دشمنی نسبت به دوستان و دشمنان خداوند و اولیای الهی به طور عام و اهل بیت(ع) به طور خاص بنا شده است زیرا محبت است که انسان را به طرف خداوند و اولیای الهی می کشاند و بغض است که انسان را از دشمنان خدا و اعمال و رفتار آنان دور می کند.

در حدیث دیگری از امام صادق (ع) نقل است که آن حضرت خطاب به یکی از یارانش به نام جابر فرمود: هر گاه خواستی بدانی که آیا در تو خیری وجود دارد یا نه، نگاهی به قلبت بکن. اگر کسانی را که اهل طاعت خدا هستند، دوست می‌داری و کسانی را که خدا را معصیت می کنند، دشمن می‌شماری پس در تو خیری هست و خدا تو را دوست دارد و اگر اهل اطاعت خدا را دشمن می‌داری و کسانی را که معصیت خدا می کنند دوست می‌داری پس خیری در تو نیست و خدا تو را دشمن می‌دارد و انسان با کسی است که او را دوست می‌دارد.

چرا دوستی و دشمنی؟

چرا انسان باید اولیای الهی و اهل بیت(ع) را دوست داشته باشد و دشمنان خدا و اهل بیت (ع) را دشمن بدارد و از آنها بیزاری بجوید؟ علامه طباطبایی در پاسخ به این سوال مهم جواب کاربردی و مهمی را بیان کرده است که حب و بغض، خمیرمایه و محور اصلی هدایت و ضلالت انسانها به شمار می‌رود. اگر انسان کسی را دوست داشته باشد تلاش می کند به همان سمت و سویی حرکت کند که محبوب او حرکت می کند و همان اعمالی را انجام می‌دهد که محبوب او انجام می‌دهد و اگر کسی شخصی را دشمن بدارد سعی می کند از راه دشمن خود دوری کند و تمام کارهایی را که او انجام می‌دهد ترک کند. دوستی اهل بیت (ع) و اولیای الهی سبب می‌شود تا انسان، همچون محبوب خود اهل نماز و روزه و زکات ودیگر اعمال خیر شود و به تمام آنچه آنان دستور داده‌اند عمل کند و بالعکس آن، دشمنی با دشمنان خدا و اولیای الهی و ائمه (ع) باعث می‌شود انسان از هر گونه عمل ناپسند مانند غیبت، دزدی، حرام خواری و... که باعث ناراحتی اهل بیت (ع) می‌شود دوری کند و بدین وسیله به خدا نزدیکتر می‌شود.

در پایان سخن را با این حدیث گرانقدر از پیامبر اکرم (ص) خاتمه می‌دهیم که "اگر بنده‌ای خدا را سه هزار سال میان صفا و مروه عبادت کند تا همچون مشک کهنه شود و جوانی‌اش را در عبادت به پیری رساند اما محبت ما خاندان اهل بیت (ع) را نداشته باشد خداوند او را با صورت در آتش خواهد افکند."



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام نماز

سؤال: شخصی که درد کمر دارد و گاهی شدت این درد بیشتر می‌شود به حدی که نمی تواند نمازهایش را ایستاده بخواند، با توجه به این مسئله اگر اول وقت بخواهد که نماز بخواند، باید نشسته بخواند ولی اگر کمی صبر کند، شاید در آخر وقت بتواند ایستاده نماز بخواند، با این شرایط وظیفه او چیست؟

***

اگر احتمال می‌دهید که در آخر وقت بتوانید نماز خود را ایستاده بخوانید، بنابر احتیاط باید تا آن هنگام صبر کنید ولی اگر در اول وقت به خاطر عذری نماز خود را نشسته خواندید و سپس تا آخر وقت عذر شما برطرف شد نمازی که خوانده اید صحیح است و اعاده آن لازم نیست و اگر در اول وقت قادر بر نماز ایستاده نبودید و یقین داشتید که ناتوانی شما از نماز تا آخر وقت ادامه خواهد یافت، ولی قبل از آخر وقت عذر شما برطرف شد و توانستید ایستاده نماز بخوانید، باید نماز را به طور ایستاده اعاده کنید.

چهار چیز است که اندک آن بسیار است، آتش، دشمنی، فقر، بیماری

● امام محمد باقر(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

موضوعی که به زندگی‌ام رنگ بخشید



بعداز دو سال که از سربازی برگشت هنوز منتظر بودم به خواستگاری‌ام بیاید. یک ماه گذشت اما حتی تلفن هم نکرد

می توانستم روزها و هفته‌ها را بشمارم تا بالاخره دو سال سربازی مهران تمام شود و به خواستگاری‌ام بیاید. فکر کردم درس بخوانم و سرم را با دانشگاه گرم کنم تا این دو سال تمام شود و یا حداقل بروم در شرکت دایی منصورم منشی شوم و صبح تا غروب آنجا باشم و این طوری زمان را برای خودم سریعتر بگذرانم.

مهران درست وقتی که تازه درسش تمام شده بود و کم کم باید می‌رفت سربازی به من ابراز علاقه کرد. از بچگی در یک محل زندگی می کردیم و من همیشه از او خوشم می آمد. شاید همه دخترهای محله آرزو داشتند با مهران ازدواج کنند. البته چیز زیادی از خودش نمی دانستیم ولی مادر و پدر و خواهرهای دوقلویش سرشار از محبت بودند و از آن دسته خانواده‌هایی بودند که همه دلشان می خواست با آنها رفت و آمد داشته باشند. مادرش روانشناس بود و محرم راز همه مردم اهل محل. پدرش هم رییس بانک بود که هر وقت هر کاری از دستش بر می آمد برای همسایه‌ها می کرد. دوقلوها هم آنقدر با مزه بودند. یک خاله هم داشتند که انگلستان زندگی می کرد و تابستانها با پسرهای مو بور و چشم آبی‌اش می آمدند ایران و با آمدنشان حسابی توی محل سر و صدا درست می کردند.

به نسبت بقیه خانواده‌ها اینها هم شیک و مرتب و امروزی به نظر می رسیدند و هم نسبتاً وضع مالی شان خوب بود.

اما مهران را خیلی کم می دیدیم. سیزده چهارده سالش بود که رفت چند خیابان آن طرفتر و با مادربزرگش زندگی کرد تا پیرزن بیچاره تنها نباشد. بعد هم دانشگاه قبول شد و به تبریز رفت و بعد هم سربازی. همیشه حضور عجیبی داشت. وقتی می آمد توجه همه به او جلب می‌شد. خوش تیپ و مودّب و خوش برخورد بود. بعد می رفت و تا ماهها خبری از

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

از ابتدا حرکت من اشتباه بود



...شش ماهی گیج و منگ جلو می‌رفتم. از شما چه پنهان دلم برای مریم تنگ شده بود. انگار وجه دیگری از روح من در کنار او زندگی می‌کرد...

شبنم فقط ۱۹ سال داشت که زن من شد. اصلاً فکر نمی کردم خانواده‌اش با این وصلت موافقت کنند. از این مهمتر خود شبنم هم نباید با این وصلت موافق می بود. ولی رفتیم خواستگاری و جواب بله دادند و به ماه نکشید که شبنم به عقد من در آمد. آن موقع من ۳۷ سال داشتم. مهندس برق بودم و در یک شرکت عمرانی کار می کردم. یک آپارتمان کوچک و یک ماشین دارایی من بود و البته یک حقوق نسبتا خوب هم داشتم.

موهایم کم کم سفید می شد و خواهرها از اینکه من زن نمی گرفتم خیلی ناراحت بودند و اصرار داشتند حتماً به این زندگی‌ام سر و سامان بدهم. البته ۱۰ سالی بود که زنی به نام مریم که همسن و سال خودم بود و همسر اولش را از دست داده بود به عقد موقت من در آمده بود و با هم زندگی می کردیم. ولی خواهرها همیشه از این موضوع ناراحت بودند و فکر می کردند مریم باعث و بانی بی سر و همسری من است و می ترسیدند بالاخره یک روز تصمیم بگیرم مریم را به عقد دایم خودم در بیاورم. شاید خیلی هم بیراه نمی گفتند. چون مریم چند سالی بود که به این موضوع پافشاری می کرد و از اینکه هر سال می‌رفتیم و عقد موقتمان را تمدید می کردیم خسته شده بود. اما از اول قول و قرارمان همین بود که به عقد دایم فکر نکنیم. مریم زن خیلی خوبی بود ولی اصلاً به خانواده من نمی خورد و حاضر هم نبود تغییری در خودش ایجاد کند تا با ما همگون شود. می دانستم او هرگز نمی تواند به عنوان همسر من وارد خانواده شود هر چند از قلب سرشار از محبت و مهربانی‌اش خبر داشتم و می دانستم در زندگی هر مردی باشد شور و شادی با خودش می آورد. در این میان خواهرها هم تلاش می کردند مرا به هر شکلی که شده راضی به یک ازدواج مناسب بکنند. تا اینکه به خواستگاری شبنم رفتیم. وقتی از خواستگاری برگشتیم، با طعنه و خنده گفتم شما مرا به خواستگاری یک بچه بردید؟!

اما همین بچه بعد از یک ماه زن من شد. عقد موقت من با مریم تمام شد و خیلی سریع زندگی‌ام را تغییر دادم.

او نمی‌شد. در این میان رابطه محبت آمیزی بین ما شکل گرفت و درست قبل از رفتن به سربازی سربسته از من خواست منتظر بمانم تا برگردد... من در ابرها به سر می‌بردم. جز زیبایی ظاهری چیزی برای متمایز بودن نداشتم. پدرم سوپر مارکت داشت و مادرم خانه دار بود. برادر بزرگم هم فقط عشق فوتبال بود و یک خانواده کاملاً معمولی بودیم.

خلاصه چشم انتظار آمدن مهران بودم. یک دوره عکاسی دو ساله ثبت نام کردم و شروع کردم به تجربه کردن عکاسی. بعد از ظهرها هم می‌رفتم کلاس زبان. می‌دانستم توی خانواده مهران همه خوب انگلیسی حرف می‌زنند. خلاصه همه تلاشم را می‌کردم که یک سر و گردن از طبقه ای که در آن هستم بالا بیایم.

در کلاسهای عکاسی با آدمهای زیادی آشنا شدم و دریچه خاصی در زندگی من باز شد و از من آدم دیگری ساخت. تا به خودم آمدم دیدم عاشق عکاسی در طبیعت شده‌ام و این یوز ایرانی دل مرا برده و مدام با اکیپهای متخصص می‌رفتم اطراف شاهرود و از این یوز عکس می‌گرفتم. باورتان نمی‌شود عکسهایم به قیمتهای خوبی فروخته می‌شد. این حرفه داشت شخصیت مرا تغییر می‌داد. دیگر کمتر به مهران فکر می‌کردم.

بعد از دو سال که از سربازی برگشت هنوز منتظر بودم به خواستگاری‌ام بیاید. یک ماه گذشت اما حتی تلفن هم نکرد. ماه دوم هم خبری نشد تا بالاخره یک روز به من زنگ زد و گفت با عرض شرمندگی باید زیر قول و قرارش بزند چون برنامه‌های دیگری برای زندگی‌اش دارد.

خب از اولش هم قول و قرارمان در حد یک گفت‌وگوی ساده بود هر چند من آن را خیلی جدی گرفته و در همه آن دو سال تلاشم را کرده بودم تا همسطح خانواده آنها باشم اما به هر حال در این دو سال هر دوی ما عوض شده بودیم. تصمیم گرفته بود به انگلستان برود و با خاله‌اش زندگی کند. دیگر قصد ازدواج نداشت. حال عجیبی داشتم. منتظر یک ویرانی در روحم بودم ولی دیدم به دو روز نکشید که زندگی روال عادی خودش را پیدا کرد. من هم عوض شده بودم. حالا دیگر یک عکاس و عاشق و دلباخته بودم. زبان انگلیسی‌ام حسابی پیشرفت کرده بود و درآمدم هم خوب بود. داستان خواستگاری مهران به سرانجام نرسید ولی در عوض مسیر زندگی من را عوض کرد... حالا بعد از شش سال به زودی با یکی از دوستان عکاسم در شرف ازدواج هستم و همه این موفقیتهایم و حتی انتخاب خوبم برای ازدواج را مدیون مهران می‌دانم که به زندگی من خط و جهت داد. ■

شبنم به معنای واقعی بچه بود. حوصله حرفهای جدی را نداشت. از این که مرتب به خرید برود و به مهمانی دعوت شود خیلی خوشحال بود. خب من هم یک تغییر اساسی در زندگی‌ام حس می‌کردم. شش ماهی گیج و منگ جلو می‌رفتم. از شما چه پنهان دلم برای مریم تنگ شده بود. انگار وجه دیگری از روح من در کنار او زندگی می‌کرد. شبنم خیلی زود برایم خسته کننده شد و به قول خواهرها چون سنم داشت بالا می‌رفت سریع شبنم را متقاعد کردند که باردار شود. اما بعد از یک سال که از ازدواجمان می‌گذشت هیچ خبری از بچه نبود. سال دوم هم خبری نشد. دیگر از زندگی با شبنم خسته شده بودم. هیچ حرف مشترکی نداشتیم. شبنم فقط دوست داشت مدام به سینما برود و سفر کند. از اینکه هر روز دکوراسیون خانه را عوض کند لذت می‌برد و من کم کم حس کردم برای این کارها پیر شده‌ام. بعد از دو سال واقعاً فکر کردم اگر بچه‌ای در میان بود شاید زندگی ما هم رونق می‌گرفت برای همین دنبال درمان رفتیم. در اولین آزمایشها متوجه شدیم مشکل از من است. دلم خیلی گرفت این شاید برای هر مردی سخت باشد. یک روز که خیلی دلم گرفته بود به مریم زنگ زدم و ماجرا را به او گفتم. مریم هم که انگار حرف تازه‌ای نشنیده بود گفت که از این ماجرا خبر داشته چون در تمام ده سالی که همسر من بوده برای اینکه باردار نشود اصلاً جلوگیری نمی‌کرده و از خدا می‌خواسته بچه‌ای بیاید و زندگی ما سامان بگیرد ولی هیچ وقت باردار نشده بود. من در تمام آن سالها فکر می‌کردم مریم جلوگیری می‌کند و طبق قرارمان نباید بچه‌ای در میان باشد!

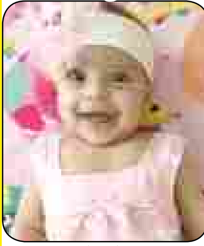
حالا فهمیدم که همه آن سالها مریم از مشکل من خبر داشته و به من نگفته بود.

زندگیمان ناگهان از این رو به آن رو شد. شبنم بدخلقی هایش شروع شد و حالا اختلاف سنّمان را مدام به رخم می‌کشید. آنقدر بهم فشار می‌آمد که برای اندکی آرامش دوباره مریم را به عقد موقت خودم درآوردم. از آنجایی که ماه پشت ابر نمی‌ماند خیلی زود شبنم با خبر شد و غوغایی به پا کرد. گفتم بهتر است به این زندگی خاتمه بدهیم. خانواده‌اش هم وقتی دیدند من نمی‌توانم صاحب بچه شوم طلاق دخترشان را خواستند.

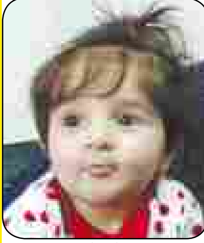
امروز حکم طلاق به سادگی صادر شد. من مدتی است با مریم دارم زندگی می‌کنم و فکر می‌کنم از اولش هم ازدواجم با دختری به این جوانی اشتباه بود. ■

شکوفه های زندگی


نفس سادات دعایی


رها رضایی


سلین سهرابی


رها عبادی


النیا فاضل مکارم

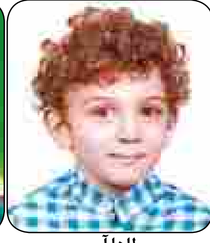

احسان کاهوکار


امیرحسین کوکبی


رادین احمدنژاد


زهراسادات غفاری


سیدرضا موسوی


طاها آیرمی


مهتا شهروزیان


نرگس قاسمی نجف آبادی


نیایش ویس مرادی

بهترینهای خود را به دنیا ببخش، حتی اگر هیچ گاه کافی نباشد
دکتر شریعتی

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۸۴

سفر به افسرده‌ترین کشور دنیا

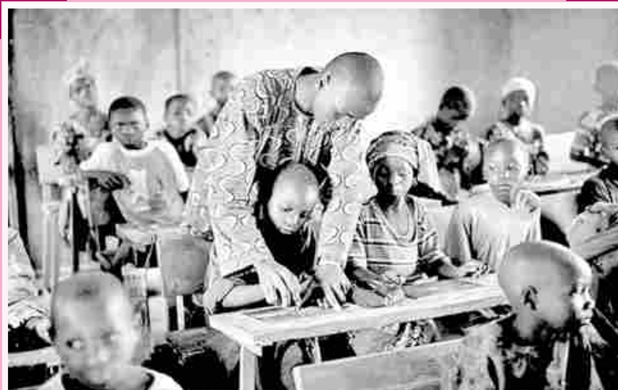
خلاصه قسمت قبل: آلبرت پودل از لحظه‌های اقامتش در جزیره خاص و دیدنی سوکوترا بسیار راضی بود و حتی موفق شد ذائقه مردم جزیره را کمی تغییر دهد. توریستهای دیگر هم از منوی جدید و خوردن ماهی خام یا همان سوشی استقبال کردند. پودل روزی به صنعا بازگشت که چند نفر یک توریست آلمانی را ربوده بودند. پودل به گمان اینکه با سفر به بیروت آسوده خواهد شد، خیلی زود بلیت تهیه کرد اما درست وقتی که از فرودگاه بیرون آمد و به طرف حومه شهر راه افتاد، صدای یک انفجار مهیب، او را از خیال سفری راحت و امن بیرون آورد. پودل با ۳۳ ساعت تاخیر به اتیوپی رفت و در فرودگاه، دوستش اندرو دوران را دید. هدف اصلی سفر پودل به اتیوپی، دیدن پسری به نام دینکه بود. قرار بود برای خانواده دینکه یک بز ماده بخرد و به اقتصادشان کمک کند...

مشکل ژنتیکی

درست وقتی که فکر می‌کردم معامله راه به جایی نمی‌برد اصرارهایم جواب داد و نتیجه آن همه مذاکره و چانه‌زنی این شد که صاحب گله در ازای رقمی بالا، یک بز ماده و یک بز نر به من فروخت که بچه یک ساله همین بز ماده بود. هرچه خواهش کردم یک بز نر دیگر به من بدهد، قبول نکرد. از مترجم خواستم برایش توضیح بدهد که به خاطر مسائل ژنتیکی بهتر است برای این بز ماده، یک بز نر غریبه انتخاب کنند، اما فایده‌ای نداشت. من هم چه انتظاراتی داشتم! از مترجم خواهش کردم لااقل این مشکل ژنتیکی را برای مادر دینکه توضیح بدهد و او را قانع کند که از فکر این بزِ نر یک ساله بیرون بیاید ولی مادر دینکه در همین چند دقیقه چنان به بز نر خو گرفته بود که بعید می‌دانستم حتی اگر از ژنتیک سر دربیاورد، بپذیرد از آن بز صرف‌نظر کند. وقتی در تور مدرسه‌گردی یونیسف شرکت کردم علت اصلی مشکل را فهمیدم: آموزش در این منطقه همانند بسیاری از مناطق محروم دیگر مشکلات اساسی و پایه‌ای داشت. بچه‌ها همه چیز را حفظ می‌کردند و به آنها یاد نمی‌دادند که فکر کنند و به عمق مسائل پی ببرند. حفظ کردن معنی لغت، فرمولهای خشک و پیچیده ریاضی و بقیه چیزها چه فایده‌ای دارد وقتی نتوانیم درست فکر کنیم و برای هر مساله و موضوعی، راه‌حل منطقی پیدا کنیم. این بچه‌ها باید خلاقیت را می‌آموختند تا سالهای آینده‌شان را ببینند و بتوانند زندگی را آنطور که می‌خواهند، پیش ببرند و موفق شوند.

این مشکل بسیاری از کشورهای آفریقایی را رنج می‌دهد و مختص آدمهای عادی جامعه نیست. از دولتمرد گرفته تا راننده و فروشنده نمی‌توانند درست فکر کنند. مثلاً در شب راننده‌ای را می‌بینید که با یک ماشین قدیمی درب و داغان در خیابانها یا جاده‌های نامناسب بیرون از شهر با سرعت زیاد رانندگی می‌کند بدون اینکه ماشینش آنقدر امکانات داشته باشد که حداقل راهنما بزند. ماشین دیگری را هم خواهید دید که با همان وضعیت، از روبرو می‌آید و درست در چند قدمی یک تصادف مهیب و خطرناک، دو راننده متوجه هم می‌شوند و تازه آن موقع با بوقهای پی‌درپی و کر کننده به طرف مقابل بد و بیراه می‌گویند.

قبل از اینکه از دینکه و مادرش خداحافظی کنم، او را به نزدیکترین شهر بردم تا کمی رخت و لباس بخرم. از پیشنهادم با خوشحالی استقبال کرد اما متوجه شدم چیزی می‌خواهد که به زبان نمی‌آورد. دینکه از شلوار خاکی رنگ و پاره پوره من خوشش آمده بود و دوست داشت لنگه آن شلوار را در فروشگاهها پیدا کند. به دینکه اطمینان دادم که امکان ندارد شبیه این شلوار را پیدا کند. این شلوار را سالها قبل در یکی از سفرهایم خریده بودم و بسی دوست داشتم و بیشتر وقتها می‌پوشیدم. از طرفی یکی از مزیتهایش این بود که دل مردم بخصوص فروشنده‌ها را به رحم می‌آورد. در راه بازگشت به آدیس آبابا، کنار یک دستفروش توقف کردم تا کمی سیب‌زمینی تنوری بخرم. قیمت نوشته شده روی دکه با پولی که فروشنده از من گرفت فرق داشت. دلیل این تخفیف را پرسیدم و فهمیدم خانم فروشنده از ظاهرم (شلوار پاره) حدس زده من از خودشان هم فقیرتر و محتاج‌ترم برای همین با کمال میل و رضایت به من تخفیف داده که گرسنه نمانم. یادم رفت بگویم، در بازار هندوانه‌هایی دیدم که دقیقاً محصول جهل مردم و دانش کمشان بود و مشکل ژنتیکی داشت، مثل همان بزها. هندوانه‌ها، دانه‌های زیادی داشتند که نه تنها قابل خوردن نبودند، جدا کردنشان آدم را به زحمت می‌انداخت. در اتیوپی دنبال خبرهای سیاسی نبودیم زیرا کشور را دیکتاتوری سختگیر و خشنی اداره می‌کرد (البته او در زمان نوشتن این کتاب مُرد) و دار و دسته‌اش اساساً از دموکراسی یا آزادی مطبوعات و رادیو تلویزیون خوششان نمی‌آمد و با این قضیه مشکل داشتند. من هم با اینکه به شنیدن و خواندن خبرهای جدید علاقه زیادی داشتم، به خودم دلداری می‌دادم که بد نیست حتی شده چند روز از اخبار بد و ناخوشایند دور باشم. این هم خودش یک توفیق اجباری بود.



آموزش در سیستمی که به جای فکر کردن، حفظ کردن را یاد می‌داد

دردسر جدید

وقتی به آدیس آبابا بازگشتم، سراغ اندرو رفتم که دو سه روز گذشته از تختخواب بیرون نیامده بود. هنوز هم بدش نمی‌آمد بیخیال من شود و همچنان در حال خودش بماند. هنوز نمی‌دانستم ماجرای اندوه و درخود فرورفتگی اندرو چه بود. از طرفی دوست نداشتم تا وقتی خودش



بچه‌های چاد وقتی دوربین را می‌دیدند به هر شکل ممکن به آن حمله می‌کردند!



سوژه‌های رنگارنگی که حاضر نشدند حتی به دوربین نگاه کنند

نخواسته، وارد حریم خصوصی‌اش شوم. هر طور بود اندرو را راضی کردم و با هم به اِنجامِنا، پایتخت چاد رفتیم تا از آنجا به خودِ چاد برویم. همان طور که انتظارش را داشتم، حضور ما به دقیقه نکشیده بود که بحران شروع شد. البته این مشکلات کاملاً قابل پیش‌بینی بود آن هم در کشوری که از نظر اداری، یکی از فاسدترین کشورهای دنیا بود.

کارمند اداره مهاجرت با خوشرویی و لبخند از من و اندرو خواست سراغ همکار دیگرش برویم که آن سوی اتاق، نزدیک در ورودی نشسته بود. آقای همکار که ماموری یونیفرم‌پوش بود، دستهایش را درهم حلقه کرد و با خونسردی گفت: "پول، پول، پول!" سپس خطاب به اندرو ادامه داد: "یا ۵۰ دلار ناقابل هزینه می‌کنی یا توفرودگاه می‌مونی. نظرت چیه؟" اندرو بدون هیچ حرف و اعتراضی ۵۰ دلار به مامور داد. این خصلت اندرو بود و قبلاً با آن آشنا بودم.

حالا نوبت من بود. از لحن مامور یونیفرم‌پوش مشخص بود که خیالش بابت آن ۵۰ دلار دیگر کاملاً راحت است. از من خواست معطل نکنم و پول را بدهم اما من با فرانسه غلیظ و خیلی جدی گفتم برای ویزا پول پرداخت کرده‌ام و دلیل این مبلغ اضافه را درک نمی‌کنم و چنین پولی را هم پرداخت نخواهم کرد. مامور که خیلی کوشش کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، بار دیگر تکرار کرد: "پول، پول، پول!" اما من از او لجبازتر بودم. به مامور توضیح دادم که مامور سفارت چاد در آمریکا به من اطمینان داده که هنگام ورود به چاد لازم نیست هیچ پول اضافه‌ای پرداخت کنم و این کار کاملاً غیرقانونی است و می‌توانم در برابر چنین خواسته نابجایی بایستم و مخالفت کنم.

چنان نگاهی به من انداخت که گویی با یک احمق از همه جا بی‌خبر طرف است و خیلی خونسرد گفت: "پول، پول!" این بار از آقای مامور خواستم برگه‌ای نشانم بدهد که بگوید دریافت این پول رسمی و قانونی است من هم با کمال میل و بدون هیچ مخالفتی آن را پرداخت می‌کنم. این بار جوری نگاهم کرد که گویی من یک آشوبگر خطرناک هستم. بار دیگر تاکید کردم که تنها در صورتی ۵۰ دلار را پرداخت خواهم کرد که در عوض به من رسید امضا شده بدهد. مامور یونیفرم‌پوش خنده‌ای سر داد و برای دو همکار دیگرش که منتظر بودند ببینند نتیجه غائله چه می‌شود، جوک بی‌مزه‌ای تعریف کرد. پاسپورت و بقیه مدارکم را از روی میزش برداشتم تا کارت مخصوصم را رو کنم که نشان می‌داد پرزیدنت باراک اوباما حامی مخصوص من است و کاخ سفید از من حمایت می‌کند و اگر به هر دلیلی، در هر کشوری برایم مشکلی پیش بیاید بخصوص در سفارت یا اداره مهاجرت، فقط خدا به مامور مقابل رحم کند که تا ابد در زندان نماند! آب و تاب قضیه نتیجه داد و مبلغ به ۱۵ دلار کاهش یافت. فقط یک بیست دلاری داشتم که آن را با کمال میل تقدیم کردم و از مامور خواستم بقیه پول را هم پس بدهد. فکر کنم در تمام عمر خدمتش با آدمی مثل من برخورد نکرده بود. بقیه پول را در جیبم گذاشتم و خنده جانانه‌ای سر دادم و راضی و خوشحال از اداره مهاجرت بیرون رفتم.

قبلاً هم گفتم، فسادهای اداری این چنینی در آفریقا رواج دارد و بیداد می‌کند. اما به خودم گفتم این هم یک قدم خوب و مثبت است که شاید بتواند جلو فسادها و بی‌عدالتی‌های بعدی را بگیرد.

برای اینکه بتوانم به راحتی ویزای ورود به چاد را بگیرم، در هتلی اتاق رزرو کردم که قیمت گزافی داشت. اقامت در این هتل و در واقع اتاق رزرو کردن، یکی از پیش شرطهایی بود که هنگام انجام کارهای مربوط به ویزا لازم بود و برخی از مشکلات پیش رو را حل می‌کرد. هتل هنوز به شکل و شمایل روزهای باشکوه و پر افتخارش بود. زمانی که نور خورشید و شن‌های طلایی چاد، توریستهای فرانسوی را جذب این منطقه کرده بود.

چاد، که نام رسمی‌اش جمهوری چاد است، کشوری خشک در مرکز آفریقاست که جزء ۳۰ کشور بزرگ دنیاست و یکی از بزرگترین کشورهای آفریقا به شمار می‌آید. البته چاد جمعیت زیادی ندارد چون بیشتر مساحت این کشور بزرگ در بیابان صحرا قرار گرفته و می‌توان گفت تقریباً غیرقابل کشت است. چاد سرزمینی جلگه‌ای و صحرایی است که ارتفاعات مهم آن در مرز لیبی قرار گرفته برای همین آب و هوای این کشور بیشتر گرم و خشک است. اما بخشهای جنوبی از رطوبت و بارندگی هم خبرهایی هست. با اینکه چاد مرکز راههای تجاری و ارتباطی بین آفریقای شمالی و آفریقای مرکزی است، یکی از کشورهای بسیار فقیر دنیا به حساب می‌آید زیرا همان طور که گفتم، بیشتر مساحت این کشور در خشکی محصور است و به دریاهای آزاد دسترسی ندارد. البته بخش زیادی از این فقر و عدم توسعه به مشکلات و آشوبهای سیاسی تاریخی ناشی از اختلافات بخشهای شمالی و جنوبی مربوط می‌شود.

ادامه دارد



زنان در آدیس آبابا همراه سختی‌ها معنی می‌شدند

باید دنبال شادیها گشت چون غمها خودشان ما را پیدا می‌کنند

● فردریش نیچه

ترجمه: سیروس گنجوی

جهنم سبز

۱۳

نوشته: خانم ویوین کانلی

خلاصه قسمت قبل:... "لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی رهسپار جنوب فرانسه شد. در آنجا از یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" یک اتومبیل "دریم برد" کرایه کرد. اما هنگامی که قصد داشت با این اتومبیل یک کنتس ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را ـ که نقاش مشهوری بود ـ به زادگاهش برساند، پلیس مرزی، در صندوق عقب اتومبیل، جنازه یک دختر جوان را کشف کرد. یک روز، "لانک" و "فرانچسکا" تصمیم گرفتند برای یافتن این دختر به بالای کوه بروند. آنها سرانجام موفق شدند "وندا" را در کلبه بالای کوه پیدا کنند. "لانک" با تهدید اسلحه، از او خواست که حقیقت ماجرا را برایش تعریف کند. "وندا" اعتراف کرد که مردی به نام "بارون ون بالن" که از همکاران مخفی او بود، مرتکب خیانت شده در صدد کشتن او در زیر آب برآمده است اما او توانست به موقع از مهلکه بگریزد. "وندا" پذیرفت که همراه "لانک" به دیدن بازرس "لاواندین" برود و... اینک دنباله داستان...

"لانک" پرسید: تکلیف "دریم برد" چه می شود؟ آیا آن را به "وندا" پس خواهی داد؟

ـ چطور؟

ـ گمان می کنم "ون بالن" همین که بشنود "وندا" با این اتومبیل کمیاب، این طرفها می پلکد، مثل اجل معلق سر و کله اش پیدا خواهد شد و خود را سریعتر از حد انتظار به اینجا خواهد رساند.

"لاواندین" از جا برخاست و در حالیکه لبخند موذیانه ای بر لب داشت گفت: "مالون"، من یک کلمه از حرفهایی که زدی، نشنیدم. شاید رئیس هم خوشحال شود که این "دریم برد" را با هر چیز دیگری که در این پرونده است از حیاط اداره پلیس بیرون بیندازد!

***

هنگامی که "فرانچسکا" پایین آمد، لباس آبی خنکی به تن کرده بود که در عین حال، بسیار سنگین و متین بود. "لانک" با تحسین گفت: فرانچسکا" هر چند تو یک نقاش هستی، اما خودت به یک تابلوی نفیس نقاشی شباهت داری. کاش کسی پیدا می شد تا این همه زیبایی را به تصویر می کشید!

"فرانچسکا" که از این تعریف، احساس خوبی پیدا کرده بود، به شوخی گفت: آقای "اسپاگتی"! مزه پرانی بس است. امروز واقعا تصمیم داشتم در دامنه کوهستان "آلپ" نقاشی کنم، اما به خاطر تو مجبور شدم کارم را نیمه تمام رها کنم و همراه تو و "وندا" به پایین بیایم. دلم می خواست کله ات را از بدن جدا کنم! بیچاره "وندا"... پس از شنیدن خبر مرگ دوستش، دیدی چه حال و روزی پیدا کرد؟ هنوز هم انگار جان در بدن ندارد. با این حال، مجبور است به اتفاق "لاواندین" صورتجلسه ای تهیه کند.

"فرانچسکا" لحظه ای سکوت کرد. سپس با لحن جدی افزود: "لانک" تو آدمی هستی که تنها حرف نمی زنی، بلکه اهل عمل هستی! از این بابت تو را تحسین می کنم!

"لانک" کرنشی کرد و گفت: اوه، خیلی از لطف تو متشکرم، اما وقتی کارآگاهی مثل "لاواندین" در کنارت باشد، کارها به خودی خود جور می شود! او کارآگاه منصفی است که با حرف حساب، مخالفتی ندارد و از دیدگاه پلیس، آدم رک و راستی است!

"لانک" لحظه ای مکث کرد سپس پرسید:

ـ "فرانچسکا" راستی شنیدم تو گفتی "ون بالن" را می شناسی. می شود بگویی از کجا؟ خیلی خوشحال می شوم بدانم او چه جور آدمی است؟

"فرانچسکا" لبخندی زد و گفت: راستش، زمانی خواستگار من بود. اولین بار، او را در شهر "کن" ملاقات کردم. مردی بلندقامت و ورزیده و خوش قیافه است. نام کوچکش "ایگور" است و با وجود نامش، گمان نمی کنم دارای ملیّت آلمانی باشد. با خیلی افراد سرشناس آشنایی دارد و زندگی اش معمولی نیست!

"لانک" با اندکی حسادت پرسید:

ـ خب، گفتی از تو تقاضای ازدواج کرد، آیا تو هم به این پیشنهاد پاسخ مثبت دادی؟

"فرانچسکا" که متوجه حساسیّت "لانک" شده بود خنده ای سر داد و گفت: نه، هرگز به او پاسخ مثبت ندادم. آدم مشکوکی به نظرم آمد که به درد زندگی مشترک نمی خورد. پدرم هم راضی به این وصلت نبود. می گفت این مرد، آدم ناخلفی است که در کار خرید و فروش اسلحه هم دست دارد!

"لانک" گفت: آنطور که شنیده ام، او و "وندا" هر دو عضو یک سازمان مخفی هستند. اما "وندا" پی برده که او به سازمان خیانت می کند و مخفیانه با دشمن طرح دوستی ریخته! به همین جهت، جانش مثل "ماریا"ی بخت برگشته در خطر قرار است!

فرانچسکا با نگرانی پرسید: حالا "وندا" می خواهد چه کار کند؟ او مرد خطرناکی است!

ـ اگر از او بخواهم اینجا خواهد ماند.

ـ چرا؟

ـ چه می دانم. اما اگر او بخواهد می تواند به طور موقت در کلبه بالای کوهستان اقامت کند. دست "ون بالن" هرگز به او نخواهد رسید و خطری او را تهدید نخواهد کرد. "فرانچسکا" با لحن خاص زنانه گفت: حالا نمی شود امشب این "وندا" را فراموش کنی و شام را با هم صرف کنیم؟

ـ نه، چون امشب می خواهم با "وندا" شام بخورم.

"فرانچسکا" کیفش را برداشت و روی یک صندلی دیگر نشست و گفت: حرفی را که زدی یکبار دیگر تکرار کن!... "لانک" با خونسردی گفت:

ـ امشب می خواهم شام را با "وندا" بخورم!

"فرانچسکا" لبانش را جمع کرد. نفس عمیقی کشید سپس کیفش را از زمین برداشت و گفت:

ـ من یکبار، با مرد جوانی که دوستش داشتم نامزد کردم، اما بهار سال گذشته، نامزدی ام را با او به هم زدم. می دانی چرا؟ برای آنکه مانع شدم با زن دیگری که همکارش بود شام بخورد، در حالیکه رابطه آنها فقط رابطه کاری بود نه احساسی!

لحظه ای مکث کرد سپس افزود: آری، احساس مالکیت می کردم. می خواستم او فقط متعلق به من باشد. او هم پذیرفت و متعلق به من شد. بعد به تجربه دانستم که وقتی مردی در بست متعلق به زنی باشد، دیگر متعلق به خودش نیست. بنابراین، اگر منیت مردی را از او بگیری، هر زنی ممکن است با استفاده از این خلا روحی، به آسانی او را تصاحب کند... و سرانجام او را از دست دادم! من از این واقعه درس گرفتم و آنچه را که یک زن باید بیاموزد آموختم. حالا آنقدر اعتماد به نفس در من هست که با خیال راحت می گذارم با این دختر، شام بخوری. می دانم رابطه تو هم با او، رابطه کاری است. بنابراین، هرگز

احساساتی با موضوع برخورد نمی کنم. می توانی با او بروی!... در این هنگام، بازرس "لاواندین" همراه "وندا" و مرد ماشین نویس وارد شدند. "لاواندین" لبخندزنان خطاب به "وندا" گفت:

درباره "دریم برد" بعداً به شما زنگ می زنم. لزومی ندارد تاکید کنم که ما روی سکوت همگی شما حساب می کنیم. این ماجرا باید کاملاً محرمانه بماند!... سپس خطاب به "لانک" گفت: "مالون" تو هم قبل از حرکت کشتی، با من تماس بگیر. دوست دارم یک شب دیگر تو را ببینم و دوتایی با هم یک برنامه کاملا مردانه داشته باشیم.

سپس سری به سوی خانمها فرود آورد و همراه همکار خود آنجا را ترک کرد... هوا روشن و آفتابی بود. پس از رفتن بازرس، "وندا" به آرامی به سوی "لانک" خزید. دوربین فیلمبرداری او را روی میز گذاشت و گفت: متاسفم "لانک" فیلمش را از بین بردم!

"لانک" نیز متقابلا اسلحه وندا را که به اندازه یک کف دست بود از جیب درآورد و در حالیکه با آن بازی می کرد گفت: "وندا" آیا باید به تو پس بدهم یا آنکه مثل فیلم دوربینم از بین ببرمش؟!... "وندا" لحظه‌ای سر به زیر انداخت، سپس در حالیکه وحشت در چشمانش موج می زد با صدای لرزان گفت: نه، "لانک" خواهش می کنم! من به "ون بالن" اطمینان ندارم. جان من در خطر است. از مرگ هراسی ندارم، اما می ترسم او مرا گروگان بگیرد و در آن صورت، می دانی چه بلایی بر سرم خواهد آمد... سپس با بیقراری افزود: خیال دارم به کلبه برگردم... تا روشن شدن تکلیف این مرد شیطان صفت، در آنجا در امان باشم!... لانگ پرسید: چرا؟ آیا می ترسی "ون بالن" ردّ اتومبیل را بگیرد؟

ـ آری، او عاقبت مرا پیدا خواهد کرد. به هر حال دیر یا زود سر و کله‌اش پیدا خواهد شد. در نظر دارد به "میدی" بیاید و سوار کشتی تفریحی بشود. این کشتی تفریحی، قرار است امشب به اینجا برسد. من این اطلاعات را قبلا به مرکز گزارش کرده‌ام. اما تا آن زمان، هر طور شده باید جان خود را حفظ کنم.

"لانک" پرسید: آیا این مرد می داند که تو از آمدن او به اینجا ـ برای سوار شدن به این کشتی تفریحی ـ خبر داری؟

ـ نه... حتی نمی داند که من از ورود این کشتی تفریحی اطلاع دارم!

در این هنگام، درست مثل اولین روزی که "لانک" او را مقابل آن ویلا دیده بود، لحظه‌ای دچار تشنج شد. سپس ادامه داد: من می دانم که او با "پلوتانیوس" قرار ملاقات دارد، اما... بقیه حرف خود را فرو خورد و نگاه زودگذری به "فرانچسکا" انداخت.

"فرانچسکا" بی درنگ از جا برخاست و گفت:

ـ شاید بهتر باشد شما دو نفر را تنها بگذارم. احساس می کنم "وندا" حرفهایی دارد که مایل است با تو تنهایی مطرح کند! من هم به اتاق خود می روم. بعدا شما را خواهم دید!

"لانک" فرانچسکا را تا دم آسانسور همراهی کرد و گفت: متشکرم "فرانچسکا"، تو دختر منطقی و فهمیده‌ای هستی!

هنگامی که نزد "وندا" بازگشت، احساس خوبی پیدا کرد. رفتار "فرانچسکا" اعتماد به نفس خاصی به او بخشیده بود! نگاه ثابتی به "وندا" انداخت. این دختر، در زیر ماسک چهره‌اش، مثل یک بمب ساعتی بود که صدای تیک تیک آن را می شنید. پرسید: "ون بالن" در نظر دارد سوار کدام کشتی شود؟

ـ کشتی "ملکه آندورمینا". اسمش را شنیده‌ای؟

ـ اوه، بله، ما در بخشهای خبری تلویزیون، بارها نامش را شنیده‌ایم. شهرت آن، از یک ستاره هالیوود بیشتر است... گمان می کنم یکبار آن را در مدیترانه دیده باشم!... "لانک" پوزخندی زد و افزود: شنیده‌ام این کشتی، گذشته از آنکه متعلق به "پلوتانیوس" است، همه چیزش کاملا پیشرفته و عجیب و غریب است!...

"وندا" با نگاه سرد و بی احساسی او را برانداز کرد و با احتیاط، شروع به صحبت کرد: این کشتی، ظاهراً از یک سفر تفریحی، از سواحل "آلبانی" آمده است. و باز هم به سفر تفریحی خود ادامه می دهد. به طوری که گفته می شود، عازم "ونیز" است، اما باید دوباره از تنگه "اوترانتو" عبور کند. به رغم لوکس بودن ظاهری، یک آزمایشگاه شناور به شمار می رود. آنها اکتشافاتی را در اعماق دریا انجام می دهند، بخصوص در آبهای ساحلی "آلبانی" و...

مدت درازی مکث کرد سپس با تردید گفت:

ـ نمی دانم آیا باید این چیزها را به تو بگویم یا نه، اما من این پایین، تنها هستم و با کسی تماس ندارم... امکان دارد قبل از آنکه بتوانم این مطالب را گزارش کنم به قتل برسم... "وندا" دوباره مکث کرد و سپس ادامه داد: "لانک" من عموی شما آقای "مالون" را که وزیر امور خارجه و یکی از رجال سرشناس است می شناسم و در وطن پرستی او تردیدی ندارم. بنابراین، این رازی است که فقط به تو می گویم. اگر کشته شوم، لطفا مساله را به عموی خود اطلاع دهید.

ـ ادامه بده "وندا"!

ـ این کشتی همیشه در حال سفر تفریحی در اطراف جزایر یونان و "آلبانی" است. البته همیشه یک عده آدمهای شیک و پیک، روی عرشه آن دیده می شوند، اما این فقط یک پوشش است. آنها از چیزی خبر ندارند. مثل عروسکهای کوکی، روی عرشه شادمانی می کنند و یا آفتاب می گیرند، اما نمی دانند که در آن پایین چه می گذرد؟ نمی دانند که یک آزمایشگاه سیار، در آن زیر پنهان شده است که سرنشینانش، نقشه انهدام دنیا را در سر می پرورانند!... "لانک" پرسید: آیا "ون بالن" می داند که تو از این موضوع خبر داری؟ یا چیز دیگری سبب شد که به او سوءظن پیدا کنی؟

ـ نه، من سر موضوع دیگری مچش را گرفتم و فهمیدم به ما خیانت می کند!

ادامه دارد

داستان زندگی

ساز روزگار...

بقیه از صفحه ۱۵

بود. چند دقیقه‌ای آنجا نشستیم سپس همراه سپیده زدم بیرون و او را سر راه به خانه‌اش رساندم و خودم هم راهی آپارتمان لوکسم شدم. اما تا صبح خوابم نبرد. حرفهای میترا مثل خوره به جانم افتاده بود. اما خودم می‌فهمیدم دلم هم گرفتار شده!

فردا صبح اول وقت رفتم شرکت، تصمیمم را گرفته بودم، باید برای به دست آوردن دل این دختر زیبا، برای یک بار هم شده بابت وامی که از بانک می گرفتم، درصد کم نمی کردم. این را به سپیده هم گفتم تا خبرش را به میترا بدهد، اما فردای آن روز وقتی موضوع را با "رئیس" در میان گذاشتم با عصبانیت فریاد زد: "کار ما عشق و عاشقی برنمی‌داره، امروز دلت برای یه دختر غنج میره، فردا دلت واسه یه پیرمرد می‌سوزه، پس فردا غصه یک بچه یتیم رو می‌خوری و... نه دکتر جان... اگه می‌خوای با ما کار کنی، نباید از این فردین بازیها دربیاری!... عصر آن روز وقتی به سپیده گفتم که نمی‌توانم "وام" را برای میترا جور کنم با ناراحتی گفت: "ولی من بهش قول دادم آقای دکتر..." با عصبانیت فریاد زدم: "بیخود قول دادی... یعنی تو متوجه نشدی من خودم هم دلم می‌خواد واسه میترا کاری کنم؟ اما نمیشه... با کار نمیشه شوخی کرد! سپیده لبخند زد و گفت: "میشه... به شرط اینکه آدم به خاطر دلش حاضر باشه هر کاری کنه!" می‌دانستم که متوجه علاقه من به میترا شده، اما تا آن روز هیچ حرفی نزده بود و من هم سعی کردم بعد از آن دیگر در این مورد حرف نزنم و به میترا هم فکر نکنم... اما نشد!

یک هفته بعد وقتی به شرکت آمدم و منشی شرکت نامه استعفای سپیده را به دستم داد یکه خوردم، که نوشته بود: از همون غروبی که حرفهای میترا رو شنیدم از خودم بدم اومد که به قول اون "واسه جیب خودم، جیب مردم می‌زنم" واسه همین دیگه نمی‌تونم باهاتون کار کنم. نگران میترا هم نباشید، ماشینم رو ۳۲ میلیون فروختم و با این مبلغ تونستیم نزدیک به هشتاد درصد بدهی "دایی رحیم" روجور کنیم، هشت میلیون بقیه‌اش رو هم حتما جور می کنیم!"

یادداشت سپیده را که تمام کردم فقط به این جمله‌اش می‌اندیشیدم: "...از خودم بدم میاد..."!

تا عصر از اتاقم بیرون نیامدم و شرکت که تعطیل شد یکراست جلوی آن پاساژ رفتم تا ببینم حدسم درست است یا نه؟ درست بود؛ حالا کنار در پاساژ دو نوازنده نشسته بودند، سپیده قبلا برایم گفته بود که از کودکی "ساز دهنی" می‌زد... حالا می‌دیدم که خوب هم ساز می‌زد...

***

نمی‌دانم گذشتن از پول سخت است یا وقتی به پول حرام عادت کنی نمی‌توانی ترکش کنی؟ اما من بدبخت‌ترین ثروتمند شهر هستم که برای پول، حتی از عشقم گذشتم!

هر کس به فکر تغییر جهان است، اما هیچ کس به فکر تغییر خویش نیست

• تولستوی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره دوازدهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

فانتزی ادبی

در منزل جانان

عباس عابدـ «اندیشه» کرج

«عباس عابد»، نویسنده پرکار و نام آشنا، که تنوع و گوناگونی «سوژه»های داستانهایش یکی از شاخص‌های دنیای داستانی اوست، این بار به لطف گرایش تخیّلی‌اش در جهت شوخی و شنگی، «در منزل جانان» را بر قلم رانده است. ساختار این داستان بر محور گفتگو سامان گرفته است. از «عباس عابد» در چند سال گذشته ۴ مجموعه داستان به چاپ رسیده و ۳ کتاب دیگر او هم در دست چاپ است.

مردی‌لولی‌وش‌تلوتلوخوران‌می‌آمد. حوریان مشک به دوش، ساغر به دست از هول و هراس در اطراف حافظ حلقه زدند. حافظ چون نگینی در میانشان جای گرفت. با تعجب پرسید:

ـ خیام، اینجا چه می‌کنی؟ با سابقه‌ای که داری حتی برای گفتن «هایکو» هم صدایت نمی‌کردند! حالا تو را چه به همنشینیِ با حوریان؟

خیام که از طعنه حافظ جا خورده بود، کرنشی کرد و طوری که همه بشنوند گفت:

ای دل ز غبار جم اگر پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی

و ادامه داد:

چه هیزم تری به شما فروخته‌ایم؟ خون کدام بیگناهی را ریخته‌ایم؟ فرزند خلف خیمه دوزی هستیم که با عرق جبین نانمان را می‌داد و به همت خودمان با دیناری که حکومت وقت می‌داد تحقیق در نجوم و ریاضیات می‌کردیم. گاهی هم در خلوت لبی تر می‌کردیم تا توازن زمین بر هم نخورد! از نظر شما اینها جرم محسوب می‌شود؟

ـ والله در کائنات خدا که خلل وارد نمی‌شود اما، وقتی با خودم مقایسه‌ات می‌کنم می‌بینم که شاهین قضا میزان در نمی‌آید. قرآن را با چهارده روایت از حفظ می‌خوانم. دیوان غزلیاتم را کنار کلام خدا قرار می‌دهند. با این حال، هفت خان کائنات را پشت سر گذاشتم تا به این جا رسیده‌ام. آن وقت تو را که بویِ می‌هفت ساله‌ات هفت محله را خبر می‌کرد! چِه جایی هست در منزل جانان؟



ــ ببین حافظ! با همه ارادتی که به شما دارم باید بگویم:

بر سر خُم نبود بیخبران را نظری
غیر ساقی که همه با می‌نابی گذرد

اگر ارادتم نبود ابریقم را بر سرت می‌کوبیدم!. فکر می‌کنی از بذل و بخشش‌هایت از مال غیر خبر ندارم؟

ــ من؟ بذل و بخشش مال غیر؟ آنهم توسط من...؟

ــ بله شما، به تیمور لنگ بیچاره هم رحم نکردی و ایالات او را به خال هندویی بخشیدی! در ضمن، اگر ریگی به کفشت نبود، چرا اجازه نمی‌دادند در گورستان مسلمانان به روش آنان دفن شوی! این را دیگر من نمی‌گویم، تاریخ می‌گوید.

ــ گروهی متحجر بودند؛ در هر دوره‌ای از این افراد پیدا می‌شوند که فکر می‌کنند سند بهشت در اختیار آنهاست! با تفألی که به دیوان خودم زدند قانع شدند:

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

مستی از سر خیام پریده بود و حوریان که ترسشان فرو ریخته بود، اندک اندک در گِرد این دو فرهیخته حلقه زده، چون پرگاری که به گِرد نقطه‌ای در گردش باشد می‌چرخیدند و می‌چرخیدند. آواز برگ درختان، چنان به وجدشان می‌آورد که دست

تقدیم به پدرم، استاد حسین احمدوند، که شاهنامه خوانی، تعزیه خوانی و نوحه خوانی هایش من را با دنیای ادبیات آشنا کرد

آخرین دانه انار

محمد احمدوند

یک اتفاق شگفت و غریب که لابد اشارتی است به تقدیر، در گستره معناگرایی، جانمایه داستان تازه "محمد احمدوند" ـ نویسنده فرزانه و نام آشنا ـ است. ظرافت ذهنی وهنرمندانه "محمد احمدوند" در روایتگری خلاق، داستان "آخرین دانه انار" را از تبدیل شدن به یک لطیفه تلخ رهانده و به آن سویه‌ای تاویل پذیر بخشیده است.

پیرزن روی گبّه رنگارنگی نشسته بود. سماور قدیمی روسی کنارش قل قل می‌کرد و بوی خوش چای ایرانی توی بالکن پیچیده بود. پیرزن مقداری دانه انار را توی کاسه گلی آبی رنگی ریخت و دانه‌ها را با گوشتکوب له کرد و بعد آب انار را سرخوشانه هورت کشید. در همین موقع صدای باز و بسته شدن در آمد و بعد شوهرش از دالان خانه گذشت و به سوی او آمد. پیرمرد با دیدن پیرزن لبخندی زد و با صدای بلند گفت: "چطوری حاج خانم؟" و کنارش نشست و به پشتی ترکمن کنار پیرزن تکیه داد. پیرزن حال شوهرش را از نوع حرف زدنش می‌فهمید. وقتی با این لحن شاد و کشدار می‌گفت "چطوری حاج خانم؟" معلوم بود شاد و سرحال است. شوهرش هیچ وقت به او نمی گفت دوستش دارد ولی پیرزن می‌دانست این نوع "چطوری حاج خانم" گفتنهایش کلّی معنی دارد. این یعنی دوستت دارم خانمم، یعنی مخلصم خانم، یعنی از زندگی با تو راضی هستم خانم. پیرمرد بلد نبود بگوید عزیزم، نازنینم، یا کلماتی مثل این را بر زبان آورد. در عوض او را حاج خانم، سرهنگ، ارباب یا حتّی مهندس صدا می‌زد. پیرزن در جواب او لبخندی زد و گفت: "خسته نباشی حاج آقا." و بعد انار درشتی را توی بشقابی گذاشت و جلوی او گذاشت: "حاج آقا تو که دندون داری خود انار رو بخور. خونت جلا پیدا می‌کنه." پیرمرد سرفه ای کرد و گفت: "برا صاف کردن گلو هم خوبه؟" پیرزن جواب داد: "نمی دونم والا." پیرمرد با چاقو و

افشان و قدح نوشان همان گونه که خدا وعده داده بود نشاط می کردند. شک در وعده خدا که نمی‌شود کرد، در غیر این صورت ایمان بر باد خواهد رفت. خیام انگشت اشاره به پیشانی سایید و لبخند زد و آرام و با اطمینان گفت:

نمی دانم چه سرّی در کار است که تو را مظهری از عشق و عرفان می‌دانند، با وضو بر مزارت حاضر می‌شوند اما مرا میخواره خطاب می کنند!.

ــ تو مدام مست هستی و خودت خبر نداری، کاری کرده‌ام کارستان، غزلهای عارفانه مولانا را با عاشقانه‌های سعدی در هم آمیخته‌ام و شیوه‌ای تازه خلق کرده‌ام که از دل هر کس همان را می گویم که دوست دارد. چنان دقیق که گویی میان دلشان هستم وبه همه اسرارشان آگاهم. رند، صوفی، می، برای هر کس معنی خاصی دارد که به دلخواه خودشان تفسیرش می کنند...

خیام که مبهوت کلمات جادوییِ حافظ شده بود بدون اختیار فریاد زد: «حافظ در حَال ذکر بودم و مست می‌الست و شما نگذاشتید به کارم برسم! و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: اما بخدا قسم:

نديدم خوش‌تر از شعر تو حافظ
به قرانی که اندر سینه داری

و اضافه کرد:

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

ــ منظورت کدام کبک است؟

ــ منظورم حکیم ابوالقاسم فردوسی سُراینده شاهنامه است.

ــ من که در تمام عمرم از شیراز بیرون نرفتم. خیلی دوست داشتم به دیدارش بروم اما قسمت نشد. خبری از او داری؟

ــ مدت‌هاست که او را ندیده‌ام اما شنیده‌ام در قرنطینه دارد بازخواست می‌شود!

ــ بازخواست برای چه؟

ــ جواب کشت و کشتاری را پس می‌دهد که در شاهنامه راه انداخته بود!. هر وقت فرصت دست می‌داد به زیارتش می‌رفتم. از نیشابور تا توس راهی نبود.

ــ حالا برایم تعریف کن چه جور آدمی بود؟

ــ یادش به خیر، انگار همین دیروز بود. در ایوان خانه‌شان نشسته بودیم، گفتم ابوالقاسم! تا کی قصد داری بنشینی پک به قلیان بزنی؟ املاک پدر را دود کردی رفت هوا...

هنوز حرفم تمام نشده بود که دود قلیان را پُف کرد توی صورتم! مثل کسی که بخواهد آب دهانش را پرت کند به طرف کسی. همین طور با غیظ به طرفم پُف پُف می کرد و کلمات در هم بر همی با دود قلیان از دهانش بیرون می‌داد. تند تند به قلیان پُک می‌زد.

ــ حرف حسابش چی بود؟ چی می گفت حالا؟

ــ حرفهایش چندان مفهوم نبود، فقط این را از لابلای حرفهایش متوجه شدم که می گفت:

«مردک عرق خور دائم‌الخمر!. کارم به جایی رسیده که هر مست لایعقلی بیاید و نصیحتم بکند!»

ــ خیلی جالب است! بعد چی شد؟

ــ دیدم حالش خوب نیست، رفتم و دو روز بعد برای خداحافظی رفتم پیشش، نمی‌خواستم تصور کند که قهر کرده‌ام. از رفتارش معلوم بود بابت رفتار قبلی‌اش شرمسار است. سرش را پایین انداخته بود. در هر وضعیتی ابُهت خاصی داشت. پس از اینکه کلی عذرخواهی کرد شرح داد:

در آن وقت میان دوسپاه گیر کرده بودم! عده‌ای را باید پیروز می کردم، عده‌ای را به کشتن می‌دادم! چکاچک شمشیر بود و نیزه‌هایی که سینه‌ها را می‌شکافتند.

تیر بود که از آسمان می‌بارید! با کوچک‌ترین غفلت چند نفر بیگناه کشته می‌شدند. حال و روز خوشی نداشتم که...

ــ گفتم ابوالقاسم جان، آنها به من مربوط نیست، مبادا اسمی از من در شاهنامه‌ات برده باشی. شاید روزگاری برسد که شاه گیری شروع بشود و آن وقت...

شروع کرد به خندیدن! چنان از ته دل می‌خندید که تا انتهای گلویش را دیدم. دلم برایش ریسه رفت، چه زبانی داشت! مثل شمشیر تیز و برّنده! وقتی حسابی خندید گفت: من مانده‌ام که شاه گیری چه ربطی به تو دارد؟

گفتم مگر ماجرای روباه گیری و فرار شتر را نشنیده‌ای؟

به فکر فرو رفت و دیگر چیزی نگفت. نمی‌دانم در آن لحظه به چه فکر می کرد که غم عجیبی بر چهره‌اش نشست! کاش این حرف را نمی‌زدم. دیگر قسمت نشد ببینمش. بار آخری که به دیدنش رفتم وارد شهر نشده بودم که گفتند فردوسی به رحمت ایزدی رفته...

حافظ که تحت تاثیر حرفهای خیام قرار گرفته بود با احساس خاصی گفت:

خیام اگر، ز باده مستی خوش باش
با ماه رخی اگر نشستی خوش باش

خیام که از تغییر حالت حافظ به شدت تعجب کرده بود گفت، از تو بعید است که این حرف‌ها را بزنی! زود چهره عوض کردی...!

ــ در باره تو اشتباه می کردم! چیزهایی می‌شنیدم که حالا می‌فهمم با حقایق جور در نمی‌آید.

این روزها مراسم بزرگداشت من است. باید در مجالس زیادی حضور داشته باشم. ولی همین حالا رسماً دعوتت می کنم سر یک فرصت مناسب به قصر من بیایی تا حوریان شراب طَهُور بریزند، با هم لبی‌تر کنیم...

سر حوصله انار را چهار تکه کرد و شروع به خوردن کرد. پیرزن انار خوردن شوهرش را نگاه می کرد و کیف می کرد. عاشق غذا خوردن او بود. چه بوقلمون شکم پر بود چه یک لقمه نان و پنیر، پیرمرد چنان با اشتها غذا می‌خورد که گویی در آن لحظه خوشمزه ترین غذای دنیا را دارد می‌خورد. انارها که تمام شد پیرمرد با دستمال یزدی که کنارش بود دستهایش را پاک کرد. یک دانه درشت انار توی پوستها افتاده بود، درشت و قرمز. پیرزن به دانه‌ای که توی پوستها افتاده بود اشاره کرد و گفت: "حاج آقا می گن توی هر انار یه دونه بهشتی هست. شاید این دونه همون بهشتیه باشه ها!" پیرمرد از ته دل خندید و گفت: "بابا اینو در آوردن برا اینکه مردم نعمت خدا رو هدر ندن. میوه بهشتی رو که به من و تو نمی دن! ولی چشم. می‌خورمش." و بعد دانه را برداشت و به بالا پرت کرد. دانه کنار لبش خورد و روی زمین افتاد. پیرزن خندید: "دیگه پیر شدی حاج آقا! هدف گیریت خراب شده!" پیرمرد اخمی کرد و گفت: "پس زمستون پارسال اون کبکا رو کی شکار کرد؟ از آسمون افتادن توی دیگ شما ارباب؟" و بعد دانه انار را دوباره برداشت و به هوا پرت کرد. دانه این بار درست توی دهانش افتاد و بلافاصله پرید توی گلویش. پیرمرد به خر خر افتاد. پیرزن خندید:

"بازم شوخی می کنی حاج آقا؟ دیگه گولت رو نمی خورم! دست از این اداهات بردار. تو این کارها رو هم نکنی پیش من عزیزی بابا!" پیرمرد دستش را روی گلویش گذاشت. پیرزن نخودی خندید و قوری گل قرمزی را از روی سماور برداشت تا چای بریزد. صورت پیرمرد کبود شده بود. کمی دیگر خر خر کرد و بعد سرش روی سینه‌اش خم شد و خرخرش قطع شد. دیگر نفس هم نمی‌کشید.



اگر باور داری یاد گرفتن چیزی جدید مشکل است، بحرانها گریبانگیرت می شوند

● وین دایر

نویسنده: سپهر صفادار



دردسر اصلاح بی‌موقع

سگ **هاسکی** از جمله نژادهای محبوب و زیبا در بین سگها محسوب می‌شود و به موهای سیاه و سفید و چشمان روشنشان معروف هستند. به تازگی انتشار تصویری از یک سگ هاسکی که تمام موهای بدنش تراشیده شده‌اند خبرساز شده است. این تصویر که از یک سگ هاسکی نواحی سیبری گرفته شده است، توسط فردی در صفحه توییتر شخصی‌اش منتشر شد و جمله‌ای طنزآمیز نیز زیر آن نوشته شده بود:

"اگر تا به حال سگ هاسکی بدون موی بدن ندیده اید، اکنون شانس به شما رو کرده است!"

همین تصویر عجیب کافی بود که به سرعت در اینترنت پخش شود و نتایجی کاملا متفاوت از آنچه این فرد تصور می‌کرد برایش رقم بزند. از آنجا که حمایت زا حیوانات در اکثر کشورها به صورت جدی دنبال می‌شود، تراشیدن کامل موهای بدن این سگ از جانب بسیاری از دامپزشکان بسیار خطرناک بیان شد. به گفته دکتر جف وربر این موها از سگها در برابر گرما و آفتاب سوختگی و در زمستان در برابر سرما حفاظت می‌کنند. تنها در صورتی که این لایه متراکم موها دچار مشکل شوند، یا سگ به بیماری پوستی یا بیماری مبتلا باشد می‌توان این کار را انجام داد. به همین خاطر بدنبال شکایت بسیاری از دامپزشکان و مردم، پلیس مجبور به پیگیری قضیه شد و فرد مذکور نیز اعلام کرد که سگ مذکور متعلق به او نیست و تنها از این سگ با ظاهر عجیبش یک عکس گرفته است! در هر صورت این تصویر باعث شد که پرونده‌ای باز شود.

قطار برّاق

همگی سوار برّاق‌ترین و درخشان‌ترین قطار جهان شوید! هنرمند لهستانی "**پیوتر جانوسکی**" به ساختن طرحهای برّاق مشهور است. او اولین بار با پوشاندن تمام قسمتهای یک خانه در فلوریدا با فویلهای آلومینیومی توانست نام خود را سر زبانها بیاندازد. اما طرح جدید او نیز به همان اندازه شگفت‌انگیز و درخشان است! او این بار تصمیم گرفت یک لوکوموتیو قدیمی بخار آب را با لایه‌های فویل بپوشاند و حتی یک سانتیمتر از آن را از قلم نیاندازد. او برای این کار بیش از ۳۶۵۰ متر مربع فویل آلومینیوم استفاده کرد. برای اینکه عظمت کار او را بیشتر درک کنید باید بگوییم که این لوکوموتیو قدیمی در سال ۱۹۵۳ ساخته شده است و بیش از ۱۳ متر طول دارد و وزنش به ۳۰ هزار کیلوگرم می‌رسد. پوشاندن تمام قسمتهای داخل و خارج و زیر آن با فویل کار بسیار مشکلی است و یک تیم ۱۴ نفره از دانشجویان هنر دانشگاه شهر، آقای جانوسکی را در این کار همراهی می‌کردند. به این ترتیب آنها توانستند این پروژه را در مدت ۴ روز به اتمام برسانند. ظاهر جالب این لوکوموتیو به نحوی است که وقتی به آن نگاه می‌کنید احساس متفاوتی از آن می‌توانید داشته باشید. بعضی‌ها آن را شبیه به یک قطار آینه‌ای می‌دانند که فضای اطرافش را منعکس کرده است و حتی آن را به نوعی قطار نامریی تشبیه کرده‌اند. بعضی‌ها هم آن را مانند یک قطار در دل عصر یخبندان معرفی می‌کنند که گویی با لایه‌ای نازک از یخ پوشیده شده است و به نظرشان حس سرما را به بیننده منتقل می‌کند. اجرای این طرح به مناسبت افتتاح ایستگاه راه آهن جدید شهر ووچ در لهستان انجام شده است.

راهپیمایی در آسمان



یک پارک تفریحی جدید در دانمارک تجربه گردش در طبیعت را برای بازدیدکنندگان به معنای کلمه ارتقا داده است. مسئولان این پارک با همکاری شرکت مهندسی EFFEKT یک مسیر پیاده روی جالب به شکل مارپیچ در دل این پارک ساخته‌اند که هدف اصلی‌اش ایجاد ارتباط بیشتر بین مردم و طبیعت بوده است و برای این کار سعی کرده تا دید متفاوتی از طبیعت را به مردم نشان دهد. این مسیر مارپیچ بالا و بالاتر می‌رود تا جایی که حتی از مرتفع‌ترین شاخه‌های درختان هم عبور می‌کند و مردم را بر فراز درختان قرار می‌دهد. آنها به دنبال ساخت سازه‌ای مرتفع بودند که در عین حال کمترین صدمه را به طبیعت بزند. به همین دلیل ساخت سازه‌ای مارپیچ که در فضای کم می‌توانست ارتفاع زیادی بگیرد بهترین انتخاب بود. این طرح از یک مسیر هموار در ابتدای آن تشکیل شده است که پس از طی مسافتی

دستورالعمل مریخ



دیگر آن روزها که رویای سفر به فضا در ذهن انسانها بود به تاریخ پیوسته و هر روزه شاهد اختراعاتی هستیم که روزگاری به عنوان افسانه و غیرممکن یاد می‌شدند. **ایلان ماسک** چهره‌ای شناخته شده در حوزه پیشرفتهای تکنولوژیک است. او که موسس شرکتهایی همچون پی پال و تسلا است اخیرا مقاله‌ای ۱۵ صفحه‌ای منتشر کرده که چگونگی و جزییات روند قابل سکونت شدن مریخ توسط انسانها را در آینده‌ای نزدیک شرح می‌دهد. حتما به یاد دارید که چندی پیش از اجرای پروژه‌ای توسط ایلان ماسک برای فرستادن انسان به مریخ صحبت کردیم. حالا او در این مقاله به جزییات دقیقی اشاره کرده است، از جمله اینکه هزینه واقعی زندگی در مریخ به ازای هر نفر چقدر خواهد بود، چالشهای احتمالی صنعتی و مهندسی را بیان کرده است و حتی زمانبندی تحسین برانگیزی برای تخمین به حقیقت پیوستن این رویا را هم در این مقاله شرح داده است که اولین مرحله آن فرستادن یک محموله بدون سرنشین حاوی برخی از وسایل و مواد اولیه به فضا تا ۲ سال آینده است. او این مقاله را با تیتر "**انسانها را به گونه‌ای با چند سیاره تبدیل کنیم**" ارائه کرده و مریخ را همانند یک سیاره پشتیبان برای زمین معرفی کرده است. هدف بلند مدت او این است که یک جامعه خودمختار با جمعیتی حدود یک میلیون در مریخ ایجاد کند که تحقق آن بین ۴۰ تا ۱۰۰ سال زمان نیاز دارد. اما گامهای بسیار زیادی تا رسیدن به آن مرحله وجود دارد. بعد از مرحله ارسال وسایل اولیه، در مرحله دوم قصد دارد تعداد ۱۰۰ نفر را در یک فضاپیمای بزرگ به مریخ بفرستند. چنین فضاپیمایی نیاز به نیروی پیشرانه زیادی خواهد داشت که خودش یک چالش بزرگ است. بعد از انجام این دو مرحله، به فاصله‌های زمانی یکسان ارسالهای دیگری هم به طور مداوم به مریخ انجام خواهد شد. با وجود ایده‌های جالبی که دارد خیلی‌ها طرحهای او را رویاپردازی می‌خوانند اما بسیاری او را یک نابغه هوشمند می‌دانند.

کابوس برای اقیانوس



همه از وجود زباله‌های فراوان در اقیانوس آرام و حتی اقیانوس منجمد شمالی آگاهیم. اما دانشمندان تصور می‌کردند که آبهای قطب جنوب به دلیل دور بودن از بیشتر مسیرهای کشتیرانی و دیگر خشکی‌ها حداقل از زباله‌های پلاستیکی در امان مانده باشد، تا اینکه در یک تحقیق جدید از سوی دانشگاه هال در بریتانیا مشخص شد که ذرات پلاستیکی آلوده موجود در آبهای اقیانوس منجمد جنوبی بسیار بیش از حد تصورشان است. این مقدار ۵ برابر بیشتر از عددی بود که پیش از این تخمین زده شده بود و بیشتر این آلودگی را ذرات ریز پلاستیکی تشکیل می‌دهند که قطرشان کمتر از ۵ میلی متر است توسط زباله وسایل شخصی مانند خمیردندان، شامپو و یا الیاف پلاستیکی موجود در لباسها ایجاد می‌شوند. این زباله‌ها چه توسط زباله‌های بیرون ریخته شده از کشتی‌ها و یا جریانهای آبی از اقیانوسهای دیگر به این آبها آمده باشند، مهم این است که جان گونه‌های جانوری قطب جنوب را هم به خطر انداخته‌اند. این تیم تحقیقاتی با انتشار تصویر این فک بیچاره که یک تور دور گردنش گیر کرده است سعی کردند اهمیت موضوع را هرچه بیشتر نشان داده و عمق فاجعه را بیان کنند. زباله‌های ریزتر و ذرات کوچک شاید به نظر کم اهمیت‌تر بیایند، اما می‌توانند همراه آب و غذا وارد بدن جانوران شوند و صدمات بسیار بیشتری از زباله‌های بزرگ به حیوانات وارد کنند.





به یک سازه مارپیچ در انتهایش تبدیل می‌شود که تا ارتفاع ۴۵ متری از سطح زمین بالا می‌رود. از بالای این سازه می‌توان جاذبه‌های طبیعی متعدد این پارک تفریحی از جمله انواع گیاهان و درختان، دریاچه، تپه‌ها و تالاب را مشاهده کرد. طول مسیر در قیمت مارپیچ حدود ۶۰۰ متر و در بخش جدیدتر پارک بنا شده است. قسمت هموار مسیر که کمی قدیمی‌تر است در بخش قدیمی پارک بنا شده و در نقاط مختلف آن، ویژگیهای خاص و فعالیتهای جالبی قرار داده شده است. از جمله یک آمفی تئاتر کوچک معلق، نقاط آموزنده در مورد درختان و حتی بخشهایی برای نگاهی نزدیک به درختان. ستونهایی از فلز، طبقات مختلف این راه مارپیچ را محکم کرده‌اند و سعی شده است تا با طراحی متفاوت با استفاده از زوایای ۱۲۰ درجه، باز هم فضایی کمتر از جنگل را اشغال کند. به این ترتیب در تمام طبقات بازدیدکنندگان یک نمای ۳۶۰ درجه‌ای از جنگل اطراف خود را خواهند داشت.

برای عشق مبارزه کن ولی هرگز به دنبال گدایی محبت نباش

● چخوف

خاطرات روزنامه‌نگار



سیروس گنجوی

ردپای خاطره

یادی از گذشته

"**منوچهر سخایی**" خواننده محبوب سالهای دهه ۱۳۵۰ را در یکی از روزها که به دیدار سردبیر مجله امید ایران (حسین سرفراز) آمده بود دیدم. من هم در آن مجله، دبیر داستانها بودم. آشنایی ما از همین جا آغاز شد و دوستی ما با هم به زودی ریشه دواند!دیری نپایید که منوچهر، از کار دولتی کناره گرفت و به سوی رشته مورد علاقه‌اش خوانندگی رفت.برادرش سرگرد "سخایی"ـ که بعد از انقلاب، یکی از خیابانهای تهران به نامش شد ـ در رژیم گذشته به جوخه اعدام سپرده شد.این حادثه بی‌تردید در روحیه منوچهر و دیگر برادرانش اثر نامطلوب بر جای گذاشت، اما هیچ گاه به روی خود نمی‌آورد. کاری به کار سیاست نداشت، نه زنده بادی از او شنیدم و نه مرده بادی! ما هم می کوشیدیم آن واقعه دردناک را به یادش نیاوریم!

خانه مادرش در خیابان یوسف آباد، زیرزمین بزرگ و روشن و تر و تمیزی داشت که کف آن با موزاییک فرش شده بود و صدا در آن می‌پیچید. "منوچهر" در آنجا به تمرین آواز می‌پرداخت. من هم گاهی به آن زیرزمین روشن، سری می‌زدم و در تمام طول تمرین در کنارش می‌ماندم. او از این موضوع خوشحال بود و هربار، در پایان تمرین از من می‌پرسید: "چطور بود؟"

من که قبلا صدای او را ـ که غمی نهفته در آن موج می‌زد ـ دوست می‌داشتم، سری تکان می‌دادم و می گفتم: "براوو! عالی بود. خسته نباشی!"

منوچهر یک "سیمکا آروند" به رنگ آبی آسمانی خریداری کرده بود که گاهی با هم می‌رفتیم شمال! کروک اتومبیل را می‌خواباند و صدای مخملینش را در فضای باز رها می کرد!

جاده زیبای چالوس، دل انگیزتر از همیشه می‌شد!

گزارش استثنایی!

"منوچهر" در سفر به آمریکا، با "فرانکی آوُلون" خواننده خوش صدای آمریکایی آشنا شد و از او تعلیماتی گرفت. در بازگشت، خاطره و عکسهای یادگاری خود را با این خواننده سرشناس، در اختیار مجله ما گذاشت که در دو صفحه چاپ کردیم. خودش عاشق صدای "بنان" بود و می گفت "تحریرهای بسیار ریز و حساب شده‌ای دارد که انجامش کار هر کس نیست!"

نارضایتی در روستا!

یک روز با هم رفتیم به یک روستای ییلاقی در نزدیکی تهران که پدرم در آنجا کلبه‌ای ساخته بود. با شروع تاریکی، سر و کله شهرنشینها و برخی از اهالی آن روستا که با من آشنایی داشتند پیدا شد. انگار بو کشیده بودند! آنها دور اتاق ما که بیش از اندازه بزرگ بود نشستند، اما هرچه از او خواهش کردند که برایشان آواز بخواند، "منوچهر" بالجبازی خاصی از این کار طفره رفت، یادم می آید آن شب، هر کس ته صدایی داشت بی‌منّت روی داریه ریخت تابلکه او را بر سر شوق آورد و یک دهن آواز برایشان بخواند، اما او دل درد را بهانه قرار داد و از خواندن امتناع کرد، اما همین که مهمانان محترم با چهره‌ای ناامید از اتاق بیرون رفتند و کلبه ما را ترک کردند، یکباره زد زیر آواز و ترانه "چادر زری" را خواند! هوای پاکیزه روستا، صدا را به گوش آنها رساند و این نوعی دهان کجی به آنها بود! راستش هیچ کس از کار او خوشش نیامد، از جمله خودمن!فردای آن روز با هم رفتیم در دامان طبیعت باصفای آنجا گشت بزنیم، عده‌ای دختر و پسر جوان، زیر درختان میوه نشسته بودند و یکی از آنها "آکاردئون" می‌نواخت. همین که چشمشان به "منوچهر" افتاد، با خوشحالی دورش حلقه زدند اما هرچه خواهش کردند باز هم آواز نخواند! دخترها با کنایه گفتند: "پس راست است که می گویند صدای منوچهر "رادیو فونیک" است و بدون میکروفن نمی‌تواند بخواند!" او از این کنایه، قهر کرد و آن روز با هیچ کس حرف نزد!

ماجرای تصادف

یک روز "منوچهر" پریشان حال وارد دفتر مجله شد و گفت: سیروس، گاوم زایید! باید کمکم کنی.

پرسیدم: چی شده؟ چرا آشفته‌ای؟

گفت:با ماشین زده‌ام به یک پیرمرد روستایی. الان هم در بیمارستان "سینا" بستری است. نمی‌دانم حال و روزش چگونه است؟ چون مردم مرا می‌شناسند، نمی‌خواهم خودم به آنجا بروم. از تو خواهش می کنم به جای من به عیادت پیرمرد بروی و بگویی نگران نباشد. بهش از هر جهت اطمینان خاطر بده!...من به بیمارستان رفتم. پیرمرد ساده ای بود که مثل بسیاری از روستاییان، در آرزوی درآمد بیشتر، رهسپار شهر شده بود!

پایش مختصر شکستگی داشت، اما حال عمومی‌اش خوب بود. خودم را برادر ارباب جا زدم و پیام ارباب را به او رساندم. سبیل پرستار بخش را هم چرب کردم و خواستم که از او مراقبت ویژه به عمل آورند!

پیرمرد، مرتب "ارباب" را دعا می کرد. خنده‌ام گرفته بود! ارباب خیالی، زده بود پایش را لت و پار کرده بود، آن وقت او به جان ارباب دعا می کرد!!

پیرمرد به زودی از بیمارستان مرخص شد و "منوچهر" علاوه بر مخارج بیمارستان، پولی هم توی جیب او گذاشت که به دعاگویی‌اش ادامه داد!

رقابت پنهانی

"منوچهر" و "ویگن" هرچند با هم دوستان قدیمی بودند اما در باطن، یک رقابت پنهانی بین آن دو جریان داشت. وبیشتر، این "منوچهر" بود که دست خود را رو می کرد! برای مثال، یک روز رفته بودیم خانه "ویگن". چند نفر بیشتر نبودیم. "ویگن" یک دهن آواز خواند منوچهر هم زد زیر آواز!

"ویگن" پیراهنش را از تن درآورد، منوچهر هم از کمر به بالا لخت شد! "ویگن" که اندامی ورزیده داشت، عضله بازو گرفت، او هم، با بازوهای نی قلیانش همین کار را انجام داد! زیر لب آهسته بهش گفتم:منوچهر، این یکی را دیگر کوتاه بیا!!

یک شب دیگر، دختر خانمی همراه برادرش در ماشین ما نشسته بود. "منوچهر" هم بود. دختر رادیوی ماشین را روشن کرد. تصادفاً ترانه‌ای از "ویگن" پخش می‌شد. همه اشاره کردند که رادیو را خاموش کند، اما آن دختر گفت:خب، من صدای "ویگن" را دوست دارم. دلیلی ندارد خاموش کنم! "منوچهر" بهش برخورد. پیاده شد و رفت توی تاریکی ایستاد. آن شب با هیچ کس حرف نزد!!

"منوچهر" ـ برخلاف دیگر خواننده‌ها ـ هرگز در کاباره آواز نخواند. یک شب که با هم رفته بودیم کاباره "شکوفه نو" "ویگن" داشت برنامه اجرا می کرد. همین که چشمش در میان جمعیت افتاد به ما، پشت میکروفن با خوشحالی اعلام کرد:

ـ خواننده محبوب، "منوچهر سخایی" و دوست روزنامه نگارم "سیروس گنجوی" اینجا هستند. خواهش می کنم روی صحنه بیایند!

مردم، ابراز احساسات کردند، اما "منوچهر" از جایش تکان نخورد و خواهش او را بی‌جواب گذاشت. چون بدون وجود منوچهر، حضور من هم بر روی صحنه معنی نداشت، ناگزیر نشستم. اما از این بی‌ادبی ناراحت شدم و گفتم:

ـ این مردم هستند که تو را "منوچهر" کرده‌اند. چرا جفا می کنی؟ دست کم باید "ویگن" را کنف نمی‌کردی! کارخود را اینطور توجیه کرد: "قسم خورده‌ام هیچ گاه در کاباره روی صحنه ظاهر نشوم! نمی‌خواستم قسم خود را بشکنم!»

"منوچهر" زمان کوتاهی فریب تبلیغات منافقین را خورد و به آنها گرایش یافت. اما به زودی خودش هم متوجه اشتباهش شد و از آنها کناره گرفت.

در روزهای پایانی زندگی‌اش که در خارج از کشور در کنار همسرش به سر می‌برد با چهره تکیده ـ که آثار شیمی درمانی در آن مشهود بود ـ گفت:

ـ من با همه اشتباهاتم این دنیای فانی را ترک می‌کنم، اما آرزو داشتم آخرین ترانه خود را در زادگاهم می‌خواندم.



نقد کردن بدهی در قبر!

شرکای خشمگین تاجر بدهکار روسی برای نقد چکهایشان، مرد بدهکار را با تلفن همراهش زنده به گور کردند تا او مجبور به پرداخت بدهی‌هایش شود.

به گزارش رسانه‌های روسیه، "حرمت سالانف" ۴۱ ساله که ۳۰ میلیون روبل روسیه بدهکار بود در پی تسویه حسابی خشن و هولناک توسط طلبکارانش، پس از ضرب و شتم شدید در گورستانی دور افتاده به قبری آماده در حوالی مسکو انداخته شد که منفذی به قطر ۳ سانتی‌متر داشت و به وسیله این لوله، هوا داخل قبر جریان داشت و در حالی که طلبکاران روی بدن بدهکار خاک می‌ریختند در آخرین لحظات و در حالیکه مرد جوان برای نجاتش التماس می‌کرد، شرکای او تلفن همراهش را در قبر انداختند تا بتواند برای تهیه پول با بستگانش تماس بگیرد. مرد تاجر که به شدت زخمی شده بود و به خاطر شکستگی دنده‌هایش درد شدیدی را تحمل می‌کرد، با تلاش فراوان توانست شماره برادرش را بگیرد و پس از توضیح کوتاهی، درخواست کمک کند. برادر این مرد نیز پس از صحبت با طلبکاران بلافاصله مبلغ قابل توجهی از بدهی را واریز کرد و خودرو گران قیمتش را هم به آنها داد و بدین ترتیب نشانی گور برادرش را گرفت. تاجر زخمی هم پس از چند ساعت زنده از قبر بیرون کشیده شد و به بیمارستان انتقال یافت. البته به دنبال شکایت او، پلیس برای دستگیری ربایندگان وارد عمل شد.

قمارباز در تله پلیس قلابی

سرهنگ قلابی و سه همدستش که سناریوی ربودن مردی را طراحی و اجرا کرده بودند به اتهام آدم ربایی دستگیر شدند.

چندی پیش همسر مردی ربوده شده هراسان به اداره آگاهی مراجعه کرد و گفت مرد ناشناسی در تماس تلفنی با خانه ما گفت، همسرم را گروگان گرفته‌اند و برای آزادی‌اش ۵۰ میلیون تومان خواسته‌اند. در پی این شکایت، تیم ویژه‌ای از کارآگاهان به تحقیق در این باره پرداختند و پس از ۲۰ روز مخفیگاه آدم ربایان را در یکی از باغهای شهریار شناسایی کردند. بدین ترتیب ماموران در یک عملیات ضربتی ۴ نفر را دستگیر و گروگان را آزاد کردند. متهمان سپس در دادگاه کیفری محاکمه شدند و متهم ردیف اول که ناصر نام داشت و خود را به عنوان سرهنگ جا زده بود گفت: من سرهنگ بازنشسته هستم. چند روز قبل از اجرای نقشه، یکی از دوستانم گفته بود در بازی قمار یک مرد به او پنجاه میلیون تومان بدهکار شده، تصمیم گرفتیم قمار باز بدهکار را بدزدیم تا دوستم به پولش برسد. روز حادثه من لباس پلیس را که قبلا داشتم پوشیدم و قمارباز بدهکار را در بازار تهران تعقیب کردیم و سر فرصت جلویش ایستادیم و به او گفتیم که برای پاسخ دادن به سوالاتی باید همراه ما به اداره آگاهی بیاید. او را سوار ماشین کردیم و به باغ یکی از دوستانم بردیم. بعد به خانواده‌اش زنگ زدیم و درخواست ۵۰ میلیون تومان پول کردیم. پس از اظهارات سرهنگ بازنشسته، سه متهم دیگر به دفاع از خود پرداختند و در مشارکت آدم ربایی، اظهارات نفر اول را تایید کردند. پس از پایان جلسه محاکمه، قضات برای صدور حکم وارد شور شدند.

آدم ربایی به قصد خیر!

سه مرد جوان که به اتهام ربودن یک معتاد دستگیر شده بودند اظهار داشتند؛ ما از طرف برادر معتاد اجیر شده بودیم تا او را پس از ربودن به کمپ ترک اعتیاد ببریم که معالجه شود.

چندی پیش دختر مرد معتاد ربوده شده با مراجعه به اداره آگاهی تهران گفت: سه مرد ناشناس پدرم را ربودند و برای آزادی پدرم از من پول خواستند. اما وقتی پول را سر قرار بردم، متوجه شدم که پدرم در کمپ ترک اعتیاد به سر می‌برد. با طرح شکایت دختر جوان سه مرد به اتهام آدم ربایی دستگیر و محاکمه شدند. آنها سپس منکر آدم ربایی شدند و گفتند برادر شاکی از ما خواسته بود مرد معتاد را به زور به کمپ اعتیاد ببریم تا اعتیادش را ترک کند. هدف ما خیر بود و نمی‌دانستیم با این کارمان آدم ربایی می‌کنیم و پولی را هم که از خانواده‌اش خواسته بودیم برای درمان مرد اعتیاد در کمپ بود. ما قصد بدی نداشتیم. قضات دادگاه پس از شنیدن اظهارات متهمان وارد شور شدند تا حکم نهایی را صادر کنند.



عشق ۶ میلیارد تومانی

دختر مرد ثروتمند وقتی با مخالفت پدرش برای ازدواج با پسر مورد علاقه‌اش روبرو شد، با طرح نقشه‌ای عجیب و سرقت ۶ میلیارد تومانی از حسابهای بانکی پدر، با مرد رویاهایش متواری شد.



چندی پیش مرد میانسالی با مراجعه به دادسرای جنایی تهران از فرار دختر جوانش خبر داد. او به بازپرس دادسرای امور جنایی تهران گفت: من صاحب کارخانه بزرگی هستم و از آنجا که به دخترم خیلی اعتماد داشتم او را حسابدار خودم کردم و همه اسناد و دارایی‌ام را در اختیارش قرار دادم.
چندی قبل پسر ثروتمندی به نام "فرید" به خواستگاری دخترم آمد. اما به دلیل اینکه می‌خواستم "کتایون" را به جوانی از فامیل خود شوهر بدهم با وجود اصرار دخترم با این ازدواج مخالفت کردم تا اینکه روز گذشته دخترم ناگهانی از خانه خارج شد و دیگر برنگشت. وقتی مدارکم را بررسی کردم متوجه شدم کارتهای بانکی‌ام با موجودی ۶ میلیارد تومان را با خودش برده است. در پی اظهارات مرد کارخانه‌دار، کارآگاهان در نخستین گام سراغ فرید رفتند و مشخص شد او نیز همزمان با کتایون ناپدید شده است. در ادامه بازپرس دستور بررسی حساب بانکی مرد میانسال را داد و مشخص شد از ۶ میلیارد تومان موجودی کارت مقداری دلار از یک صرافی تهیه شده و مبلغ هنگفتی نیز به حساب پسر جوانی به نام "وحید" واریز شده است. بنابراین وحید نیز دستگیر شد و به بازپرس گفت: چند روز قبل یکی از دوستانم با من تماس گرفت و از من شماره حسابی خواست تا مقداری پول به حسابم واریز کند تا بعد از چند روز آن را به حسابش برگردانم. من در جریان فرار او با دختر مورد علاقه‌اش نیستم.
اما در حالیکه ماموران در حال بررسی جوانب پرونده بودند، روز بعد کتایون با پای خود به دادسرا رفت و با ابراز پشیمانی به بازپرس گفت:
من فرید را دوست دارم، اما پدرم مخالف از دواج ماست به همین دلیل چنین تصمیمی گرفتیم که به اتفاق از ایران خارج شویم. اما من نتوانستم با این تصمیم کنار بیایم و حال پشیمانم و تصمیم گرفتم خودم را معرفی کنم. پدر ثروتمند هم وقتی اظهارات دخترش را شنید، اشک ریخت، اما برای بخشش او و صرف نظر کردن شکایتش شرط عجیبی گذاشت و گفت: در صورتی از شکایتم می‌گذرم که آنها از ازدواج منصرف شوند و دخترم با فردی که من می‌گویم ازدواج کند!

کسی که جنگجوست در زمان صلح با خودش درگیر خواهد شد

● فردریش نیچه

هنر و ادب در پهلوی دوم

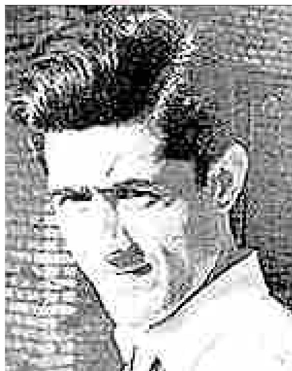
هفته پیش بخشی از ادبیات را در پهلوی دوم خواندید و با نویسندگانی آشنا شدید که مثل دوربین فیلمبرداری گوشه‌هایی از جامعه فقیر و ستمخورده ایران را با کلمات خود تصویر می‌کردند. یکی از آنها بزرگ علوی بود که قصه فارسی را متحول کرد ضمناً جو خفقانیِ پهلوی اول و دوم را در قصه‌هایش نشان داد. خلاصه‌ای از رمان چشمهایش را هم خواندید که نویسنده همراه با توصیف کردن اوضاع سیاه و تباه کشور، خواننده را با داستانی عاشقانه و معمایی به هیجان می‌آورد. با صادق چوبک هم آشنا شدید که ناتورالیستی می‌نوشت و مشکلات اخلاقی و فرهنگی و اقتصادی مردم را با تصاویری ناگوار و عریان بیان می‌کرد. چوبک در اروپا شهرتی داشت و کارهایش را می‌پسندیدند ولی منتقدان و سیاسی‌ها و برخی از مردم او را زیاد دوست نداشتند و حتی حزب توده انتشار آثارش را بایکوت و تحریم کرد.

جلال آل‌احمد

جلال آل‌احمد در محله سید نصرا... تهران متولد شد. او از خاندانی مذهبی و طالقانی بود و اگر نخواهیم جای دور برویم، مرحوم آیتا... طالقانی و جلال آل‌احمد پسرعموی تنی بودند. کودکی و نوجوانی جلال در رفاه و اشرافیتی مذهبی گذشت که خودش نتوانست با آن خو بگیرد. وقتی که جلال دبستانش را تمام کرد، پدرش سید احمد طالقانی به او اجازه نداد به دبیرستان برود. آن روزها دبیرستان دارالفنون دوره شبانه هم گذاشته بود. جلال یواشکی ثبت نام کرد. روزها به کارهایی مثل ساعت سازی، سیم کشی برق ساختمان و چرم فروشی مشغول بود و شبها یواشکی به دبیرستان می‌رفت. پدرش مایل بود او را به نجف بفرستد تا درس طلبگی بخواند. جلال هم که در سالهای آخر دبیرستان بود، با پدرش مخالفت نکرد. اما در سال آخر دبیرستان با آثار کسروی و شریعت سنگلجی آشنا شد و به حزب توده پیوست یعنی حزبی که از نظر تعالیم مذهبی و اسلامی با عقاید پدر و خاندان جلال تفاوت زیادی داشت. وقتی که جلال دیپلمش را گرفت و به نجف رفت، قصد این بود که از آنجا به بیروت برود ولی در نجف سه ماه پیش عمویش ماند و درس طلبگی فرا گرفت و به جای اینکه مذهبی‌تر شود، نسبت به احکام مذهبی به دودلی دچار شد و به تهران برگشت.

پدر جلال او را به دو دلیل از خانه بیرون کرد: پشت کردن به روحانیت شیعی، و پیوستن به حزب توده. البته ما دلیل مهمی نداریم که بگوییم جلال از مذهب برید اما اسنادی داریم که او با نگرش علمی سوسیالیستها به آفرینش نگاه می‌کرد. جلال در سال ۱۳۲۲ وارد دانشسرای عالی تهران شد و تا مقطع دکترای زبان و ادبیات فارسی درس خواند ولی دو قدم مانده به گرفتن مدرک دکترایش دانشگاه را کنار گذاشت و دنبال چاپ کردن اولین مجموعه داستانش رفت و "دید و بازدید" را انتشار داد و راه خود را برای تأثیر گذاری به جریان روشنفکری آغاز کرد. جلال مقالات سیاسی و اجتماعی هم می‌نوشت و بین سرهایی که بوی قورمه سبزی می‌دادند، سری در آورد.

نثر جلال فشرده و موجز و عصبی و پرخاشگر است و در ادبیات منثور فارسی اثری عمیق گذاشت. دانشجویان و نویسندگان جوان از سبک او تقلید کردند. جلال ادامه سبک جمالزاده و هدایت بود و ساده‌نویسی و زبان عوام را در قصه‌هایش به اوج رساند. نثر او کوتاه و ضربه‌ای است. پرخاشگر است و حرص مردم را در نثرش متجلی کرده. او مثل یک ویراستار کارکشته و دقیق زیر و بم جامعه را با تیزبینی می‌بیند و با صراحت می‌نویسد. نثرش صمیمانه است و خواننده را جذب می‌کند. سبکش برعکس نثر صادق هدایت برون‌گرایانه است و ذهن و باطن افراد قصه‌هایش را آنالیز نمی‌کند. ضمناً در نثرش هرچه را که اضافی است، حذف کرده. او در شکستن قواعد دستور زبان فارسی بسی دلیر بود.



جلال در سال ۱۳۲۶ دومین کتابش را به نام "**از رنجی که می‌بریم**" منتشر کرد که همزمان بود با کناره گیری‌اش از توده‌ای‌ها. این کتاب داستان شکست مبارزات اوست در حزب توده. جلال اعتراف کرده که تحولات فکری او به دلیل وجود همسرش بوده: "**و زنم سیمین دانشور که می‌شناسید، اهل کتاب و قلم و دانشیار رشته زیبایی شناسی و صاحب تألیف‌ها و ترجمه‌های فراوان و درحقیقت یار و یاور قلم، که اگر او نبود چه بسا خزعبلات که به این قلم درنیامده بود(و مگر درنیامد؟) از ۱۳۲۹ به این‌ور هیچ کاری به این قلم منتشر نشده که سیمین اولین خواننده و نقّادش نباشد.**" در همین چند سطر می‌بینید که ضمیر و فعل و چیزهای دیگر را حذف کرده ولی خواننده مفهوم را می‌گیرد. این کارش نثرش را کوتاه می‌کند و در هزینه چاپ و کاغذ کلی صرفه‌جویی می‌شود.

پدر آل‌احمد با ازدواج جلال و سیمین مخالف بود و سالهای سال به خانه آنها قدم نگذاشت. جلال و سیمین زندگی عاشقانه و همکارانه خوبی داشتند. در دانشگاه تهران مستمع آزاد سر کلاس دانشور می‌رفت و گاهی از زندگی خودش و سیمین دانشور می‌گفت: "یکهو من یا جلال به خانه‌ای که در شمال داشتیم می‌رفتیم و چند ماه آنجا تنها بودیم و کتاب می‌نوشتیم اما دلمان پیش هم بود."

جلال مدتی از سیاست کناره گرفته بود ولی با ماجرای ملی شدن صنعت نفت بار دیگر وارد سیاست شد و عضو کمیته تبلیغات نیروی سوم شد که از ارکان جبهه ملی بود. در نهم اسفند ۳۱ وقتی که خانه دکتر مصدق محاصره شد، با گروهی از نیروی سومی‌ها به آنجا رفت و در دفاع از مصدق سخنرانی کرد. اشرار دولتی به او حمله کردند و جلال زخمی شد ولی از مهلکه گریخت و زنده ماند. سال بعد با نیروی سوم به اختلاف افتاد و از آنها هم کناره گرفت.

کودتای ۲۸ مرداد که ضربه سنگینی به آزادیخواهان زده بود، جلال را هم افسرده و منزوی کرد. کتاب **سرگذشت کندوها** حاصل آن دوران است. جلال در مدتی که خاموش بود و از سیاست دوری می‌کرد، به قول خودش "فرصتی بود برای به جد در خود نگریستن و به جستجوی علت آن شکستها به پیرامون خویش دقیق شدن و سفر به دورِ مملکت..." حاصل این به خود نگریستَن کتابهای اورازان، تات نشین‌های بلوک زهرا، جزیره خارک و مدیر مدرسه است.

جلال در سال ۱۳۴۲ به سفر حج رفت. پیش از سفر به دیدار امام خمینی(ره) رفت. امام(ره) از کتاب غربزدگی او تمجید کرد و دَم گرم خود را در او دمید. حاصل این سفر کتاب خَسیَ در میقات است. رهبر معظم انقلاب هم از آل‌احمد خاطراتی دارند. ایشان یک بار از مشهد به تهران آمدند تا با جلال ملاقات کنند اما نشد. یک بار هم تلفنی با جلال گفت‌وگو و مسائلی را به او گوشزد کردند.

جلال قبل از این دوران در حزب توده از بزرگان و فعالان بود و به رده‌های بالا رسید. مدت عضویتش در حزب توده سه سال بود(از ۲۰ تا ۲۳ سالگی). در سال ۱۳۲۵ مأمور شد ماهنامه مردم را زیر نظر احسان طبری راه بیندازد. احسان طبری تئوریسین حزب توده بود. اوایل انقلاب در خیابان چهاردهم امیرآباد همسایه ما بود. وقتی که دستگیرش کردند، زود کوتاه آمد و گفت تا امروز اشتباه می‌کرده و حالا با خواندن کتاب روش رئالیسم شهید مطهری آگاه شده. روزی خانمش در کوچه می‌گفت: "احسان گفته

برام ژیلت بیار زندون. بهش گفتم با این توبه‌هایی که کردی، به عبا و عمامه نیاز داری!" یکی از علتهایی که جلال را واداشت از حزب توده کناره بگیرد، علاقه زیادی بود که رهبران این حزب برای شوروی قائل بودند. آنها حزب کمونیست شوروی را الگوی خود کرده بودند و برای جلالی که غربزدگی را نوشته بود، قابل قبول نبود که شوروی‌زده شود. او در کتاب "خدمت و خیانت روشنفکران" به همین موضوع اشاره کرده. جلال در سال ۱۳۴۱ کاری کرد که خیلی‌ها معترض شدند. او می‌خواست درباره سوسیالیزم دهقانی اسرائیل مقاله‌ای بنویسد برای همین به آنجا رفت تا از نزدیک با این پدیده آشنا شود. یکی از کسانی که به او اعتراض کرد، آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی) بود و او از این منظر هم به آگاهی‌هایی رسید.

جلال در تهییج روشنفکران و دانشجویان برای مبارزه با رژیم پهلوی از فعالان بود طوری که دولت از او دل خوشی نداشت برای همین وقتی که هجدهم شهریور ۱۳۴۸ در اسالم گیلان فوت کرد، شایع شد که رژیم او را کشته است مخصوصا که خیلی سریع او را دفن کردند. زمان مرگش ۴۸ سال داشت. جلال وصیت کرده بود جسدش را به سالن تشریح دانشجویان پزشکی بدهند ولی چون این کار با شرع منافات داشت، جسد را در مسجد فیروزآبادی امانت گذاشتند تا بعداً آرامگاهی در شأن او احداث شود که نشد. سیمین در کتاب غروب جلال گفته "الکل قاتل جان نویسنده‌هاست. قاتلی که هنوز کسی دستگیرش نکرده. او مرا سیگاری کرد و یک بسته سیگار همای اتو کشیده و یک فندک قرمز به من هدیه کرد و گفت بعد از تدریس یکی بکش خستگی‌ات رفع می‌شود و من رطب خورده شدم. او می‌خواست مرا هم الکل نوش کند که زیر بار نرفتم. من در بطری‌هایش آب جوشیده می‌ریختم تا الکلش کمتر شود. بیشتر دوستان جلال مثل خلیل ملکی و دکتر غلامحسین ساعدی هم قربانی الکل شدند و از سیروز کبدی از دنیای خراب ما مهاجرت کردند. جلال هم از آمبولی."

یکی از گلایه‌های سیمین دانشور این بود که هر کس مخصوصاً بعد از انقلاب برای مصاحبه پیش او رفت، قصدش این بود که درباره جلال با او مصاحبه کند. سیمین گله می‌کرد که کسی به خاطر کارهای ادبی خودش سراغش نمی‌رفت برای همین دیگر حاضر نشد به چنین مصاحبه‌هایی تن بدهد. او حس می‌کرد زیر سایه سنگین جلال گیر کرده و دیده نمی‌شود در حالیکه می‌دانیم آثار او مخصوصاً سووشون از مفاخر ادبی ماست. این را هم می‌دانیم که جلال درباره حقوق زنان و ارجمندی زن کتاب نوشته ضمناً اقرار کرده که اگر سیمین نبود، جلال آل‌احمد نمی‌شد اما روزنامه‌نگاران خوشتر داشتند با سیمین از جلال حرف بزنند و شاید سیمین از حرصش بود که راز مرگ زودرس جلال را فاش کرد.

...جلال مدتی از سیاست کناره گرفته بود ولی با ماجرای ملی شدن صنعت نفت بار دیگر وارد سیاست و عضو کمیته تبلیغات نیروی سوم شد که از ارکان جبهه ملی بود...

تاریخ ادبیات

نویسندگان و شاعران متعهد دوران پهلوی دوم، به قول نیما "با آهنگ روزگار همراه" بودند و "روح حساس جامعه بودند و مانند آینه گرما و روشنی‌های آن دوران را انعکاس می‌دادند"، بنابراین برای شناختن اوضاع پهلوی باید آثار نویسندگان و شاعران آن زمان را مطالعه کنیم. آثار آنها تاریخ مستند کشور ماست که در قالب قصه بیان شده. جلال معتقد بود "اگر صادق هدایت در داستان به بوف کور و نیما به جغد پیر پناه مي‌برد علتش خفقان حاکم بر جامعه عصر رضاشاه است. با نگاهي به شعرهاي قبل از استحكام ديكتاتوري (افسانه و قصه رنگ‌پريده واي‌شب) درمي‌يابيم كه خميرمايه اصلي اين اشعار بدبيني است. اين يأس را نيما در عبارت "به كجاي اين شب تيره بياويزم قباي ژنده خود را" به روشني بيان مي‌كند. در شعر "واي بر من" فرياد شاعر تنهايي را مي‌شنويم كه دارد خفه مي‌شود، اما جرأت دم برآوردن ندارد. همين تنهايي و بي‌پناهي است كه نيما را متوجه مرغان كرده است. توجه به مرغان كم‌كم در تمام آثار او تعميم يافته است. "اندوهناک شب" با ورود جغد پايان مي‌يابد. در "پريان" نيز با وصفي از غُرابي (كلاغي) بر سر ساحل تكميل مي‌شود. از طرف ديگر چنان كه گذشت، اين زندگي رمزي مرغان و آن هم مرغان شوم و تنها را بايدَ اثري از دوره سكوت ادبي پيش از شهريور ۱۳۲۰ دانست. همين نيما در سالهاي پس از شهريور ۲۰ اگر هم از مرغي دم مي‌زند از "خروس" است كه خبر دهنده صبح روشن است..."



جلال آل احمد درباره بوف كور مي‌نويسد: "من هر وقت بوف كور مي‌خوانم: "در اين وقت صداي يک دسته گزمه مست از توي كوچه بلند شد كه مي‌گذشتند و شوخي‌هاي هرزه با هم مي‌كردند، من هم هراسان خود را كنار مي‌كشيدم" به ياد وحشت و هراسي مي‌افتم كه نزديک ۲۰ سال مثل بختک در شب تاريک استبداد بر سر ملتي افتاده بوده است. بخصوص اگر در نظر بياوريم كه اين آمد و رفت هراس‌آور گزمه‌ها چندين بار در كتاب تكرار شده است. از ويژگي‌هاي مهم بوف كور نمادگرايي (سمبوليسم) بسيار قوي آن است. در حقيقت هر يک از شخصيت‌ها و عناصر اين داستان مي‌توانند نماد سمبلي از عناصر تشكيل دهنده زندگي اجتماعي و روزگار هدايت باشند: جو خفقان، رؤياها و آرزوهاي دور دست، خيانت، اميال ارضا نشده، نامتعارف بودن آدمها و..."

اين را براي كساني مي‌نويسم كه به سلسله پهلوي تعصب دارند: دقت كنيد كه تمام نويسندگان و شاعران درست حسابي و مطرح عليه پهلوي قصه و شعر نوشته‌اند. اين مي‌تواند معيار خوبي باشد براي مردم كه بفهمند كي خوب است كي بد. وقتي كه هنرمندان مطرح و آبرودار از حكومتي يا از كسي خوب گفتند، تا حدودي مي‌توان مطمئن شد كه آن شخص يا آن حكومت خوب است. و برعكسش هم صادق است. شما وقتي كه به اديبان و هنرمندان پهلوي اول و دوم نگاه مي‌كنيد، مي‌بينيد غير از يكي دو سال كه از رضاشاه تعريف مي‌كردند، بقيه‌اش انتقاد و سرزنش است. همانطور كه نيما و خيلي‌ها گفته‌اند، هنرمندان چراغ راه جامعه و آينه مشكلات سياسي و اقتصادي و اجتماعي هستند يا به قولي پيامبران كوچكي هستند كه قصدشان آگاهي دادن به مردم است. در همين دوره خودمان هم ديديم كه بسياري از هنرمندان مطرح از يكي از نامزدها طرفداري كردند و شک نكنيد كه همين طرفداري باعث شد آن نامزد رأي بيشتري بياورد.

جلال آل احمد در يازدهم آذر ۱۳۰۲ در تهران متولد شد. خانواده‌اش اصالتاً اهل شهرستان طالقان و روستاي اورازان بودند. پدرش از روحانيون سرشناس منطقه و عموي آيت ا...طالقاني بود. او دوران پرپيچ و خمي در زندگي سياسي و ادبي خود داشت. از سفر به نجف براي درس طلبگي گرفته تا پيوستن به حزب توده و سپس حزب زحمتكشان و دست كشيدن از همه اين گرايشهاي چپگرايانه و ابداع سبک جديد در داستان نويسي و... نتيجه فعاليتهاي ادبي او آثار زير است:

ديد و بازديد (۲۴) از رنجي كه مي‌بريم (۲۶) سه تار (۲۷) زن زيادي (۳۱) مدير مدرسه (۳۷) سرگذشت كندوها (۳۷) نون والقلم (۴۰) غرب زدگي (۴۱) ارزيابي شتابزده (۴۳) نفرين رئيس (۴۶) پنج داستان (۵۰) در خدمت و خيانت روشنفكران ـ سنگ بر گوري... آل احمد ترجمه‌ها و سفرنامه‌هايي هم نوشته كه خسي در ميقات و اورازان، سفرنامه آمريكا، روسيه و اسرائيل از آن جمله است.

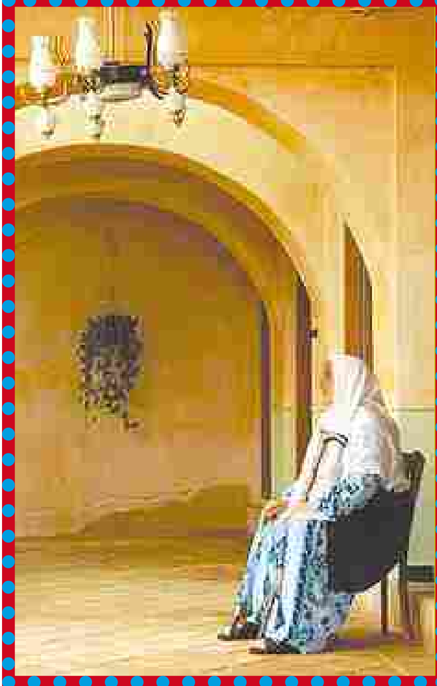
خانه سيمين و جلال كه در خيابان دزاشيب قرار داشت پس از درگذشت مرحوم سيمين دانشور خانه جلال و سيمين ناميده شده و با بازسازي توسط شهرداري، در معرض بازديد عموم قرار گرفته است. ضمنا پس از انقلاب جايزه ادبي جلال آل احمد نيز به ياد او هر ساله برگزار و به نويسندگان برتر جوايزي اهدا مي‌شود.

ادامه دارد

هر کس که مالک خشم خود نباشد، مالک عقل خود نیست • امام صادق (ع)

مصطفی گلیاری

شبهای تار و کاسه جادو



عمه بزرگه گفت "برو حیاطو آب‌پاشی کن تا بیام گلیم‌ها رو پهن کنم." این از کارهای لذیذی بود که خیلی به ذائقه دلم می‌چسبید. از دریچه به حیاط پریدم. به زیرزمین دویدم و دَلو(سطل) را آوردم. از رویه لاستیک چرخ کامیون دوخته شده بود. رفتم کنار حوض و شیر آب را که به حوض می‌ریخت باز کردم. هندونه بزرگی را که در حوض بود غلتاندم و کمی نگاهش کردم. بعد سطل سطل از حوض آب آوردم و کاسه کاسه از بالای حیاط مشغول آبپاشی شدم. کارم تمام شد. عمه بزرگه از دریچه نگاهم کرد و گفت "باریکلا! شیر حوض رو ببند و دَلو رو بذار سرِ جاش. گفتم چشم و رفتم زیرزمین. حالا که آفتابَ از لب بام پریده بود، زیرزمین کلاً تاریک شده بود. بالای سر ما پر از خفاش بود. هر غروب می‌آمدند و مثل گرگ که به گله می‌زند، به دسته‌های حشرات می‌زدند که مثل کلاف کاموا به هم پیچیده بودند. بعضی از خفاشها همچین از نزدیک ما می‌گذشتند که صدای بالشان را می‌شنیدیم. برادر بزرگم حشمت می‌گفت آن سر دنیا یک خفاشهایی دارد اندازه روباه قرمز که فقط خون می‌خورند. مادرم وردی خواند و به طرف همه فوت کرد. حشمت گفت: "برم هندونه رو بیارم؟" مادرم گفت: "خیلی شکمویی! برو بیارش!" برادرم قهر کرد گفت نمیارم. مادرم به برادر کوچکم قاسم که سرش را در حوض فرو کرده بود، گفت "هندونه رو بیار." قاسم هر روز و هر شب تمرین نفس‌گیری می‌کرد. با سراپای خیس هندونه را آورد و وسط سینی مسی بزرگ گذاشتش. خیلی قرمز و قند بود.

وقتی که من و بچه‌های دیگر لب حوض داشتیم پوستهای هندونه را با دندان کِر می‌کشیدیم، عمه کوچیکه سینی بزرگ مسی را آورد تا آب بکشد. آب هندونه را در باغچه خالی کرد و گفت: "خبر دارین توی راه‌آب فاضلاب یه جنی زندگی می‌کنه که هر کی اذیتش کنه اسیرش می‌کنه و می‌بره پیش خودش؟" عمه بزرگه از روی تخت گفت: "خواهر بچه‌ها رو نترسون!" به ما هم فرمان داد دست و دهانمان را بشوییم و به تخت برگردیم. یک نفر دقّ‌الباب کرد. آنجا زنگ در یا آیفون نداشتند. کوبه‌ای فلزی را به گلمیخ بزرگی که روی در بود می‌کوفتند: دق دق دق! عمه کوچیکه گفت: "خدا به خیر کنه کیه این وقت شب!" همه نگاه‌ها به در میخ شد. دوباره دق‌الباب کرد. مادرم از تخت پایین آمد و گفت: "چرا ماتتون برده؟ یکی بره باز کنه." من که بیشتر از همه از ترسیدن خوشم می‌آمد، رفتم سمت در. حشمت و عمه کوچیکه با هم گفتند اول بپرس کیه. قلبم ریخت و یواش پرسیدم کیه! زنی با گریه گفت باز کن! شناختم. خاله گلناز بود. پریدم و کلون در را کشیدم. خاله گلناز و پسرش که در بغلش بود و هفت ماهه‌ای که در شکمش بود، داخل شدند.

دماغش قرمز شده بود از گریه. چشمهایش خون خالی بود. روی گونه‌اش کبود بود. قاسم سرش را از حوض بیرون آورد و گفت: "بازم شوهرت کتکت زده؟" مادرم سمتش دمپایی انداخت و گفت بی‌چاک و دهن! خاله گلناز بیشتر گریه‌اش گرفت و گفت "بچه رو نزن. راست میگه. احمدآقا کتکم زد و از خونه بیرونم انداخت." مادرم گفت: "سر چی زدت؟ فردا میرم سر مادرش!" خاله گلناز گفت احمدآقا می‌خواهد سلیمه را عقد کند! این خبر زبان را در حلق همه خشکاند.

چند روز پیش که کاروان بازرگانی شوهر عمه بزرگه از بصره برگشت، زن جوانی را با خود به خانه آورد و گفت: "این سلیمه‌س. اهل بصره‌س. فارسی هم بلده. میذارمش تو اتاق آخری تا کنیز این خونه باشه." عمه بزرگه دست سلیمه را گرفت و به اتاق آخری برد. فردا وقتی که قادرخان به کاروانسرا رفت تا بارهایش را به حجره ببرد، سلیمه بدون روبنده به حیاط آمد و لب حوض نشست و دست و رو شست. برادر کوچکم گفت: "فتبارک الله احسن الخالقین!" عمه کوچیکه گفت: "کارمون در اومد. قادرخان اینو برای خودش آورده." عمه بزرگه گفت: "مگه از روی جنازه من رد شه!" قاسم از همه فاصله گرفت و گفت: "رد میشه!" عمه بزرگه جارو را سمتش انداخت. جارو از بالای سرش گذشت و افتاد توی حوض. آب به سلیمه پاشید. خندید و با لهجه عربی گفت: "تو بصره من رو از برده فروشها خریده بودن. قادرخان دلش سوخت و منو به سه سکه اشرفی خرید و گفت بعداً آزادم می‌کنه. خدا خیرش بده. خیلی جوانمرد و قوی بُنیه‌س." عمه کوچیکه پرسید: "از کجا فهمیدی قوی بنیه‌س؟" سلیمه گفت: "آخه تو راه قطاع الطریق‌ها(راهزن) شبیخون زدن. قادرخان همه‌شون رو تاروند." مادرم گفت: "برو تو اتاق آخری و دیگه بیرون نیا." سلیمه خرامان و نازان به اتاق آخری رفت. عمه کوچیکه معتقد بود به او زهر بدهند. مادرم می‌گفت بیرونش کنیم. بچه‌ها می‌گفتند زن خوب و قشنگ و مهربانی است که بوی عطر می‌دهد. بگذارید بماند. عمه بزرگه هیچ نگفت و سر تکان داد.

سحرگاه سوم کاروان قادرخان راهی بغداد شد. وقتی که صبح شد و بیدار شدیم، سلیمه را ندیدیم. عمه کوچیکه گفت "قادرخان اونو با خودش برده تو راه تنها نباشه. خب حق داره. اگه کتف و کولش درد گرفت، یکی باید باشه مشت و مالش بده!" عمه بزرگه گفت: "شایدم فرار کرده. بعد از رفتن قادرخان یه صدایی شنیدم. انگار یه نفر از خونه رفت. انگار یه درشکه منتظرش بود چون صدای سُم اسب و چرخ درشکه اومد." مادرم شکر کرد که سلیمه رفته. دیگر کسی از سلیمه حرف نزد تا آن شب که خاله گلناز گریان آمد و گفت شوهرش می‌خواهد سلیمه را عقد کند. آنها بعد از اینکه کلی با هم بحث کردند، این سؤال مهم را پرسیدند: "احمد سلیمه را کجا دیده که خاطرخواهش شده؟" خاله گلناز دست خودش را گاز گرفت و گفت "تقصیر خودم بود که هی از سلیمه حرف زدم و از خوشگلیش تعریف کردم." عمه کوچیکه گفت: "پس بگو چرا احمدآقا اومده بود اینجا!" عمه بزرگه پرسید: "نکنه وقتی که ما نوبه حموم‌مون بود، اومده بود؟ پس چرا به ما نگفتی؟" عمه کوچیکه گفت: "به روح پدرم قسمم داد به کسی چیزی نگم. رفت اتاق آخری و به عربی یه چیزایی به سلیمه گفت و هی تعال تعال و یا عینای کرد. یه سکه اشرفی هم بهش داد." عمه بزرگه سری جنباند و گفت: "چون دوست دشمن است شکایت که را بریم... گلناز اشتباه کردی از خونه اومدی بیرون. حالا میدون واسه اون ماده‌خر خالی شده." برادر کوچکم فاصله ایمنی را رعایت کرد و گفت: "ماده آهو بود!" چهار دمپایی از طرف آن چهار زن سمت قاسم پرتاب شد. هیچکدام به او نخورد. عمه کوچیکه گفت: "حتماً تا حالا برده عقدش کرده." قاسم گفت: "نمی‌تونه عقدش کنه چون کنیز قادرخانه." عمه بزرگه گفت: "ای جغد شوم قارقار نکن!" مادرم گفت: "پاشیم بریم ببینیم می‌خواد چکار کنه." خاله گلناز دستهای مادرم را ماچ‌مالی کرد و گفت: "تورو خدا زودتر بریم." عمه کوچیکه گفت: "امشب؟ تو این تاریکی و جن‌بازار؟ تازه چه کاریه که بریم عیش‌شون رو خراب کنیم؟ بذارین فردا که خواستن برن حموم، ما هم میریم تو حموم و رگ سلیمه رو بزنیم." حشمت گفت: "مگه امیرکبیره؟" قاسم گفت: "من میگم بریم احمد کچل

رو بکشیم." خاله گلناز چشم غره رفت: "اسم احمدآقا رو نیارین تو رو خدا. قلبش خیلی صافه. پاشین بریم ببینیم چکار می کنن." یک لشکر شدیم و در کوچه‌های تنگ و تاریک و سربالایی رفتیم سمت خانه خاله. چهار زن، یک فوج دخترعمه، پسر گلناز و ما سه برادر. عمه کوچیکه مدام آهسته می گفت شوخی نکنین‌ها! بلند حرف نزنین‌ها! نصف شب مال جن‌هاس." سر پیچ کوچه‌ای همگی جیغ کشیدیم چون یک چیز سیاه از دیوار بالا رفت. کمی دیر فهمیدیم گربه است ولی ترسی که به جانمان افتاده بود، تا مقصد با ما آمد مخصوصاً که عمه کوچیکه مدام می گفت "نصفه شب‌ها جن‌ها به شکل گربه سیاه ظاهر میشن." گاهی هم جیغی ناگهانی می کشید و می گفت جن‌ها او را نیشگون گرفته‌اند! مادرم ورد می‌خواند و فوت می کرد طرف ما.

در مقصد مادرم شکر کرد که به خاطر وردهایش سالم به مقصد رسیده‌ایم. قاسم حواسش نبود که در تیررس مادرم ایستاده و گفت: "کجاش سالم رسیدیم. قلب‌مون از ترس پوکید تو هم با اون وردهات که بوی هندونه میده!" صدای شَپَلَقِ دست سنگین مادر و گوش قاسم، کلاغی را که بر درختی آسوده بود، ترساند و پراند. عمه بزرگه گفت: "ساکت باشین ببینیم چکار کنیم." مادرم با دندون کروچه گفت: "در بزنیم بریم داخل ببینیم دارن چکار می کنن. کار ما که معلومه." عمه کوچیکه گفت: "اگه در بزنیم، سلیمه رو قایم می کنه. بعدشم دیوار حاشا خیلی بلنده. باید یواشکی بریم سروقت‌شون." خاله با گریه گفت: "خدا منو بکشه اون روز رو نبینم... در بزنیم بهتره!" عمه کوچیکه به قاسم گفت: "آهای بوزینه! از دیوار برو بالا بپر تو حیاط در رو باز کن!" قاسم گفت: "میرم اما به پوز خودت نگاه کن که دندونات مثل اسکلت میمون زده بیرون." حشمت گوش او را سخت پیچاند و برد طرف دیوار و گفت: "بی‌ادب! میری بالا یا خودم برم؟" قاسم گفت: "از درخت میرم تو حیاط. گوشم رو ول کن. منو بذار رو کولت دستم به اون شاخه برسه." حشمت قاسم را مثل پر کاه بلند کرد و او را به شاخه رساند. وقتی که قاسم روی شاخه استوار شد، لگد محکمی به سر حشمت زد و مثل گربه بالاتر رفت و به حیاط پرید. حشمت خیلی عصبی شد و گفت صد بار گفتم به کله من ضربه نزنین اما به گوش‌تون نمیره. عمه بزرگه سرش را ناز می کرد و گفت "قربون کلّه‌ت برم که پر از مغزه!"

از قاسم خبری نشد. مادرم نگران شد که مبادا احمدآقای شوهرخاله، قاسم را کشته باشد. من به درخت جهیدم و گفتم "میرم نجاتش میدم!" به التماسهای مادرم که تو لاغری نرو بذار حشمت بره، توجه نکردم و وارد حیاط شدم. حیاط پر از سایه‌های شبی ترسناک بود. آهسته‌تر از سکوت قاسم را صدا کردم. چیزی به سرم خورد. جیغم را قورت دادم و سر جایم میخکوب شدم. صدای خنده یواشکی قاسم آمد. گفت "ترسیدی؟ نترس منم!" سایه‌اش را دیدم که زیر درخت آلوسیاه بود. گفت بیا بخور خوشمزه‌س! گفتم تو مأموریت داشتی در رو باز کنی." گفت: "اول آلو سیاه بخوریم بعد باز می کنیم تازه چه کاریه که امشب اینجا دعوا راه بندازیم. خودمون میریم نگاه می کنیم و میایم براشون تعریف می کنیم." صبر کردم تا آلوهایش را خورد. و با قاسم رفتیم داخل ساختمان. تابستان بود و همه دریچه‌ها باز بودند. در دومین اتاق آنچه را که باید نمی‌دیدیم، دیدیم." قاسم گفت بریم زیر درخت آلو حرف بزنیم!"

او آلو می‌خورد و من اندرزش می‌دادم که آدم نباید چیزهای بد را نگاه کند. آخرین آلویش را قورت داد و گفت: "سلیمه خیلی خوبه. منم اگه هم‌قد احمد کچل بودم، همه زن‌هامو بیرون می کردم و هی خورش آلو می‌خوردم!" آمدم جوابش را بدهم صدای شاخه‌های درخت کوچه را شنیدم. حشمت بود. رفتیم زیر آن درخت و صدای جغد در آوردیم. این علامت ما بود. حشمت آهسته پرسید: "فکر کردیم مردین! پس چرا درو باز نمی کنین؟" گفتم "برو پایین الان باز می کنیم." قاسم دهانش را با آستینش پاک کرد و رفتیم طرف در.

عمه کوچیکه پرسید: "کجا بودین تا حالا؟ پی بازی؟" قاسم گفت: "نه! رفته بودیم پی آلوخوری! ما گفتیم به جای اینکه همه‌تون بیاین داخل و شرّ بشه، خودمون رفتیم و همه اتاقا رو گشتیم." خاله گلناز پسرش را انداخت بغل عمه بزرگه و چنگی گونه‌نواز به رخسار کشید و گفت: "خدا منو بکشه... چی دیدین؟" گفتم: "بیچاره احمدآقا تب داشت. تنش مثل کوره می‌سوخت. قاسم براش از شیر حوض آب آورد..." قاسم حرفم را برید: "چرا دروغ میگی. من از حوض براش آب آوردم نه از شیر. عمداً بهش آب کثیف دادم تا اسهال هم بگیره." پس گردنی خاله به او نرسید و به من گفت: "الهی خاله فدات شه. بهش نگفتی آب حوض نخوره؟" گفتم: "آب بدنش بخار شده بود و بهتر بود خیلی زود آب می‌خورد وگرنه قلبش از حرارت آتیش می‌گرفت. خلاصه گفت سلام برسون و بگو فعلاً مریضم. خاله صبر کنه خوب که شدم بیاد تا بچه شیکمش مریض نشه!" خاله در خانه را مثل در امامزاده گرفت و گریه کنان از احمدآقا طلب بخشش کرد. عمه بزرگه او را بلند کرد و پسرش بغلش داد و گفت: "نصف شبی ما رو زابراه کردی. برگردیم خونه!" خاله تا خود صبح گریه کرد و خندید و هی از احمدآقایش طلب مغفرت کرد! قاسم هم بدجور بیرون روی گرفته بود. مادرم می گفت از احمدآقا مریضی گرفته.

فردایش با قاسم به حجره احمد کچل رفتیم. گرمابه رفته بود و لُپّش گل انداخته بود و قلیان صبحگاهی می کشید. به سر و گوش ما دست محبت کشید و حال زن و بچه‌اش را پرسید. قاسم گفت: "پسرت گریه! زنت گریه! بچه تو شیکمش هم هی مشت و لگد می‌زنه. تو هم که هی میری حموم!" خندید و گفت: "مرد باید هر صبح بره حموم. نظافت از ایمان است پسرم!" قاسم گفت: "من باید برم دس به آب!" و دوید طرف مستراح. به احمد گفتم: "از بس از آلوهای حیاط‌تون خورده، اسهال شده." پرسید: "آلوهای حیاط من؟" داستان دیشب را برایش تعریف کردم. آخر قصه قاسم آمد و گفت: "اینم بگو که سلیمه کنیز قادرخانه و وای به وقتی که برگرده!" احمد یک دانه نون‌برنجی به قاسم داد و گفت: "برای اسهالت خوبه! پسر جان من سلیمه رو از عمه کوچیکه خریدم." قاسم دو تا نون‌برنجی در دهان چپاند و با حروفی که پر از پودر نون برنجی بود، گفت: "مگه کنیز مال عمه کوچیکه بوده که بتونه بفروشه؟" احمد گفت: "عمه کوچیکه گفت قادرخان گفته این سلیمه کنیز این خونه باشه. منم سلیمه رو از عمه کوچیکه خریدم به سه اشرفی. وقتی که قادرخان برگرده، یه کله‌قندم میذارم روش. معامله درست بوده و کار تمومه." قاسم گفت: "پس عمه کوچیکه سه تا سکه گرفته!"

عمه کوچیکه ما را تهدید کرد که اگر صدای این خرید و فروش را در بیاوریم، این خط و این هم نشان!" خط و نشانهای او خیلی مهیب بودند ولی دهانمان را به این دلیل بستیم که ظهر همان روز خاله به خانه‌اش برگشت و عطر خوراک عربی به مشامش رسید و حقیقت را چشید. عمه بزرگه پیشنهاد کرد بسوزد و بسازد و زیرآبی برود و رقیبش را ضایع کند شاید فرجی شود. عمه کوچیکه گفت باید پیش جن‌گیر بروند و جن بیندازند به جلد سلیمه تا احمدآقا طلاقش بدهد. خاله به هر دو پیشنهاد عمل کرد ولی بعداً انکار کرد که داروی جادوگر را در کاسه سلیمه ریخته و آن بیچاره جنون گرفته. احمدآقا هم عین آب خوردن طلاقش داد و جادوگر او را به قیمتی ناچیز خرید و پادزهر به او خوراند. سلیمه تا پنج سال سوگلی جادوگر بود.

وقتی که قادرخان برگشت، سه اشرفی را از عمه کوچیکه گرفت و به عمه بزرگه داد. با خودش یک خمره خیلی بزرگ آورده بود. آن را به کول کشید و به اتاق آخری برد و اعلام کرد می‌خواهد چلّه بنشیند. عمه بزرگه مشکوک شد چون قادرخان هر سحر به حیاط می‌آمد در آب حوض غوطه می‌خورد. دستور شام و ناهاری هم که می‌داد و می‌گفت پشت در بگذارند، دو برابر همیشه بود. شک عمه بزرگه درست بود چون یک روز صبح که بیدار شدیم، دیدیم قاسم نیست. صبح روز بعد دیدیم هست. گفت دیروز سحر یواشکی به اتاق آخری رفته و خودش را قایم کرده و دیده قادرخان با خودش یک سلما خانمی آورده که سلیمه پیش گل رویش خار است. عمه بزرگه با عمه کوچیکه پچپچه‌ای کرد و به مطبخ رفتند.

عمه بزرگه تا آخر عمر قادرخان دوازده بار دیگر با عمه کوچیکه پچپچه کرد و به مطبخ رفت و رقیب‌ها را از قلمروش بیرون راند. ■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

گذشت

از سر خُردهٔ جان سخت دلیرانه گذشت
آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت
در شبستان جهان، عمر گرانمایهٔ ما
هر چه در خواب نشد صرف، به افسانه گذشت
منه انگشت به حرفِ من مجنون، زنهار
که قلمِ، بستِه لَب از نامهٔ دیوانه گذشت
دل آزاد من و گرد تعلق، هیهات
بارها سیل تهیدست از این خانه گذشت
عقل از آب و گل تقلید نیامد بیرون
عشق اول قدم از کعبه و بتخانه گذشت
مایهٔ عشرت ایام کهنسالی شد
آنچه از عمر به بازیچهٔ طفلانه گذشت
یک دم از خلوت اندیشه نیامد بیرون
عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت

صائب

نمونه شعر نو

به کجا چنین شتابان؟

به کجا چنین شتابان؟
گون از نسیم پرسید
دل من گرفته زینجا
هوس سفر نداری
ز غبار این بیابان؟
همه آرزویم اما
چه کنم که بسته پایم
به کجا چنین شتابان؟
به هر آن کجا که باشد بجز این سرا، سرایم
سفرت به خیر، اما تو و دوستی خدا را
چو از این کویر وحشت
به سلامتی گذشتی
به شکوفه‌ها، به باران
برسان سلام ما را

محمدرضا شفیعی کدکنی

هوای عشق

سمت هوای عشق، هوای روان کجاست؟
بر خاک ریخت زمزمه‌ام، آسمان کجاست
مثل همیشه پنجرهٔ بسته ماند و من
نام به خاک ریخته‌ام را نشان کجاست
مثل غرور خویش خرابم، به جان تو
بر سفرهٔ نداشته‌ام بوی نان کجاست
از دشمنان محبت بسیار دیده‌ام
از دوست نیز یکسره زخم زبان کجاست
بال و پر شکسته و پرواز سرنگون
پرواز عاشقانهٔ تا بیکران کجاست
میخانه را ببین که خراب است همچنان
کو ساقی همیشه و رطل گران کجاست
آه، از بهار سوخته و دلنشین من
تا باز شعر تازه بخواند، بنان کجاست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر ـ تیر ۹۶

کو؟

کو کلبه‌ای که داشتم در باغ گردوها
آن پنجره که باز می‌شد رو به شب بوها؟
آن شاخه‌های روشن نارنج و سیب و یاس
آن آسمان سبز و آن فوج پرستوها؟
آن ازدحام ساکت پروانه‌های عشق
عطر اقاقی‌ها و بوی تند لیموها؟
آن آشیانهای پر از آواز مرغ حق
آن سهره ها، گنجشک ها، آن کبک و تیهوها؟
آن دل سپردن بر عبور لحظه‌های سبز
آن پر شدن از های هوی جاری جوها؟
آن روزهای انتظار آخر اسفند
که می‌نشستم در کنار برکهٔ قوها؟
گلگشت ها، دل پرسه‌های صبح و ظهر و عصر
در امتداد کرت نعناها و کاهوها؟
دلگیرم از دیوارهای سنگی و خاموش
از آسمان بی‌شهاب، از برج و باروها
از این خیابان های تار و کوچه‌های تنگ
از همهمه، از ازدحام، از این هیاهوها

محمد رحیمی ـ رامهرمز

ایمان

ریشه هایم را
از خاک بیرون کشیده‌ام
می دانم آمدنت
همه چیز را
به باد خواهد داد
می دانم این درختهای
تا گلو در خاک
روزی به رویای درختی که
خواب پرواز دیده است
ایمان می آورند

مهدی علی نژاد

عشق

بوسیدی قلبم را
و کنار گذاشتی
مویرگهای ظریفش شکافت
دانستم عشق
تنها یک خونریزی داخلی‌ست
که لکه‌های سرخش
از روی هیچ پیراهنی
پیدا نیست

الناز وحدتی

کاش

باز من ماندم و شبی غمگین، کاش می‌شد دوباره بر گردی
زیر آوار این غم دیرین، کاش می‌شد دوباره بر گردی
کاش می‌شد تمام فاصله ها، با نگاهی کنار می‌رفتند
زند گی ساده می‌شد و شیرین، کاش می‌شد دوباره بر گردی
بی تو در امتداد یک کابوس، دست و پا می‌زنم، نمی‌دانم
انتهایش کجاست این نفرین، کاش می‌شد دوباره بر گردی
باغ زیبای کودکی هامان، یادگار از تو قصه‌ها دارد
سایه‌ات مانده پشت آن پرچین، کاش می‌شد دوباره بر گردی
شانه هایت پناه غمهایم، سینه‌ات جای گریه هایم بود
کی شود بی‌تو درد من تسکین، کاش می‌شد دوباره بر گردی
بی تو در روزهای بارانی، عابر کوچه‌های پاییزم
مردم از انتظار فروردین، کاش می‌شد دوباره بر گردی
بغض فرهاد کار خود را کرد، شرط را بسته بر نمی گردد
بیستون داد می‌زند: شیرین، کاش می‌شد دوباره بر گردی

سعید ایمانی ــ کرمانشاه

تو رفتی

در پناه استخوانهایم نشسته‌ام
و از پنجره به خیابان زل زده‌ام
که دو جهت بیشتر ندارد
تو نمی‌روی
تو نمی آیی
حتی چراغ راهنما هم خودش را
به خواب نمی‌زند
و در همان پوست همیشگی‌اش
تکرار می‌شود
می نویسم
و تکرار می کنم حتی اگر بر گردی
باز هم تفاوتی ندارد
تو رفتی که برنگردی
و این حقیقت
هر شب
نیمی از مرا به خواب می‌بَرد
و آن نیم دیگر
ادای مردن درمی‌آورد
و همه خیابانهای شهر را
با نام قدیمشان صدا می‌زند

مریم قربانی

مورچه‌ها و دیوارها

جایی از دیوار هست
که مورچه‌ها می‌افتند
جایی که همه چیز صاف می‌شود
پلنگی که هفتاد سال کمین کرده است
آرام قدم برمی‌دارد
آرام نزدیک می‌شود
می ایستد کنار ما
دستمان را می گیرد و
می رساند به آن طرف خیابان
جایی از زند گی هست
که باید عصا را برداریم
به پارک برویم
برای خودمان یک مشت گندم بریزیم
و گنجشکها را مرور کنیم
جایی از زند گی
که صفحهٔ تلویزیون مات می‌شود
آلبوم عکسهای قدیمی مات می‌شود
پرستار خانهٔ سالمندان مات می‌شود
همانجا
مورچه‌ها از دیوار می‌افتند

محمد عسکری ساج

دیوانگی

تا پنجاه سال دیگر
نسل خرسهای قطبی منقرض می‌شود
این را گفت
سرش را در یخچال فرو برد
و گریست
دیوانگی
از چیزهای کوچکی
از چیزهای سفیدی شروع می‌شود

صابر کاکایی

نگاه کن

نگاه کن
عشق هنوز
نفس می کشد بینمان
بر گرد و آب را به این ماهی
بر گردان!
نگو عشق را
هر وقت بگیری از لحظه ها
تازه است
فاصله، مرگ است
و من نمی‌خواهم
نمی خواهم مرگ را زند گی کنم

مینا آقازاده

جوانه های ادبی

*** آقای حامد سجادی ـ تهران**

ترانــه با کلماتی چــون بهانه و جوانه قافیه می‌شود.

*** خانم نگین محمدی ـ تهران**

سروده اید:
لب ایوان
دو گنجشک می‌خوانند
به گمانم
بهار را صدا می‌زنند
شاید هم
مادرشان را

عمیق‌تر به شــعر و مضامینی که دستمایه قرار می‌دهید، نگاه کنید تا ســروده‌هایتان از سطح بالاتر بیاید.

*** آقای جواد جعفری ـ بندرعباس**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
یا رب این آتش که در جان من است
سرد کن آنسان که کردی بر خلیل
وزن ایــن بیت فاعلاتــن فاعلاتن فاعلات است.

یا رب این آ = فاعلاتن
تش که در جا = فاعلاتن
ن من است = فاعلات
سرد کن آن = فاعلاتن
سان که کردی = فاعلاتن
بر خلیل = فاعلات

*** خانم رویا واعظ زاده ـ رشت**

بخشــی از ســروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
از پشت پنجرهٔ
بخار گرفته
تو را نمی‌شود دید
تو را بیواسطه
باید دید
وقتی هوای پنجره صاف شد
جلوتر بیا

بادبادک

کدامین دست مسموم
بند بادبادکها را
تکان داد
که تمام پرندگان
به سرفه افتادند؟
و من کودکی که فکر می کند
بادبادکی هر روز
در آسمان برای او
دست تکان می‌دهد

تکتم آقا بالا زاده

والا و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
● حافظ

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

به من بتاب که سنگ سرد دره‌ام، که کوچکم که ذره‌ام، به من بتاب، مرا ز شرم مهر خویش آب کن، مرا هم آفتاب کن...!

سنگ آسمانی

سکوت و لبخند دو ابزار قدرتمند هستند، لبخند راهی است، برای حل بسیاری از مشکلات و سکوت روشی است، برای اجتناب از مشکلات بسیار

الهه

صبح که می‌شود باز دلم می‌گیرد، تازه می‌فهمم چقدر سخت است در سایه مرگ باشی و با اضطراب انتظارش را بکشی، ولی کسی حالت را نفهمد...

غلامعلی قاضی

همانقدر که مسخره می‌کنیم احترام نمی‌گذاریم، همانقدر که اشتباه می‌کنیم، تفکر نمی‌کنیم، همانقدر که عیب می‌بینیم، برطرف نمی‌کنیم، همانقدر که از رونق می‌اندازیم، رونق نمی‌بخشیم، همانقدر که کینه به دل می‌گیریم، محبت نمی‌کنیم، همانقدر که حرف می‌زنیم، عمل نمی‌کنیم و... همیشه هم دیگران مقصر هستند و ما گناه نمی‌کنیم!

اصغر شاهنظری

زندگی همچون دویدن در گله اسب‌ها است، تا می‌تازی با تو می‌تازند، زمین که خوردی، آنهایی که جلوتر بودند، هرگز برای تو به عقب باز نمی‌گردند، و آنهایی که عقب بودند، به تلافی روزهایی که می‌تاختی، تو را لگدمال می‌کنند و زندگی همچنان جریان دارد

خدیجه

همه قراردادها را که روی کاغذ بی‌جان نمی‌نویسند، بعضی از عهدها را هم روی قلبها می‌نویسند، حواسمان به این عهدهای غیرکاغذی باشد، که شکستنشان یک آدم را سخت می‌شکند

نگین نادری ـ شیراز

وقتی تن کسی را زخمی می‌کنی، نوازش کردن بعدش، فقط دردش را بیشتر می‌کند

زهره کریمزاده ـ همدان

جیبها، بهترین مخفیگاه، برای لرزش دستانند...

فاطمه آیینی

روزی مردی داخل چاهی افتاد که نمی‌توانست به سادگی از آن بیرون بیاید، یک فرد بدبین او را دید و گفت: حتما خطایی انجام داده‌ای! یک دانشمند عمق چاه و رطوبت خاک را اندازه گرفت! یک روزنامه نگار در مورد دردهایش با او مصاحبه کرد! یک یوگیست، به او گفت: این چاه و همچنین دردت فقط در ذهن تو هستند و واقعیت ندارند! یک پزشک برای او قرص مسکن پایین انداخت! یک پرستار کنار چال ایستاد و با او گریه کرد! یک روانشناس او را تحریک کرد تا دلایلی را که پدر و مادرش او را آماده افتادن به داخل چاله کرده بودند پیدا کند! یک تقویت کننده فکر او را نصیحت کرد که؛ خواستن توانستن است و اگر بخواهد می‌تواند بیرون بیاید! یک فرد خوشبین به او گفت: ممکن بود یکی از پاهایت بشکند ولی حالا سالمی و خوشحال باش! و در همین لحظه فرد بی‌سوادی به آنجا رسید و بی‌مقدمه خودش را داخل چاه آویزان کرد، دست او را گرفت و بیرون آورد!

آنکه می‌تواند، انجام می‌دهد و آنکه نمی‌تواند حرف می‌زند!

پرنده تنها

دلم کمی خوشبختی می‌خواهد؛
از همان خوشبختیها که بشود
هم گریه کرد و هم خندید
هم بغض کرد و هم رقصید
از همان خوشبختیها که ساده است
اما طولانی

بیژن ملاح سعید ـ بندرانزلی

خدایا باز هم رمضان آمد و من، همچون کودکی نادان و شیرین باشرمندگی می‌گویم: خدایا برای آخرین بار مرا ببخش و چون غفاری و رحیمی، مرا و خواسته‌ام را می‌پذیری و دوباره فرصت خوب شدن و انسان شدن به من می‌بخشی، اما این بار تقاضا می‌کنم خدایا دستم را بگیر تا این آخرین توبه‌ام باشد

حمید صلحی ضیابری



هرگز ننشین منتر بزن خوبی خود را
اندازه ی خوبی به ندانستن آن است

زیبا فرهادی ـ ایلام

انتظار بیهوده‌ای از دنیا داریم! منتظر معجزه هستیم تا دگرگونمان کند بدون آن که، گردی بر شانه هایمان نشسته باشد.

انهدام زمانی رخ می‌دهد که سقوط آغاز شده باشد، چه فرقی می‌کند از طبقه چندم؟ مهم تصمیمی ست که هنگام سقوط گرفته باشی.

برگردی یا آخرین لحظه‌ها را هم در انکار سپری کنی!. گاهی به خطر کردنش می‌ارزد. افراد در همین لحظه‌ها تلاش می‌کنند و قهرمان می‌شوند.

همه قصه‌ها پایانی دارند. بازیگران هستند که پایان قصه را متفاوت می‌کنند.

عباس عابد ساوجی

به حکیمی گفتند: از زور گرسنگی مجبور شدیم کوزه سفالین یادگار سیصد ساله اجدادمان را بفروشیم!

حکیم گفت: خدا روزیتان را سیصد سال پیش کنار گذاشته و اینگونه ناسپاسی می‌کنید!!!

عبدالامیر اسدا... زاده ـ شوشتر

گر یک نفست ز زندگانی گذرد / مگذار که جز به شادمانی گذرد / هشدار که سرمایه سودای جهان / عمر است چنان کش گذرانی گذرد

شمس

مرا از خواب بیدار کردی / دلم را تشنه دیدار کردی / شبی از عشق شیرین قصه گفتی / من و فرهاد را همکار کردی

هاتف ساروی

این یک قاعده است، اشخاصی که زیاد می‌دانند کم حرف می‌زنند و کسانی که کم می‌دانند، زیاد حرف می‌زنند!

محمدرضا

با ارزش ترین هدیه‌ای که میشه به یک زن داد، توجهه، توجهی مداوم

کیوان حیدرپور

خداوندا، من آن گنجشک بیماریم و می‌دانی، از اعجاز نگاه تو امید عافیت دارم، دلم را با امید، و شور و سرمستی، به طوق رحمتت بستم، همین جا در کنار سفره گسترده‌ات هستم، مرا همسفره با شان پرستو کن، ولی اصلی ترین حرف دلم این است، که این گنجشک زخمی را خداوندا پرستو کن... به کوچیدن نیاز مبرمی دارم من از پرواز در اوج تو، درک مبهمی دارم، خداوندا، مرا دریاب

زهرا برمکی

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد / مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد / به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان / که تا تخت است و تا بخت است، او سلطان من باشد

ممل سعدی

کاش می‌شد همدلی را قاب کرد / ساکنان شهر غم را خواب کرد / عشق یعنی ذره‌ای از جنس نور / نور یعنی یک سلام از راه دور...

گلزاده بهمنیار ـ گچساران

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

لطفا در ساعت اداری با روابط عمومی مجله تماس بگیرید

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ویژه ۳۷۴۱

۱ـ علیرضا زینلی ـ زابل
۲ـ بهرام امینی رسته کلایی ـ بهشهر
۳ـ محبوبه فرخی ـ رشت
۴ـ رضا معینی ـ کرمانشاه
۵ـ ژیلبرت گورکیان ـ تهران

حرف (ر) چه تعداد است؟

افقی:

۱ـ نوعی مروارید معروف به شعیری ـ سرزمین یا جزیره افسانه‌ای افلاطون ۲ـ از رودهای مرزی ـ درخت مازو ـ حفظ کردن ـ از گروههای خونی ۳ـ پوشاننده ـ سنبل الطیب ـ دستور ۴ـ بردش معروف است ـ از اجزای بتون ـ نافرمانی ۵ـ مردان ـ عمو ـ آیین خداپرستی ۶ـ نوعی شیرینی ـ صید ـ قلب قرآن ۷ـ چاه معروف جهنم ـ ستون دین ـ متضاد حاشیه ـ مرغابی ۸ـ دعای زیر لب ـ یک خوشه گندم یا جو ـ عقیده ۹ـ واحد درخت ـ اماکن مقدسه ـ حلال گرداننده ۱۰ـ روکار بنا ـ از وسایل مطبخ ـ پسران ۱۱ـ دوستی ـ پژواک ـ خواب خوش ـ بازنده شطرنج ۱۲ـ بالاتر از همگان ـ ایالتی در جنوب غربی فرانسه ـ ضمیر انگلیسی ۱۳ـ واحد غیررسمی پول ایران ـ نت منفی ـ جای شروع ۱۴ـ ذات، سرشت ـ جزیره‌ای ایرانی ـ از توابع رودبار ۱۵ـ جوانمرد ـ مترجم ـ وقت مناسب، مجال ۱۶ـ عدد خراب کردنی ـ مورچه ـ مقابل نقد ـ از وابستگان انگلستان ۱۷ـ علم اوزان و مقادیر ـ نام قدیم کشور زیمبابوه

عمودی:

۱ـ دانشمند شهیر ونزوئلایی کاشف واکسن جذام ـ درس کشیدنی ۲ـ سنگ ترازو ـ شهر رازی ـ از القاب باریتعالی ـ مورد توجه و قبول عام شدن از راه شان و مقام ۳ـ عمامه ـ مفصل در ـ اسب زرد ۴ـ دلخوری ـ راه کوتاه ـ از اقیانوسها ـ جدید ۵ـ بانگ و فریاد زدن ـ یاقوت ـ فرمان کشتی ـ جوش چرکی ۶ـ میوه مورد توجه گلو ـ شیشه آزمایشگاهی ـ همگی ـ انبار گندم ۷ـ قرض ـ امتداد ـ برهان ۸ـ آگاهی ـ عامل تولید عسل ـ از هموطنان مسیحی ۹ـ معمول و متداول ـ ماده‌ای انفجاری ـ گل نومیدی ۱۰ـ هر تا از پارچه یا لباس ـ غذایی ساده ـ پیک ـ نوعی چرم ۱۱ـ اشاره به نزدیک ـ گروه ـ نام استاد نوازندگان دربار خسروپرویز ـ خدای دراویش ۱۲ـ متضاد ماده ـ دین، کیش ـ ضمیر وزنی ـ پنبه زن ۱۳ـ ماه پاییزی ـ بخشاینده ـ روزی که در آنیم ۱۴ـ باد مرگ آور و کشنده ـ وسیله پرواز ـ حرف ندا ـ اساسی ـ بنیادی ۱۵ـ مهمانی ـ رمانی از ریچارد درایت آمریکایی

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
								■							۱
		■				■					■				۲
			■							■					۳
■				■					■						۴
					■			■					■		۵
	■						■					■			۶
		■				■					■				۷
			■						■				■		۸
				■						■					۹
	■				■						■				۱۰
			■					■				■			۱۱
		■					■						■		۱۲
	■					■			■						۱۳
					■					■				■	۱۴
				■							■				۱۵
			■					■				■			۱۶
						■									۱۷

فلسفه همان خواست آرامش طلبی در انسان است
• فردریش نیچه

بقیه حل جدول نوروزی در صفحه ۶۲

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (د) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- اثری از فردریک نیچه
- شایعه
- فربه
- پسر کیکاووس شاه کیانی
- کشوری عربی
- پول ژاپن
- ناکس
- پایان
- مساوی
- دریچه‌ای در قلب
- ته نشست
- سرای ملکه انگلستان
- خورنده همه فلزات بجز طلا
- جاویدان
- پنیری ایرانی
- بانگ
- امتداد
- حاشیه کتاب
- روش
- شهر آبی ایتالیا
- تاریخ نگار
- تمام در تمام
- اضطراب
- تصنیف
- مادر
- رب النوع تجارت در یونان باستان
- بخشی از کتاب
- هسته میوه
- کشیده شده
- شیرینی تبریز
- نت منفی
- بنیانگذار شیمی نوین
- تصدیق فارسی
- قلعه
- بی حیا
- سر سلسله اعداد
- چوب اعدام
- رند
- نگرانی
- جارچی
- علامت جمع
- وحشی
- تزویر
- آهنگر انقلابی
- استراح امروزی
- خواری
- تقدیر
- درخشان
- برچسب
- ساز کلیسا
- از نزولات آسمانی
- ورزشی رزمی
- از نیروهای سه گانه نظامی
- شهری در اسکاتلند
- رنگ بهار
- بنیان
- ویتامین انعقادی
- قاره دوگانه
- واحد سطح
- شهر دوگانه هندوستان
- عدد هندسی
- پرسیدن
- شریان حیاتی کشور مصر
- دوباره شدن
- صمغ ساقه گون
- منقار کوتاه
- دم بریده
- ضمیر داخل
- تکرار حرف
- سود
- خرس عرب
- رنگ آسمان
- خرابه
- پاره آتش
- یک ترکی
- ستاره شناس مشهور ایتالیایی

جدول سودوکو ۳۷۵۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

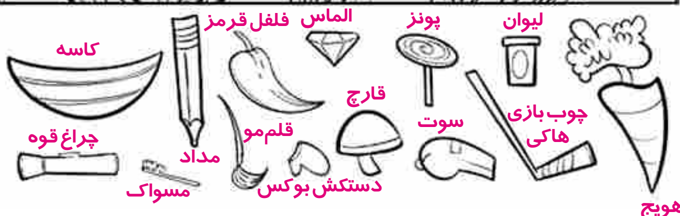
	۳						۹	
۷		۵		۱	۸			
۴				۵			۳	
۱	۲	۶		۴		۷		
۵								۳
		۴		۷		۹	۱	۲
	۴			۶				۸
			۸	۹		۳		۶
	۶						۷	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲





شکلهای پنهان در تصویر دوچرخه سواری

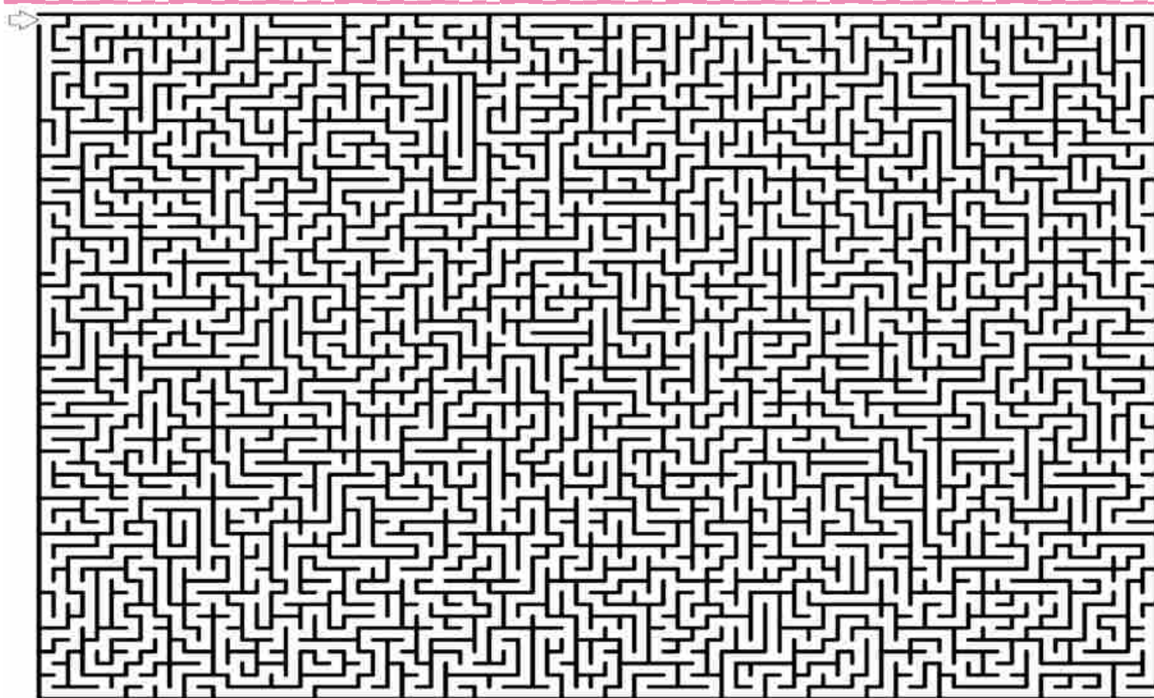
تعطیلات تابستانی شروع شده و بچه ها خواسته اولشان دوچرخه سواری است. اما در این تصویری که می بینید، ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلها و اسامی داده شده، می خواهیم آنها را در تصویر اصلی بیابید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.





۹ اختلاف در تصویر بازی بچه ها

در اینجا دو تصویر از بازی بچه ها را می بینید که در یک نظر کاملاً مشابه هم به نظر می آیند. اما با کمی دقت ۹ اختلاف در میان آنها پیدا خواهید کرد. موفق باشید.



مارپیچ

می خواهیم از بالا سمت چپ وارد این مارپیچ پر پیچ و خم شده و پس از یافتن مسیر خود در میان این خطوط تو در تو از سمت راست و پایین آن خارج بشوید. فقط مراقب باشید سر گیجه نگیرید چون رفت و آمد در این مسیر بسیار مشکل است. موفق باشید.

یک سرگذشت

زندگی متفاوت

اطلاعاتی را که پویا در اختیارم قرار داده بود به پدر و مادرم انتقال دادم و از آن طرف پویا هم پیش خاله‌اش کلی از من تعریف کرد. کارها جور شد و به خواستگاری سمانه رفتیم

-پسر جان، حواست کجاست؟ طوری شده؟

این را پدر دوستم "پویا" گفت. با دستپاچگی خودم را جمع و جور کردم و گفتم: "نه... نه... طوری نشده..." پدر پویا لبخندی زد و گفت: "آخه خیلی تو فکری. الان چند دقیقه ست که حواسم به شماست".

خنده‌ای کردم و گفتم: "نه... چیزی نیست". وقتی پدر پویا چند قدم از من دور شد، با نگاه دنبال آن دختر جوان گشتم. گوشه‌ای از سالن کنار مادر پویا نشسته بود. از همان لحظه ورودم نگاهم که به نگاه آن دختر جوان افتاد، احساس کردم بدجوری گرفتارش شده‌ام. لباس زیبای سبز رنگی پوشیده بود و از همه دخترانی که در مهمانی فارغ التحصیلی پویا شرکت داشتند سنگین‌تر و متین‌تر بود. شاید هم به چشم من اینطور می‌آمد. از لحظه‌ای که او را دیدم، دیگر حواسم به مهمانی نبود.

لحظاتی بعد پویا با لیوانی شربت به سویم آمد و گفت: "بیا جوون، بخور، خنکه. جیگر تو صفا می‌ده." لیوان را از دستش گرفتم و گفتم: "راستش پویا، اون دختر که کنار مادرت نشسته...." پویا نگذاشت حرفم تمام شود، به آن سو برگشت و خنده کنان گفت: "دختر خاله عزیز منه، "سمانه" خانم گل و گلاب. دختر خوبیه، خوب و جالب"!

این کلمه آخر را با تاکیدی خاص ادا کرد. پرسیدم: "جالب؟" پویا جرعه‌ای از شربتش را نوشید و گفت: "آره، عقاید خاصی داره. تا حالا بیشتر از بیست تا خواستگار خوب داشته اما همه شون رو رد کرده. لابد دنبال کسیه که با اسب سپید بالدار بیاد و اون رو با خودش ببره"!

پویا خنده‌ای سر داد سپس سکوت کرد و رندانه گفت: "چیه؟ خیلی در مورد سمانه سوال می کنی. نکنه گلوت پیشش گیر کرده، ها؟" نمی‌دانستم چه بگویم. می‌ترسیدم حرف دلم را بزنم و پویا آب پاکی را روی دستم بریزد و با تمسخر بگوید: "برو بابا دلت خوشه! سمانه به صد تا بهتر از تو هم بله نمیگه"!

اما دلم را به دریا زدم و حرف دلم را به پویا گفتم. بر خلاف تصورم خوشحال شد و مرا در آغوش کشید و گفت: "به به... پس من و تو به زودی فامیل میشیم." اخمی کردم و گفتم: "مسخره بازی در نیار پویا. می‌تونی کمکم کنی یا نه"؟

پویا دوباره خندید و گفت: "من فکر می کردم اینکه توی کتابا می‌نویسن یه دل نه صد دل عاشق شدم، شعاره اما انگار درست میگن. تعجب می کنم. تو که چیزی درباره سمانه نمی‌دونی. چطور عاشقش شدی و می‌خوای باهاش ازدواج کنی"؟

عمیق و متفکرانه نگاهش کردم و گفتم: "همین که دختر خاله توئه کافیه. من و تو سالهاست که با هم دوست و همکلاسی هستیم." پویا جواب داد: "بله آقامهندس... حالا خوب شد که من امشب سمانه رو به جشن فارغ التحصیلیم دعوت کردم وگرنه تو مجرد می‌موندی"! قهقهه زد و من هم با او خندیدم.

***

-سمانه بیست و یک سال داره. پنج سال از من کوچیکتره. اون تنها دختر و بهتره بگم تنها فرزند خانواده ست. پویا میگه کمی لوس بار اومده. اهل آداب و معاشرته و به قول خودش شونه به شونه زمونه پیش میره. فوق دیپلم گرفته و دیگه ادامه تحصیل نداده.

اطلاعاتی را که پویا در اختیارم قرار داده بود به پدر و مادرم انتقال دادم و از آن طرف پویا هم پیش خاله‌اش کلی از من تعریف کرد. کارها جور شد و به خواستگاری سمانه رفتیم. پدر سمانه در نهایت گفت هر تضمینی که دخترش بگیرد قبول دارد. قرار شد چند جلسه‌ای بیرون برویم و باهم صحبت کنیم.

سمانه می گفت: "من نمی‌خوام مثل دیگران زندگی کنم. من تعریف دیگه‌ای از زندگی دارم. باید از لحظه لحظه عمر به نحو احسن استفاده کرد." حرفش را تایید کردم و گفتم: "من هم از تکرار و یکنواختی و معمولی زندگی کردن گریزونم و دوست دارم زندگی رو از دریچه دیگه‌ای نگاه کنم."

و به این ترتیب چند روز بعد سمانه رضایت خودش را برای ازدواج با من اعلام کرد. از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. شب عروسی که بسیار باشکوه برگزار شده بود، بهترین شب عمرم بود. سمانه مثل ماه می‌درخشید و همه به من به خاطر این انتخاب تبریک می گفتند.

اولین صبح زندگی مشترکمان بود. ساعت ده و نیم از خواب بیدار شدم. سمانه هنوز خواب بود. به آشپزخانه رفتم و مقدمات صبحانه را فراهم کردم. وقتی چای دم آمد سمانه را بیدار کردم و گفتم: "پاشو... پاشو تنبل خانم، صبحونه حاضره".

لبخندی زد و گفت: "تو چقدر خوبی. به این میگن درک متقابل." برای اینکه خودم را بیشتر در دلش جا کنم گفتم: "امروز به یمن آغاز زندگی مشترکمون ناهار و شام رو بیرون از خونه می‌خوریم".

سمانه شادی کنان دستهایش را به هم مالید و گفت: "جانمی جان، خوشحالم که خوب از وظایف یه مرد متمدن امروزی خبر داری." لقمه‌ای نان و پنیر گرفتم و در حالیکه شعری را زیر لب زمزمه می کردم، آن را به دست سمانه دادم. بعد سمانه به جای اینکه میز را جمع و جور کند، فیلمی گذاشت و گفت: "این فیلم خیلی خوبه. بیا با هم ببینیمش".

اطاعت کردم و کنارش نشستم و چشم به تلویزیون دوختم.

***

-خسته شدی که شدی. به من چه؟ مگه کلفت آوردی؟!

شش ماه از عروسی ما می گذشت که سمانه گستاخانه روبرویم ایستاد و چشمهایش را همان چشمهای زیبایی که مرا اسیر خود کرده بود، به من دوخت و فریاد زنان این حرفها را تحویلم داد.

در حالیکه از رفتار سمانه جا خورده بودم گفتم: "کلفت نیاوردم اما اینکه نشد زندگی... گند و کثافت همه جای این خونه رو گرفته. نگاهی به دور و بر خودت بنداز. اگه الان یه نفر سرزده بیاد خونه مون، من که از خجالت آب میشم. آخه این چه وضعیه؟ از روز اول دست به سیاه و سفید نزدی. ظرفای نشسته رو گوشه آشپزخونه تلنبار می کنی تا خدمتکار جمعه به جمعه بیاد اونا رو بشوره"...

سمانه نگذاشت حرفهایم تمام شود. لبهایش را ورچید و با دلخوری گفت: "پس حضرت آقا توقع دارید بنده ظرف بشورم؟" با غیظ گفتم: "مگه چی میشه؟ به ناخن هاتون بر می‌خوره؟" سمانه ابروهایش را در هم کشید و گفت: "بله که بر می‌خوره. کلی زحمت کشیدم. این همه سوهان کشیدن و کرم زدن و مواظبت الکی که نیست. اگه ظرف بشورم و یکی از ناخنام بشکنه، جوابش رو تو میدی"؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: "تو حتی لباس رو هم نمیدازی توی لباسشویی. توی این شش ماه انقدر پول خشکشویی دادم که خسته شدم. مدام از بیرون غذا گرفتیم. پدر و مادر بیچاره‌م بعد از چند ماه برای اولین بار اومدن خونه مون. از

اینکه مجبور شدم از بیرون غذا بگیرم خیلی خجالت کشیدم. خیلی ازت ناراحتم. تکلیفت رو روشن می کنم".

سمانه با تمسخر گفت: "مگه نمی دونستی که من غذا نمی پزم؟ من روز اول به تو گفتم که می خوام جور دیگه ای زندگی کنم. خودت هم گفتی که از تکرار بدت میاد. حالا چی شده که عوض شدی"؟

صدایم را کمی بالاتر بردم و گفتم: "من نمی دونستم معنی اون حرفا یعنی اینکه خانم مثل شاهزاده ها بشینه و دست به چیزی نزنه. تو نه خونه رو جارو می کنی، نه ظرف می شوری، نه لباس اتو می کنی و نه غذا می پزی. فقط به خودت می رسی. به ناخنات و به دست و صورتت، به لاغری و چاقی و این جور حرفا... تو گاهی حتی وقت نداری با من حرف بزنی. یه پات توی سالن بدنسازیه و پای دیگه ت توی سالن آرایش"...

سمانه پوزخندی زد و گفت: "خب طلاقم بده. هم خودت خلاص شو هم من رو خلاص کن"! دلم از دست سمانه خون بود ولی واقعا عاشقش بودم و دوست داشتم با او زندگی کنم. وقتی از طلاق حرف زد دلم می لرزید.

***

-سمانه خیلی لاغر شدی ها!

سمانه از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید و گفت: "راست میگی؟ وای چقدر خوشحالم." سرم را تکان دادم و گفتم: "ولی به نظر من از ریخت افتادی." نگاه تندی به من کرد و گفت: "اختیار داری. همه دوستام میگن این طوری بهتره." پوزخندی زدم و گفتم: "اونا باید بگن یا من؟ من دلم نمی خواد زنم انقدر لاغر باشه. مثل فنچ شدی".

این را که گفتم زد زیر گریه. با بغض گفت: "اینا همه بهونه ست. تو از من سیر شدی. یه بار ظرف نشستن و غذا نپختن میشه برات بهونه، یه بار هم از قیافه و هیکلم ایراد می گیری. یادته چطور شیفته و واله من شده بودی؟ حالا من شکل فنچ شدم؟ اصلا تو هم شبیه بوقلمون شدی. هیکل تو بیست درجه زیر استاندارده و حداقل ده کیلو اضافه وزن داری. بذار اعتراف کنم که روم نمیشه باهات بیرون برم. دوست ندارم دوستام تو رو با این ریختو هیکل ببینن. با اون شکم گنده ت اصلا شبیه مهندسای کامپیوتر نیستی"!

تلویزیون را خاموش کردم و گفتم: "حالا که می خوای از عیب و ایرادها حرف بزنیم بذار بگم که تو هم یه آدم لوس و ننر و خودخواه هستی که فقط برای اینکه شام و ناهار درست نکنی حاضری سه روز گرسنگی بکشی"...

سمانه نگذاشت حرفم تمام شود و با عصبانیت گفت: "تو چی بدبخت! اسم خودتو گذاشتی مهندس اما هشتت گرو نه ته. تمام صندوقهای قرض الحسنه تو رو می شناسن"...

از اینکه این طوری جواب خوبی مرا می داد، حرصم در آمد. در این یک سالی که با او زندگی کرده بودم، هر چه گفته بود فراهم کرده بودم. فریاد زدم: "حداقل هفته ای یه دست لباس خریدی. هر ماه دو جفت کفش و انواع کرم و پودر و... تازه پول کلاسای زیبایی و هزار تا کوفت و زهر مار دیگه رو هم دادم. با این حساب اگه گنج قارون هم داشتم تموم می شد"!

***

-چی شده سمانه؟ کسی طوری شده؟

دم غروب بعد از یک روز کاری خسته کننده در حالیکه سرم به شدت درد می کرد، به خانه آمدم. از پشت در صدای گریه سمانه را شنیدم. ترسیدم. چه اتفاقی افتاده بود؟ به سرعت کلید انداختم و در را باز کردم. سمانه پریشان و ناراحت روی مبل نشسته بود و ضجه می زد و اشک می ریخت. کیف سامسونتم را جلوی در انداختم و با نگرانی به طرفش دویدم.

چشمهای پر از اشکش را به من دوخت و هق هق کنان گفت: "بدبخت شدم. جواب آزمایش مثبت بود. من باردارم. می فهمی؟ وای خدای من... دیدی چه خاکی به سرم شد"؟

نفس راحتی کشیدم و روی مبل ولو شدم و گفتم: "اینکه بهترین خبره"! با غیظ نگاهم کرد و گفت: "بهترین خبر؟ یعنی این همه خرج خودم کردم که حالا با این تحفه از ریخت بیفتم؟ این یعنی فاجعه؟ من بارها بهت گفته بودم که بچه نمی خوام"...

با تمسخر گفتم: "متاسفم، این یکی رو نمی تونستم از رستوران بیارم. تازه مطمئن باش ورود یه بچه به زندگیمون گرمی و طراوات میده".

و او باز گریه اش را از سر گرفت. سمانه صبح روز بعد تهدید کرد که جنین را سقط خواهد کرد و من هم تهدید کردم که اگر این کار را بکند بلافاصله طلاقش خواهم داد. متاسفانه او که جز ظاهرش به هیچ چیز دیگری فکر نمی کرد، دو هفته بعد بی خبر از من جنین را سقط کرد و من که دیگر تحمل این کار او را نداشتم، با اینکه هنوز به او علاقه مند بودم، طلاقش دادم!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

آتشی است درون ما

داروهای کاهنده درد می توانند مفید باشند البته اگر التهابی وجود نداشته باشد. محققان عقیده دارند التهاب مزمن ریشه بسیاری از مشکلات مرتبط با سلامتی است برای همین از بین بردن آن اهمیت زیادی دارد. اما التهابی که در بیماریهای گوناگون مثل آلزایمر، سرطان، یا بیماریهای خود ایمنی داریم، فرآیندهای متفاوتی دارند. و وقتی که این فرآیندهای متفاوت و بیماریهای مختلف به روشهای گوناگونی اتفاق می افتند، غیر ممکن است با مکانیسم مشابه و یکسانی درمان شوند.

محققان برای اثبات این موضوع در تحقیقات اخیر خود باکتری خاصی را زیر پوست بیمارانی که ورم مفاصل داشتند تزریق کردند. التهاب مربوط به ورم مفاصل بیماران همچنان باقی مانده بود، اما التهاب قسمتی از پوست که تزریق در آن ناحیه انجام شده بود، از بین رفت. به نظر می رسد راههای از بین رفتن انواع التهاب کاملاً متفاوت است. این مساله در افراد متفاوتی که بیماری مشابهی دارند هم وجود دارد. همین طور در بافتهای متفاوت در یک نفر. تفاوت جنسیتی هم مطرح است: محققان می گویند، زنان بیشتر از مردان در معرض بیماریهای خود ایمنی قرار دارند. بنابراین محققان و پزشکان برای درمان باید خودِ بیماری، ارگان و موقعیت را در نظر داشته باشند. تشخیص اینکه در چه موقعیتی کدام شیوه مؤثر خواهد بود، خیلی هم آسان نیست. با این حال محققان می گویند روشهای ساده تری وجود دارند که می توانیم در خانه انجام دهیم و سلامتی خود را تضمین کنیم. اسیدهای چرب امگا ۳ نقش مهمی در سلامتی ما دارند که در بدن به مقدار زیاد و قابل توجهی تولید نمی شوند بنابراین باید آن را با رژیم غذایی دریافت کنیم. ماهی های چرب، بهترین و مهمترین منبع امگا ۳ هستند. دریافت سه وعده ماهی چرب در هفته یا معادل این میزان می تواند به ما اطمینان بدهد که بدن می تواند در برابر التهاب مبارزه کند. ارتباط بین مصرف امگا ۳ و کاهش التهاب به خوبی توضیح می دهد که چرا مصرف این ماده غذایی با کاهش خطر ابتلا به بیماریهای قلبی عروقی نیز مرتبط است.

نتایج تحقیقات متعدد ارتباط بین مصرف شکر و چربی زیاد والتهاب را در بدن اثبات کرده اند. کاهش این مواد مضر به همراه افزایش مصرف میوه و سبزی در برنامه غذایی راه خوبی است برای مبارزه با التهاب. مصرف مواد غذایی فراوری شده هم باید کم شود. انواع خاصی از ورزشها نیز مفید هستند. در تحقیقی که به تازگی روی موشها انجام شد، محققان دریافتند انجام حرکات کششی روی موشهایی که التهاب پشت داشتند تاثیر فوق العاده ای داشت و باعث شده بود موشها خیلی زودتر از موشهای دیگر درمان شوند. محققان انجام یوگا را توصیه می کنند همچنین معتقدند وزن اضافی را هم کاهش دهیم. ورزش به طور کلی ضد التهاب است و اثر فوق العاده ای دارد. اما محققان می گویند لازم نیست حتماً ورزشکار حرفه ای باشیم تا از التهاب جلوگیری کنیم. انجام روزانه ۲۰ دقیقه حرکات ورزشی برای ایجاد تغییر واقعاً مفید است.

کسی که دارای عزمی راسخ است، جهان را مطابق میل خویش عوض می کند • گوته

گفت‌وگو: شراره داوودی

سعید شهروز
با تغییر سن به جبهه رفتم



"سعید شهروز" از خواننده‌های باانرژی و پرخاطره موسیقی پاپ است که مصاحبه مفصلی با او درباره همه این سالهای حضورش در عرصه موسیقی انجام دادیم. البته صحبت‌های ما فقط به دوران فعالیت حرفه‌ای او در عرصه خوانندگی محدود نشد و سعید شهروز نکات جالب و تأمل برانگیزی درباره سال‌های حضورش در جبهه و جانبازی‌اش عنوان کرد. موضوعی که شاید خیلی‌ها از آن بی‌خبر باشند.

ظاهراً پدرتان با فعالیت موسیقایی شما مخالف بودند. درست است؟

بله، پدرم صدای زیبایی داشت ولی با موسیقی من مخالف بود. چون موسیقی جایگاه خوبی در جامعه نداشت. من هم علاقه ذاتی داشتم و وقتی که دید انگیزه زیادی دارم، خودش مشتاق شد. پس از انتشار آلبوم‌ها هم نظرش عوض شد و حامی و طرفدار من شد. اما مادرم از همان ابتدا مشوق و پشتیبان اصلی من در راه موسیقی بود و بیشترین حمایت‌ها را از من کرد که از هر دو ممنونم.

شما در دوران جنگ به جبهه هم رفتید

من آن زمان حدوداً ۱۴ سال داشتم و با دستکاری شناسنامه‌ام به جبهه رفتم. دلیل اصلی من هم این بود که ما ساکن کرج بودیم و با شهید فهمیده هم‌مدرسه‌ای بودم. آنقدر به شهید فهمیده علاقه داشتم که در سریال "بچه‌های بهشت" که راجع به او بود هم بازی کردم. زمانی هم که به جبهه رسیدم در برخی مراسمها می‌خواندم.

گویا در جبهه جانباز هم شدید؟

با وجود اینکه همیشه در این مورد سوال پرسیده شده، اما زیاد نخواستم صحبت کنم و موضوع را باز کنم. الان هم کمی برایم سخت است در این زمینه صحبت کنم. هیچ وقت نخواستم از حضورم در جبهه رانت‌خواری کنم چون نمی‌خواهم از آن فضای پاک و پرافتخار برای خواندن یک تیتراژ بیشتر یا اجرای چند کنسرت بیشتر سوءاستفاده کنم. آنقدر خاطراتم از جبهه و جانبازی برایم مقدس است که **با هیچ کنسرت و آلبوم و تیتراژی عوضش نمی‌کنم.** تا الان هم سعی کردم در هیچ جا صحبتی از این مسأله به میان نیاورم. در میان خواننده‌های پاپ، هیچکس شرایط من را ندارد چون دردهای زیادی از جبهه در بدن دارم. برای اولین‌بار می‌گویم که از لحاظ روحی و اعصاب مشکلاتی دارم و واقعاً یکی از دلایل کنسرت‌های کم و آثار کم من همین است. این موارد به غیر از ترکشی است که در بدن دارم.

شاید به دلیل همین سابقه دفاع مقدس و تفکراتی که داشتید هیچوقت از ایران نرفتید.

از نفرات اولی بودم که پیشنهادات زیادی برای اجرای خارج از کشور داشتم و هنوز هم پیشنهاداتی دریافت می‌کنم. خارج از ایران برایم جذابیت ندارد ولی کلاً با نوع برگزاری کنسرتهای خواننده‌های پاپ در خارج از ایران مخالف هستم. این موضوع هم دلایلی دارد که نمی‌توانم عنوان کنم.

در بیست سال اخیر فقط ۴، ۵ بار به تلویزیون رفته‌اید. دلیل خاصی دارد؟

تلویزیون از روز اول ساز ناکوک با من زد. قرار شده بود آلبوم "پسرای مشرقی" بعد از عید منتشر شود. پیش از نوروز به صدا و سیما رفتم و خواستم یکی از قطعات را پخش کنند. یک روز قبل از نوروز ساعت ۱۲ به من گفتند همین امروز اگر بخشی که می‌گوییم را ویرایش کنی، آهنگت را پخش می‌کنیم. من در آن شلوغی شب عید به استودیو پژواک رفتم و کار را انجام دادم و وقتی برگشتم حدود ساعت ۴ عصر بود و دیدم که همه رفته‌اند. آنقدر ناراحت شدم که خستگی به تنم ماند. از همان زمان فهمیدم که در تلویزیون لابی وجود دارد و هر زمان که می‌رفتم می‌دیدم چند خواننده هم‌نسل ما مشغول بگو و بخند هستند. ولی من یا شادمهر همیشه تنها بودیم. به خاطر دارم که یک بار شادمهر کار "**کویر**

محسن حاجیلو
می‌گویند دیوانه هستم

عطیه موذن



یک نفر با میکروفون از لای شمشادها بیرون می‌پرد و رو به دوربین می‌گوید: "یه روز زیبا، یه روز قشنگ در سرزمین مادری بازم در خدمت شما هستیم." "محسن حاجیلو" یکی از گزارشگرانی است که گزارشهای خاص و خنده دارش حتی سوژه شبکه های اجتماعی شده است تا کاربران بگویند اگر از کنار شمشادهای خیابان رد شدید مواظب باشید چون ممکن است محسن حاجیلو بپرد روبرویتان تا با شما مصاحبه کند.

نمی‌توانستم روی صندلی بنشینم

"محسن حاجیلو" متولد ۱۳۲۹ در یک خانواده ورزشی است. علی حاجیلو برادر بزرگترش کشتی گیر تیم ملی بود؛ اما مشهورترین برادرش اصغر حاجیلو فوتبالیست سابق و پیشکسوت کنونی تیم استقلال است. خود محسن حاجیلو هم ۱۰ سال دروازه‌بان هندبال بود. آقای حاجیلو می گوید در کودکی بچه درسخوانی نبوده و از همان دوران به روی سن رفتن و شلوغکاری علاقه مند بوده‌است:" اصلا نمی‌توانستم روی صندلی بنشینم مدام می‌خواستم بایستم و شیطنت کنم. آن موقعها مغزی خودکار را در می‌آوردم و با ماش بچه‌ها را می‌زدم. یکبار که به معلم خورد مرا از نیمکت بیرون کشید و گفت: **برو با ولی به مدرسه بیا...** وقتی زود آمدم خانه مادرم گفت: چرا انقدر زود آمدی؟ گفتم معلمان گفته برو با ولی بیا. مادرم گفت: ولی ما را از کجا می‌شناسد؟ گفتم نمی‌دانم حتما بچه‌ها به معلم گفتند. یک داداش سه ساله داشتم اسمش "ولی" بود و سه تایی باهم به مدرسه رفتیم. (می‌خندد)"

مهران مدیری تحویلم نگرفت

بعد از آن معلم و مربی ورزش می‌شود، تا اینکه به شکل بامزه‌ای با "**ساعت خوش**" مهران مدیری پایش به تلویزیون بازمی شود. خاطره‌هایی که تک تک لحظه‌ها و جزییاتش را به خاطر حافظه خوبش به خاطر دارد:" قبل از انقلاب چند آیتم در برنامه‌های تلویزیونی بازی کرده بودم. در اوایل دهه هفتاد و ساعت خوش بچه‌ها یکی دو ماه کارمی کردند و حدود ۲۰۰، ۳۰۰ آیتم گرفته بودند. "**امیر سمنانی**" تهیه کننده ساعت خوش شوهر خواهر یکی از دوستان من بود. به من گفت دوست داری ساعت خوش بروی؟ من هم گفتم مگه میشه؟ آنجا بود که مرا سر لوکیشن ساعت خوش بردند و من مهران مدیری و گروه ساعت‌خوش را برای اولین‌بار دیدم. من دقیقا با چتر آمدم وسط ساعت‌خوشی‌ها. خوشمزگی‌های من را سمنانی دوست داشت اما در نگاه مهران مدیری هیچ‌جایی نداشتم و یک مهمان ناخوانده بودم. ولی من دریایی از شورو انرژی بودم. برای همین فقط در یک سری از آیتم‌ها فقط یک جمله تکراری را باید می‌گفتم. مدیری به هیچوجه به من

انسان باید در باطن هم زیبا و آراسته باشد

• آنتوان چخوف

نشه دلای ما" را برای پخش آورده بود و چند ایراد از کار او گرفتند. در صورتی که چنین چیزی نبود و مشخص بود آن مسئول مربوطه حتماً می‌خواست جلوی افرادی که آنجا هستند ایرادی به کار ما بگیرد! با شادمهر از دفتر بیرون آمدیم و به او گفتم که‌این نوار را به من بده و فردا همین نوار را می آوریم و اگر مهمان نداشته باشد، حتماً کار را تأیید می کند! فردا همان نوار را بدون هیچ تغییری آوردیم و در حالی که مهمان نداشت گفت: این شد! حالا درست است!... در عین حال اگر تلویزیون نبود برای بسیاری از خواننده‌های هم نسل من اتفاقی رخ نمی‌داد. همه آنها مورد حمایت بودند و اتفاقات خوبی برایشان رخ داد. آن خواننده‌ها از طریق تلویزیون برای خودشان کنسرتها و برنامه‌های ارگانی متعدد می گرفتند و اگر الان هم سرمایه‌ای دارند به‌این دلیل است که با پول با ارزش آن دوره درآمد داشتند.

با این وجود کارهای خوبی داشتید، پسرای مشرقی؛ غزلک و... جریانش چه بود؟

یک روز برای گرفتن چند نوار به شرکت "هم‌آواز آهنگ" و نزد آقای سلطانی رفتم. ایشان گفت نمی‌خواهی آلبوم تولید کنی؟ من هم گفتم که این آلبوم زیر نظر حوزه هنری و برای شرکت "آوای برگ" بود و دستمزدی نگرفتم. آلبوم باارکستر کامل و تنظیم بهنام ابطحی تولید شد ولی آنها با من همین یک قرارداد را داشتند. با آقای سلطانی صمیمی شدم. ایشان به من گفت سرمایه‌ای برای کار داری؟ من هم گفتم که‌اگر سرمایه داشتم بدون دستمزد آن آلبوم را نمی‌خواندم! آقای سلطانی از کشوی میزش پنج میلیون تومان پول درآورد و به من داد و گفت که سرمایه آلبوم جدیدت است. چون ایشان با دل جلو آمدند، من هم با دل کار کردم و به همراه بهنام ابطحی کار را شروع کردیم و آلبوم "غزلک" تولید شد و در بین پرفروش‌ترین‌ها قرار گرفت. به خاطر معرفت آقای سلطانی، با عشق در کنار ایشان ایستادم و ۸ آلبوم با شرکتشان کار کردم. کمتر از ۶ ماه بعد از آلبوم "پسرای مشرقی"، آلبوم "غزلک" بهمن‌ماه ۱۳۷۹ منتشر شد. نزدیک عید به شرکت هم آواز آهنگ رفتم تا چند نوار بگیرم که در ایام نوروز به اقوام بدهم. غزلک از اولین آلبوم‌هایی بود که همراهش سی‌دی داشت. دیدم که شرکت آقای سلطانی خیلی شلوغ است و نمی‌دانستم که‌چه‌می خریدند! به‌ایشان گفتم ببخشید دست خالی آمدم ولی آقای سلطانی گفت شما عیدی‌ات را به ما داده‌ای و برای تولید این آلبوم کم آورده‌ایم! قرارداد ما تمام شده بود و پولمان را هم گرفته بودیم ولی همان‌جا آقای سلطانی دوباره مبلغ قابل توجهی را به من داد و گفت این هم عیدی ما به شماست.



چرا مدتی است از خوانندگان مطرح دهه هفتاد خبری نمی‌شنویم؟!

نمی‌دانم چه‌بلایی سر نسل اول موزیسینهای پاپ آمد. وقتی جشنواره‌ای برگزار می‌شود و هیچکدام از چهره‌های فعال آن دوره را دعوت نمی کنند، نشان می‌دهد که خیلی زود نسل ما را فراموش کردند. همین می‌شود که هیچکدام از آن افراد انگیزه‌ای برای کار نداشته باشد. وقتی فراموش می‌کنند یک روز این صنعت پس از سالها سکوت به دست چه کسانی راه افتاد و حتی در یک مراسم رسمی دعوت نمی‌شوند، دیگر چه انگیزه‌ای باقی می‌ماند؟ در دنیا بیشترین احترام برای پیشکسوتان است ولی در ایران آخرین نفر که آمده محترم‌تر است! حضور ماهواره و اینترنت هم در شرایط کنونی بی‌تأثیر نیست. در آن زمان حتی دسترسی به موبایل هم کم بود. همین روند پیشرفت تکنولوژی هم باعث شد که نوجوانان طیف تأثیر گذاری در میان مخاطبان موسیقی باشند. با همه این مسائل مدیران می‌توانستند عزت نسل اول پاپ را حفظ کنند ولی کوتاهی کردند.

خیلی‌ها می گویند "بی‌خوابی" از بهترین آلبومهای بعد از انقلاب است اما چرا نتوانست فروش خوب آلبومهای قبلی شما را تکرار کند؟

خیلی‌ها برنامه‌ریزی کردند تارگ آلبوم "بی‌خوابی" را بزنند و کل مجموعه‌اش شکست بخورد. در حقیقت برخی دوستان و همکاران آقای سلطانی ایشان را دور زدند و این آلبوم اصلاً پخش خوبی نداشت. مثلاً چند مرتبه با شرکت پخش تماس گرفتم و گفتم که شما می‌گویید در فلان مغازه آلبوم را توزیع کرده‌ایم ولی من همان‌جا هستم و آلبومی در کار نیست! آن زمان هم امکانات تبلیغ فضای مجازی نبود و باید از طریق پوسترها و پخش قوی آلبوم را به گوش مردم می‌رساندند و پخش مویرگی هم وجود نداشت. نکته دیگر این بود که دو آلبوم از خواننده‌های نسل جدید به موازات آلبوم من در نوبت پخش وجود داشت و کار من را فدای آنها کردند. قصد دارم انشاا... در سال جاری چند قطعه از آلبوم "بی‌خوابی" و آلبوم جدیدم را کلیپ کنم تا شاید بتوانم اجحافی را که در حق این آثار شد جبران کنم. ■

بازی نمی‌داد. تهیه کننده گفت تو سعی کن در حین کار فوکوس کشی کنی. مثلا حین بازی بازیگرها من یک چیزی یواشکی توی جیبم می گذاشتم که توجه تماشاگر را به خودم جلب کنم. مهران مدیری عصبانی می‌شد اما من باز این کارها را انجام می‌دادم چون تهیه کننده مشکلی نداشت. اما مهران تا آخر هم مرا تحویل نگرفت ولی خدا را شکر زمان گذشت و توانستم خودم را نشان بدهم."



مردم دعایم می‌کنند

حاجیلو می گوید برای مردم عادی جامعه حرف می‌زند و از این موضوع ناراحت نیست بلکه خوشحال هم هست. این همه سال حضور محسن حاجیلو در تلویزیون کلی خاطره هم برایش داشته‌است: "یک روز یک خانم در میدان هفت‌تیر جلوی مرا گرفت و گفت آقای حاجیلو یادت باشد اگر یک روز اتفاق بدی برایت افتاد و خدا نجاتت داد بدان از دعای من است. من بچه‌ام فلج است وقتی برنامه شما شروع می‌شود قهقهه می‌زند. من این قهقهه بچه‌را که‌می‌بینم حسابی دعایت می‌کنم... انرژی زیادی از آن خانم گرفتم."

حاجیلو در کنار خنده‌هایش می‌گوید که آدم بسیار احساساتی است و نسبت به اتفاقات مختلف فوری به‌هم می‌ریزد. برای همین ناراحتی قلبی هم پیدا کرده‌است و با ناراحتی به ما می گوید:

"بیست و چندسال است در تلویزیون کار می کنم اما هنوز استخدام و بیمه صداوسیما نیستم."

پسرم اتفاقی وارد اجرا شد

"حامد حاجیلو" پسر آقای حاجیلو هم یکی از مجری‌های سیماست که به گفته پدرش در اثر یک اتفاق وارد دنیای اجرا و تلویزیون شد: "چندسال پیش قرار بود من در جزیره کیش بازی تیم‌ملی را پوشش بدهم که باران آمد و منتفی شد. از تهران زنگ زدند مسابقات شمشیربازی جهانی در کیش است. گفتم من مترجم ندارم ولی پسرم حامد اینجاست که مسلط است. به پسرم گفتم می‌توانی؟ قشنگ میکروفون را گرفت و شروع کرد به صحبت کردن که خیلی روان بود. بعد از آنجا رفتیم پیست شمشک گزارش بگیریم که حامد هم چون پیست بود آمد واسکی رفت و جلوی دوربین ایستاد و حرف زد و اینطور شد که کم کم وارد مجری گری شد. الان خدارا شکر کارش خوب است اما به نظرم جایگاهش بیشتر از این حرفهاست."

می‌گویند حاجیلو دیوانه است

حاجیلو وقتی به شمشادها می‌رسد درست همانی می‌شود که در برنامه‌ها و گزارش‌هایش می‌بینیم و به همان شکل بالا و پایین می‌پرد و به شوخی به ما می‌گوید: "**یه روز زیبا یه روز قشنگ در سرزمین مادری. باور کنید**"... مردم می‌گویند حاجیلو دیوانه است. هوا آلوده‌است. وضع اقتصادی خراب است. مشکلات مردم زیاد است اما او هربار می‌گوید یک روز شاد یک روز قشنگ... ■

نگاهی به «گشت ارشاد ۲»

دورهمی شخصیت‌های قدیمی در داستانی سردرگم

زهرا پیامی

«گشت ۲» بار دیگر همان شخصیت های گشت ارشاد را به دور هم جمع می کند. شخصیت عطا با وجود اینکه در قسمت قبل جان خود را از دست می دهد در این قسمت به طور معجزه آسایی جان دوباره می گیرد. حسن و حاج عباس نیز از زندان آزاد شده و به دنبال عطا می آیند تا دوباره گروه سه نفره خود را برای پیدا کردن کاری سودآور و پرسود تشکیل دهند. عطا بعد از بیرون آمدن از کما قدرت خارق العاده ای بدست آورده است به نحوی که می تواند در مورد آینده افراد پیش گویی کرده و از گذشته آنها نیز مطلع شود. حاج عباس و حسن با مشاهده شرایط و توانایی عطا به فکر راه انداختن کسبی و کار جدیدی به نام رمالی می افتند و شروع به پیش گویی آینده نه چندان دور مردم می کنند.

در همسایگی محل زندگی و کار سه شخصیت داستان فیلم، ۴ دختر جوان نوازنده زندگی می کنند. برادر دو نفر از این دخترها به خاطر قتل غیر عمد در زندان به سر می برد و پدر مقتول در صورتی تن به رضایت می دهد که یا مبلغ دیه به طور کامل به او پرداخت شود یا با یکی از این دخترها ازدواج کند. در نهایت هم سه تفنگدار قصه، با به دام انداختن یکی از آقازاده ها در دریاچه نمک و دزدیدن دو شمش طلای او به خواسته خود می رسند.

گشت ۲ همانطور که از نامش پیداست تنها فضایی را برای گشت زدن شخصیت های داستان قبلی خود ایجاد می کند، فیلمنامه سردرگم است و نمی تواند طرح کامل و یکنواختی را بیان کند. در واقع داستان بر سوژه مشخص و مستحکمی استوار نیست و تنها با عنوان کردن مسائل سیاسی روز از زبان حاج عباس آن هم نه در قالبی تاثیر گذار و منسجم؛ قصد دارد فروش بیشتر در گیشه را هدف قرار دهد.



پرداخت ناقص شخصیت دختران همسایه با نمایش چند تک پلان از نوازندگی آنان در خیابانهای شهر برای تامین کردن هزینه دیه، جدا از اینکه در ذهنیت مخاطب اثری نمی گذارد و تعریفی صحیح را از آنها برای او ارائه نمی کند بلکه تا حدودی شعارگونه و باسمه ای جلوه می نماید. فساد اقتصادی، برجام، انتخابات، یارانه و... از جمله اشارات سیاسی و اجتماعی است که دست مایه این قسمت از فیلم سهیلی است. حسن در زندان توسط هم سلولی خود که گویا آقا زاده ایی پرنفوذ است مورد تحقیر و خشونت قرار می گیرد و بعد از آزادی مدام در پی تلافی و انتقام از این فرد است تا حق خود و به نوعی بقیه مردم را از او بگیرد اما نمایش شخصیت این مرد هم در ساختار کلی داستان توصیفی الکن و شعار زده باقی می ماند و از برجستگی کنش و هدف حاج عباس و بیشتر از همه حسن می کاهد. حرف فیلم در اتفاقات متعدد و کم عمق قصه گم می شود و فرصتی برای تامل بیشتر را از مخاطب می گیرد.

«گشت ۲» هم از لحاظ ساختار و هم از لحاظ ارائه مفاهیم چند پله از ساخته قبلی سهید سهیلی عقب تر است و شاید بتوان گفت تنها تلاشی موفق در یادآوری مجدد شخصیت های دوست داشتنی «گشت ارشاد ۲» و کوششی بی اثر در القای مفهوم داستان خود است.

نگاهی به «نهنگ عنبر ۲»

غرور و تعصب

مجتبی اردشیری

یکی از سخنگویان کمپانی والت دیسنی وقتی در برابر پرسش مدام خبرنگاران راجع به تولید قسمت چهارم انیمیشن محبوب داستان اسباب بازی قرار گرفت این گونه پاسخ داد: **«فروش بالا در گیشه به ما نمی گوید که قسمت بعدی یک اثر محبوب را تولید کنیم بلکه فیلمنامه خوب به ما فرمان می دهد که چه زمان، قسمت بعدی آن کار را بسازیم»**. یک جمله طلایی که چندان در قاموس سینمای ایران نمی گنجد به همین دلیل است که سینمای ما به جای ساخت تریلوژی، تنها به دنباله سازی آن هم به پشتوانه گیشه های پر زرق و برق فکر می کند؛ در راستای همین خلاء، وقتی نهنگ عنبر آن چنان خیره کننده مورد استقبال مخاطبان قرار گرفت و صاحبانش را شوکه کرد، مشخص بود که حتی سامان مقدم نیز دیر یا زود در تله دنباله سازی می افتد.

بزرگترین اشتباه نهنگ عنبر ۲، تغییر مسیر ناگهانی در شکل روایت بود. داستان از بد جایی شروع شد یعنی جایی که دیگر مغز چندانی در راستای خلق کمدی وجود نداشت و همه چیز تمام شده بود. حتی فلاش بک های پر تعداد فیلم که ارجاعات قوی تر آن را در قسمت نخست دیده بودیم نیز نتوانست این حفره عمیق اشتباه مسیر را بپوشاند و تنها صحنه های موزیکال فیلم که طبیعتا در هر اثری مورد اقبال واقع می شود، به کمک این روایت کور آمد تا انفعال این تکه پرانی های بی هدف که حکم کمدی های آیتمی را داشت، تا حدودی گرفته شود.

وقتی فیلمی نتواند از موقعیت ممتاز و پر ایده خود بهره برداری کند و از دیگر سو، دست بازیگران کلیدی نیز در بروز خلاقیت های فردی، کوتاه باشد وفضاسازی هم، آن مایه لازم را برای درخشش آنها نداشته باشد، طبیعی است که فیلم بخواهد به صحنه های موزیکالی که لااقل می داند اقبالش از جانب مخاطب، تضمین شده است، روبیاورد وشاید به همین دلیل بود که رقیب عشقی داستان (حسام نواب صفوی) را یک نوازنده، ترجیحا به شکل وشمایل الویس پریسلی انتخاب کرد تا یک راه فرار را برای خود حفظ کرده باشد. فیلم تا جایی گنگ است که حتی نمی تواند چارچوب های کمیک یک عشق مثلثی را با تمام داده هایی که به چشم می خورد، به سر و سامانی برساند چون تمام تمرکز خود را بر پارتنر اصلی فیلم گذاشته و پارتنر فرعی، عملا تنها اهرمی برای تحریک زوج اصلی داستان بوده و وجه کمیکی ندارند.

در چنین فضای گنگی است که سکانس های تراژیک داستان، به شدت دیدنی تر از کمدی های آن به چشم می آیند. هر چند اصولا آن سکانس های پس از تصادف و سکانس بالن، می بایست وصله ناجور فیلم باشند اما کنتراست موفق دیالوگ ها، موسیقی، جلوه های ویژه و حتی بازی عطارانی که در تمام قسمت های این فیلم به شکل عجیبی، بد بازی می کند و در مقابل او، بازی افشار که در خلق خلاقیت های لحظه ای، چند قدم جلوتر از عطاران است، همه با هم، هارمونی خوشایندی را موجب می شود که برای لحظاتی، آن همه تلخی نهنگ عنبر ۲ را به دست فراموشی می سپارد.

به همین خاطر است که احساس می شود یک غرور و تعصب نابجا، چنین سرنوشتی را برای فیلم رقم زده است که نتیجه شو که شدن صاحبان نهنگ عنبر از آن استقبال رویایی مردم از قسمت اول است و این همان سندرمی است که متاسفانه در اکثر دنباله سازان سینمای ما به چشم می خورد.



دعوای ادامه دار دنیرو و ترامپ



رابرت دنیرو در یک سخنرانی در موسسه بین‌المللی فعالیتهای بشر دوستانه دانشگاه فوردام نیویورک بار دیگر دونالد ترامپ را زیر رگبار انتقاد گرفت و او را قلدری جاهل خطاب کرد.وی تاکید کرد از وقتی ترامپ و دارودسته‌اش کاخ سفید را اشغال کرده‌اند، آمریکا وارد یک چرخه رو به انحطاط شده است. او تلاشهای ترامپ برای حذف میلیاردها دلار برای طرح سلامت اوباما را عاملی برای ایجاد پناهند گی در داخل کشور خواند. دنیرو از زمان روی کار آمدن ترامپ، عصبانی است و سیاستهای دولت فعلی را مغایر با تلاش‌های دانشجویان فارغ‌التحصیل این موسسه که برای حمایت از اقدامات بشردوستانه در سراسر جهان تلاش می کنند خواند.

این بازیگر سرشناس با تاکید بر این که از فقدان ارزشهای بشردوستانه در سراسر جهان ناراحت است، گفت: جهان یکی از پردردسرترین دوران حیات خودش را طی می کند و ترامپ نیز جهان را به جایی بسیار بدتر از همیشه بدل کرده‌است .او سال پیش و قبل از انتخاب شدن ترامپ گفته بود دوست دارد با مشت به صورت او بزند. دنیرو ۷۴ ساله دوست دکتر کوین کاهیل یکی از بنیانگذاران این انستیتو است که فیزیکدانی از منهتن و از فعالان حقوق بشر است.

لیلا حاتمی و معاوضه فیلم با بقال محله



لیلا حاتمی در یکی از تازه ترین گفت‌وگوهایش همان‌قدر سختگیرانه حرف زده اما جایی در انتهای گفت‌وگو جملات تازه‌ای را درباره جایگاه موسیقی در زندگی‌اش مطرح کرده است.

لیلا حاتمی درباره اینکه آیا هیچوقت موسیقی برایش کلیدی بوده یا نه، می گوید :بله تا یک موقعی خیلی کلیدی بود و بعد از آن فقط سکوت بود. هیچ چیزی نه گذاشتم در ضبط و نه وقتی خودم تنها هستم آهنگ پخش می کنم. فوقش رادیو می گیرم اگر بخواهم صدایی باشد. همه چیزهای موزیکال برایم جالب بود. مثلا "داستان وست ساید" یک فیلم برجسته زندگی‌ام بود یا "اشکها و لبخندها" و همه فیلمهای کلاسیک موزیکال. در برهه ای علاقه شدیدی به مایکل جکسون داشتم.(می‌خندد) البته آن زمان خیلی کوچک بودم. فکر می کنم پنجم دبستان بودم که بقالی کوچه‌مان ویدیوی بتامکس مایکل را به من داد!!! با آن بقال مراوده فیلمی داشتیم. شیر بهمان می‌داد و فیلم هم می‌داد. ما هیچوقت به او فیلم ندادیم. این بقالی در حسین آباد بود که الان می‌شود بالای میدان هروی. آن موقع هیچی نبود، واقعا همسایه ما یک گاوداری بود و یک کوچه پایین‌تر این بقالی. همین و بس...لیلا حاتمی درباره زمانی که موسیقی نقش کلیدی‌اش را از دست داد گفته:از وقتی ممنوع شد واقعا ممنوع شد. در دهه ۶۰ چون حوصله دردسر و کار خلاف را نداشتم. کیفها را می گشتند توی مدرسه و من هم همیشه دنبال راه راست و راحت بودم!!!

دعوت اسکار از هنرمندان ایرانی



آکادمی علوم و هنرهای سینمایی اسکار با دعوت از ۷۷۴ چهره جدید تعداد اعضای خود را به بیش از ۷ هزار نفر در ۱۷ شاخه گوناگون رساند.

در شاخه بازیگری نام لیلا حاتمی بازیگر ایرانی و همچنین نازنین بنیادی و گلشیفته فراهانی دیده می‌شود. از دیگر چهره‌های سرشناس شاخه بازیگری دعوت‌شده برای عضویت در آکادمی اسکار در سال ۲۰۱۷ می‌توان به آمیتا باچان، مونیکا بلوچی، آرون تیلور جانسن، کریستین استوارت، آماندا سیفورد، آدام درایور و...اشاره کرد.درشاخه کارگردانی که‌سال گذشته عباس کیارستمی چند روز پیش از درگذشتش یکی از دعوت‌شدگان بود، امسال نام محمد رسول‌اف کارگردان ایرانی نیز دیده می‌شود. رسول‌اف امسال با فیلم جدیدش "لرد" جایزه بخش نوعی نگاه جشنواره کن را کسب کرد. فاتح آکین، آمات اسکالانته، تام فورد، گرث دیویس و کیم کی-دوک از جمله دیگر چهره‌های دعوت‌شده برای شاخه کارگردانی هستند.در بخش تدوین نیز نام هایده صفی‌یاری تدوینگر دو فیلم برنده اسکار "جدایی" و "فروشنده" اصغر فرهادی در میان دعوت‌شدگان برای عضویت در آکادمی اسکار دیده می‌شود.همچنین محمدرضا دلپاک صدابردار فیلم‌های برنده اسکار فرهادی نیز عضو جدید آکادمی اسکار در شاخه صدا خواهد بود و در شاخه مدیران اجرایی دعوت‌شده برای آکادمی اسکار نام هنگامه پناهی دیده می‌شود.بهمن قبادی هم در شاخه نویسندگی برای عضویت در آکادمی اسکار دعوت شده است. ۷۷۴ عضو جدید دعوت‌شده برای عضویت در آکادمی اسکار از ۵۴ کشور جهان هستند و امسال ۳۹ درصد از دعوت‌شدگان را زنان تشکیل می‌دهند. از سال ۲۰۱۵ تا ۲۰۱۷ شمار اعضای زن آکادمی با ۳۵۹ درصد رشد روبرو بوده است. امسال دعوت‌شدگان زن ۷ شاخه از آکادمی اسکار از دعوت‌شدگان مرد در آن شاخه بیشتر هستند.

سرقتی عجیب از تئاتر شهر

این روزها سرقت دستگیره‌های بیرونی در سالن اصلی مجموعه تئاتر شهر بار دیگر زنگ خطر ناامنی در پیرامون این بنای ثبت شده در میراث ملی را به صدا در آورده؛ زنگ خطری که از سوی مسئولان شنیده نمی‌شود.در سالهای اخیر شاهد بروز اتفاقاتی تأثربرانگیز در محیط اطراف مجموعه تئاتر شهر بوده ایم که سرقت کاشی های نمای این مجموعه از جمله این اتفاقات است و در روزهای اخیر بار دیگر شاهد بروز چنین اتفاقی هستیم و این بار دستگیره‌های بیرونی در سالن اصلی مجموعه که ثبت میراث فرهنگی هم هست، سرقت شد. **پیمان شریعتی** رییس مجموعه تئاتر شهر درباره سرقت دستگیره های بیرونی در سالن اصلی این مجموعه تئاتری گفت: متأسفانه در روزهای اخیر ۴ عدد از دستگیره‌های بیرونی در سالن اصلی مجموعه تئاتر شهر دزدیده شد و برای جلوگیری از بروز مجدد این اتفاق دستور دادم باقی دستگیره‌ها هم باز شود تا تکلیف این موضوع روشن شود. متاسفانه این مشکل را در بحث محیطی تئاترشهر داریم و چند روزی است که با کلانتری و پلیس پارک صحبتهایی کرده ایم زیرا باید شرایطی را برای حفاظت از مجموعه تئاتر شهر ایجاد کنیم. تمام این اتفاقات بیانگر این مهم است که باید بحث محصور کردن محیط پیرامون مجموعه تئاتر شهر که بارها و بارها مطرح شده، جدی گرفته شود و تمام ارگانهای مسئول در این حوزه به این جریان اهمیت ویژه ای قائل باشند.





مرتضی در اتاقش نشسته بود و بیرون نمی‌آمد. آخرش مادرش پیش او رفت و گفت اقلاً توضیح بده که چرا اخم کردی. من مادرتم و می‌دونی که کارهای زیادی از م برمیاد... مرتضی بیشتر اخم کرد و گفت: "من دیگه تو اون شرکت کار نمی‌کنم." مادرش گفت: "عزیزم من پیش مهندس رو انداختم تا بهت کاری داد که با درسی که خوندی مناسبه. شغل قبلیتو ول کردی و گفتی با مدرکت جور نیست گفتم باشه. بعدش فهمیدم اونجا دو نفر و زدی. پسر عزیزم خدا این بازوی قوی و قد بلند رو به تو نداده که مردم رو بزنی... حالا بگو مشکلت تو محل کارت چیه؟" مرتضی سینه‌ای صاف کرد و گفت: "من مهندسم ولی اینا به جای اینکه حرف منو گوش کنن، هر چی که اوس صادق میگه، براشون حجته. میگم من درس این رشته رو خوندم میگن اوس صادق تجربه داره و تجربه از علم بالاتره." مادرش پرسید: "کسی رو هم زدی؟" مرتضی خندید: "زدن که نه... یه گوشمالی ساده بود." مادرش کمی با او بحث کرد و آخرش قرار شد برای اینکه بیکار نباشد و حوصله‌اش سر نرود، از فردا روزی چند ساعت به شرکت مادرش بیاید و حقوق کامل با مزایا بگیرد. هر وقت هم کار دلخواهش را پیدا کرد، برود. قبول کرد ولی به جای فردا که سه شنبه بود، از شنبه به شرکت رفت.

کارکنان شرکت که از اخلاق او خبر داشتند، آمدنش را به شرکت به هم تسلیت گفتند. آقا کاظم که آبدارچی خیلی قدیمی شرکت بود، در آبدارخانه به دو سه نفر از کارکنان گفت: "به همه بگین حواسشون باشه که حتماً آقای مهندس صداش کنن. هر وقت اومد، جلو پاش بلند شین. باهاش بحث نکنین و اگه نظری داد که غلط بود یا مخالفش بودین، بگین حق با شماس." صارمی، مسئول دفتر مدیرعامل گفت: "شنیده بودم خیلی طلا آقاس اما نه تا این حد! فکر کنم از اونه که چون اعتماد به‌نفس پایینی داره، خیلی زود بهش برمی‌خوره همیشه هم حق به جانبه." آقا کاظم گفت: "راس میگی اگه موقعیت مامان و باباشو ازش بگیرن، هیچ کاهویی نیست." پرستو که از بچه‌های مالی بود، پرسید: "مگه باباش سرمایه‌داره؟" آقا کاظم گفت: "آمریکاس. یه شرکت داره ده برابر اینجا. خلاصه گفته باشم که خیلی احترام بذارین!" و به صارمی گفت: "قربون دستت من قدّم نمیرسه از کابینت بالایی قوطی قند رو بده." صارمی آن را به او داد و گفت: "اگه جای تو بودم، چای سمّی بهش می‌دادم." کاظم گفت: "مردک حیا کن! به چه حقی با من مثل قاتل‌های بی‌وجدان حرف می‌زنی؟" صارمی گفت: "بی‌خیال چرا دور برمی‌داری؟ بهت احترام گذاشتیم، پررو شدی؟" و از آنجا رفت. کاظم گفت: "پرستو خانم می‌بینی چه دوره‌ای شده؟ دیگه ریش سفید و قامت کمانی پیرمردا حرمت نداره." پرستو او را دلداری داد و سر کارش رفت.

مرتضی ساعتی در اتاق مادرش نشست بعد به پیشنهاد مادرش رفت تا کمی شرکت را بگردد. دست در جیب از اتاق مدیرعامل بیرون آمد و سمت میز صارمی رفت. سرش پایین بود و داشت پیش‌نویس نامه‌ای را می‌نوشت. مرتضی بالای سرش ایستاد و مشغول خواندن شد. یکهو کاغذ را از زیر دست او کشید و پرسید: "مدرکت چیه؟" صارمی جا خورد ولی زود به خودش آمد و بلند شد و با لبخند گفت: "از انگلیس ارشد دفترداری گرفتم. اینجا هم لیسانس مدیریت بازرگانی دارم." مرتضی کاغذ را روی میز انداخت و گفت: "نثرت پر از غلطه. بیشتر دقت کن!" و رفت. صارمی زود به پرستو خبر داد که یک سگ هار به اسم طلا آقا تو شرکت ول شده. به بقیه خبر بده. مرتضی در گردشها و حال گیریهایش پرستو را دید و بدجور چشمش را گرفت. پرستو دانشجوی ترم آخر حسابداری بود که از سال پیش در بخش مالی شرکت مشغول شده بود. او دختری مؤدب و خوش برخورد و وظیفه شناس بود و همه دوستش داشتند. مرتضی در ورودش به بخش مالی او را یک نظر دید و تصمیم گرفت چند نظر دیگر هم ببیند. به اتاق خیلی کوچکی که او پشت میزی نشسته بود، رفت. پرستو جلو پایش بلند شد و گفت: "چه سعادتی که آقای مهندس تشریف آوردن اتاق بنده!" مرتضی سری تکان داد و پرسید: "کارت چیه؟" پرستو گفت: "به قول معروف چرتکه شرکتم." مرتضی سینه صاف کرد و گفت: "تو شرکت چرت می‌زنی یا چرتکه میندازی؟" پرستو گفت فقط کار. مرتضی کمی آنجا ماند و وقت رفتن سینه صاف کرد و گفت: "میگم اتاقت رو عوض کنن. اینجا خیلی کوچیکه." و صورتش سرخ شد و از اتاق بیرون زد. پرستو به صارمی زنگ زد و داستان را تعریف کرد. یکهو مرتضی دوباره به اتاق پرستو برگشت. دخترک هول کرد و ضمن اینکه بلند می‌شد، گفت: "چشم آقای صارمی حتماً و زودتر انجامش میدم." و مکالمه را قطع کرد و گفت: "وای چه سعادتی! ملاقات شما دو بار به فاصله دو دقیقه!" مرتضی سینه صاف کرد و پرسید: "با کی حرف می‌زدی؟" پرستو گفت: "با دفتر مدیرعامل درباره پرداختهای هفته پیش." مرتضی گفت: "تلفنهای اداری رو با گوشی می‌زنی؟" پرستو گفت: "نمی‌دونستم این کار ایراد داره. حق با شماس." مرتضی کمی او را نگاه کرد بعد سر تکان داد و گفت دیگه تکرار نشه... و به اتاق مادرش رفت. کمی در اتاق قدم زد و دندان بر هم سایید. آخرش روبه‌روی میز مادرش ایستاد و گفت: "از دیدارم با کارکنان شرکت اصلاً راضی نیستم. همه چی افتضاحه!" مادرش گفت: "ولی عزیزم تو شرکتهایی که مثل ما هستن، از همه‌شون موفق‌تریم. مدیر یه شرکت غیر از این چیزی نمی‌خواد." مرتضی گفت: "سود بیشتر به چه قیمتی؟" مادرش گفت: "همین‌قدر که پرسنل شرکت وظیفه شناس باشن و کار غیر قانونی هم نکنن، کافیه. تو هم سخت نگیر. اگه خسته شدی، واسه امروز بسه و می‌تونی بری. مرتضی کیفش را برداشت و از اتاق مادرش رفت. صارمی شانس آورد که رفته بود دستشویی. مرتضی کمی جلو میز او ایستاد و دندان به هم فشرد و رفت. قبل از رفتن، جاخودکاری او را روی میزش انداخت.

آن روز به مرتضی خیلی بد گذشت. ذهنش پر از گفتگو و پرخاش بود. در فکرش هزار بار صارمی را کشت ولی کینه‌اش آرام نشد. پشیمان بود که چرا شماره پرستو را از او نگرفته بود تا زنگ بزند. با خودش به رؤیای دیگری رفت: کافیه لب تر کنم و پرستو مثل برده بیاد دنبالم.

از خداشه که پسر مدیرعامل بهش توجه کنه. به مامان میگم سرپرست امور مالیش کنه. حقوقشو دوبل کنه. البته نمی‌خوام زنم بشه. لیاقتشو نداره. فقط می‌خوام مال من بشه تا به لجن بکشمش. دختره خجالت نمی‌کشه. جلو من با گوشیش به صارمی لجن زنگ میزنه و پچ پچ می‌کنه. مرتضی نیستم اگه پدر هر دوشونو درنیارم.

آن روز وقتی که برای آخرین بار از جلو شرکت می‌گذشت، چرخش پنچر شد. ماشین را کنار کشید و به زمین و زمان فحش داد و چند بار به چرخ پنچرش لگد زد. کنار شرکت یک واکسی افغانی لاغر به اسم یوسفعلی بساط داشت. پیش ماشین آمد و گفت: "ارباب می‌خوای پنچری بگیرم؟"

مرتضی نگاهش کرد و پرسید: "بلدی؟" یوسفعلی گفت: "کاری نداره. حیفه دستای تمیز شما سیاه بشه. صندوق رو باز کن زاپاس دربیارم."

یوسفعلی مشغول شد. مرتضی گفت: "من پسر رئیس این شرکتم. کفشای بچه‌های شرکت رو تو واکس می‌زنی؟" یوسفعلی گفت: "بعضی‌هاشون مشتری هستن." مرتضی پرسید: "صارمی رو می‌شناسی؟" کفشگر گفت کسی رو به اسم نمی‌شناسم. اسم همه‌شون اربابه!" مرتضی گفت: "چقدر خنگی! کاسه سرت رو باچی پر کردن که اینقدر نادونی!" یوسفعلی گفت: "از همونی که تو کاسه سر خودته. خدا همه رو یه‌جور خلق می‌کنه. مرتضی خیلی بدش آمد ولی چیزی نگفت و تلافی را وقتی در آورد که یوسفعلی پنچری را گرفت و انعام خواست. مرتضی هیچ توجهی نکرد و گازش را گرفت و به خانه رفت.

در خانه منتظر بود مادرش بیاید و از او بخواهد صارمی را ادب کند ولی پاسی گذشت و از بیمارستان خبر دادند مادر تصادف کرده. سریع به بالین او رفت. آسیب زیادی ندیده بود ولی باید چند روز در بیمارستان می‌ماند. مرتضی موقعیت را مغتنم شمرد و به مادرش اصرار و التماس کرد که در این چند روز او را جانشین خودش کند. مادرش آخرش تسلیم شد ولی پنهانی به صارمی اطلاع داد که هیچ قرارداد یا موضوع مهمی را به او ارجاع ندهند ... فردا صبح اول وقت مرتضی وارد شرکت شد. کارکنان تازه آمده بودند و طبق معمول صبحانه می‌خوردند. او به کسی توجهی نکرد ولی وقتی که به میز صارمی رسید، به میز اشاره کرد و پرسید: "این چه بساطیه؟ مگه اینجا قهوه‌خونه‌س؟" صارمی گفت: "حق با شماس. دیگه تکرار نمیشه." مرتضی سری تکان داد و سینه صاف کرد و گفت: "خواهیم دید! کارهای امروزم رو روی میزم گذاشتی؟" صارمی گفت: "هنوز کاری ارجاع نشده. هر وقت کاری بود، میارم محضرتون." سری تکان داد و به اتاق مادرش رفت. تا نیم ساعت هیچ کاری به او ارجاع نشد. مدتی در اتاق قدم زد و بیرون آمد. صارمی پشت میزش نبود. تند و محکم به اتاق پرستو رفت. حدسش درست بود. صارمی آنجا بود. بساط صبحانه‌ای مختصر پهن بود و پرستو لقمه‌ای را که گرفته بود، سمت صارمی می‌برد. مرتضی گفت: "به‌به! جمعتون جمعه یکی‌تون کمه... خانم پرستو خانم برآورد کنین هزینه زدن یه کافی‌شاپ چقد میشه بدم براتون یه اختصاصی‌شو احداث کنن. آقای صارمی این چه وضعیه درست کردین. من با منشی دفترم کار مهم داشتم و می‌بینم حضرتعالی سر کارتون تشریف ندارین و امدین بخش مالی دارن براتون لقمه می‌گیرن..." برخی از کارکنان آمده بودند به تماشا. صارمی اشاره کرد که برین تو اتاقاتون. مرتضی گفت:

"نخیر آقا... بذارین بمونن و ببینن بغل گوششون چه حوادث شنیع و غیراخلاقی و خطرناکی اتفاق میفته." آقا کاظم که پشتش به سابقه زیاد و ریش سفیدش گرم بود، جرأت کرد و جلو آمد: "آقای مهندس عصبانی نشو برا فشارت خوب نیس. اینام بچه‌های خوب و محجوبی هستن..." و خیلی آهسته به او گفت: "این صارمی توهّم برش داشته و خواستگار این دختره. از قدیم گفتن آدمای دراز کم‌عقلن!" چون قد مرتضی بلند بود، از کلمه دراز و کم‌عقل بدش آمد و سیلی سختی به آقا کاظم زد و گفت: "فکر کردی کی هستی که میای شفاعت می‌کنی؟ برو گمشو نبینمت... پرستو خانم بدهی بستانکارشو حساب کتاب کن بفرست کارگزینی. اخراجه!" و سینه صاف کرد و به صارمی گفت: "به حساب کتاب تو هم خودم شخصاً رسیدگی می‌کنم. زود برو پشت میزت صد بار بنویس غلط کردم و دیگه از پشت میزم پا نمیشم!" صارمی گوشه لبش را خاراند و با کمی لبخند به او نگاه کرد و با درنگ گفت: "قربان سوءتفاهم شده. اینجا کار غیراخلاقی و خطرناکی اتفاق نیفتاده. شما..." مرتضی حرف او را با سیلی محکمی برید و انگشت اشاره‌اش را به دماغ صارمی زد و گفت: "مردک بی‌قواره! دیگه حتی یک کلمه هم نمی‌خوام بشنوم. افتاد؟" و با کلمه آخر نوک انگشتش را محکم به دماغ او زد. صارمی جوانی لاغر و کم‌عضله بود و خوب می‌دانست صلاح نیست جواب خشونت این غول باشاخ و دم را با خشونت بدهد. خودش را کنترل کرد. آقا کاظم هم بازویش را گرفت و او را برد. مرتضی محکم سینه صاف کرد و گفت: "سینما تعطیل شد. برین سر کاراتون. ضمناً هر کی فکر می‌کنه گردن کلفته و می‌خواد تو روی من شاخ بشه، با دو نفر کمکی بیاد وسط!" کارکنان سرشان را پایین انداختند و رفتند. مرتضی خواست به پرستو چیزی بگوید ولی نتوانست و سریع از آنجا به اتاق مدیریت رفت. با دیدن یوسفعلی و جعبه کفشگری او جاخورد: "کی به تو اجازه داده بیای اینجا؟ منشی احمقم تو رو دید و هیچی نگفت؟ زود گمشو بیرون!" کفشگر گفت: "شما اربابی. کفش ارباب نباید گلی باشه. از فردام کت شلوار بپوش و شیک و اربابی بیا سر کار. مرتضی گفت: "فیلسوفم که هستی!... خفه... حالا بیا کفشامو برق بنداز."

مرتضی روی مبل نشست و کفشگر زیر پایش روزنامه پهن کرد و مشغول شد. کمی بعد در اتاق آرام باز شد. صارمی داخل شد و در را پیش کرد. به دست راستش دستکش ظرفشویی کرده بود و پاکت بازکن تیغه بلندی دستش بود. کفشگر به او نگاه کرد و واکنشی نشان نداد. مرتضی از نگاه او مشکوک شد و پشت سرش را نگاه کرد. زود از جا پرید و خواست مشت بیندازد. صارمی مهلت نداد و تیغه را در گلوی او فرو کرد و او را هل داد. و مرتضی افتاد و با نگاهی که باورش نمی‌شد دارد می‌میرد، مرد. صارمی دستکش و وسیله قتل را انداخت و از اتاق رفت. کفشگر هم وسایلش را گذاشت و بیرون آمد. او یک طبقه پایین رفت بعد فریاد کشان شروع به دویدن کرد. همزمان با او صارمی هم فریاد کشید: "مهندس رو کشتن... به اورژانس زنگ بزنین..!"

مشخص بود که اورژانس سودی ندارد. دکتر رعنایی به نوبخت گفت: "می‌بینی؟ آدم با این همه یال و کوپال با یه تیغه پاکت بازکنی میره اون دنیا. با همون ضربه اول کارش تموم شده." نوبخت اوضاع را بررسی کرد و یکی‌یکی از کارکنان پرس و جو کرد. صارمی گفت: "من پشت میزم بودم که صدای فریاد شنیدم. بعد دیدم یوسفعلی از اتاق مدیر دوید بیرون و فرار کرد. وقتی فهمیدم جریان چیه، داد کشیدم قاتل رو بگیرین، به اورژانس خبر بدین... من دیروز دیدم که مهندس زد تو گوش یوسفعلی ولی فکر نمی‌کردم برای انتقام بیاد و مهندس رو بکشه." کارکنان دیگر هم تأیید کردند که کفشگر را در حال فرار دیده‌اند. درباره مشاجره بخش مالی هم همه چیز را تعریف کردند. یکی از سربازهای نوبخت پایین رفت تا اگر کفشگر فرار نکرده بود، او را بالا بیاورد. وقتی که رسید، دید کفشگر فرار نکرده ضمناً دارد مقداری اسکناس درشت در جیبش می‌گذارد. سرباز او را به نوبخت تحویل داد. دکتر رعنایی به کفشگر گفت: "تو دیگه کی هستی! آدم کشتی و فرار نکردی؟" یوسفعلی گفت: "من نکشتم. اما دیدم کی کشت. بعد ترسیدم و فرار کردم. همه رو ردیف کن تا قاتل رو نشون بدم." نوبخت افراد شرکت را به او نشان داد. کفشگر روی کاظم انگشت گذاشت و گفت: "داشتم کفش ارباب رو واکس می‌زدم. این نامرد اومد تو. ارباب فهمید و بلند شد خواست بهش مشت بزنه ولی قاتل امان نداد و چاقو رو کرد تو حلق ارباب." صارمی گفت: "راست میگه چون امروز مهندس خیلی آقاکاظم رو تحقیر کرد حتی زدش. بعد از مرگ مهندس هم دیدمش از توالت طبقه ما اومد بیرون. حتماً اونجا قایم شده بوده." کاظم گفت: "آقا دروغ میگن. وقتی که مهندس منو زد، دلم شکست و رفتم تو آبدارخونه و بیرون نیومدم." نوبخت دستکش ظرفشویی را نشانش داد و پرسید: "این مال شماس؟" کاظم گفت: "آره... آها فهمیدم. وقتی که آقای صارمی رو از مالی بردم بیرون، رفتیم آبدارخونه. همون موقع یه لنگه دستکش منو برده. از قبل می‌دونسته می‌خواد آدم بکشه!" نوبخت به دکتر رعنایی گفت: "به نظر شما کی قاتله و چرا؟" دکتر گفت: "جواب رو فهمیدم ولی نمیگم."

هوش آزمایی: **شما به جای دکتر رعنایی بگویید قاتل کیست و چرا؟ جوابهای خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. مطمئنم جواب شما درست است و حدس دکتر رعنایی غلط است. لطفاً اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید.**

همه را باور کردن، خطرناک است، اما هیچکس را باور نکردن، خیلی خطرناک • وانشتین

پاسخ معمای دو خواهر و یک قتل **وقتی که نوبخت به محل قتل رفته بود، دیالوگ مکتوب رعنا و منصوره را دید و فهمید رعنا رفته شیرینی بخرد و شیرینی فروشی دور است. هلیا گفته بود وقتی که رعنا رفت و خودش داخل اتاق پرو شد، دو سه دقیقه بعد رعنا با شیرینی برگشت. درحالی که فاصله شیرینی فروشی تا فروشگاه خیلی زیاد بوده. از بین جوابهای درست اسم مهردخت بهپوربیرون آمد با شماره ۷۵۵۶(۰۰۰)۰۹۱۳ از اصفهان... یادگاری ما مبارکش باشد.**

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

سیلی کوچیکه ما



از دیدن موشک ذوالفقار در مسیر راهپیمایان روز قدس، یاد این رباعی افتادم که مال پهلوان پوریای ولی خودمان است:

ماییم که پیل برنتابد لَت ما
بر چرخ زنند نوبت شوکت ما
گر مورچه‌ای در صف ما گیرد جای
آن مورچه شیر گردد از دولت ما

لَت یعنی سیلی. پهلوان پوریا می‌گوید: ما همونیم که فیل تاب سیلی ما رو نداره. شهرت هیبت و شوکت ما از ماهواره گذشته و تیتر خبرهای شبکه‌های اجتماعی شده. ضمناً هرکی بیاد تو صف ما، حتی اگه یه کشور خیلی کوچیک مثل قطر باشه، در سایه حمایت دولت ما واسه خودش یه شیر پرهیبت میشه. پهلوان پوریا راست گفته. سیلی کوچیکه ما رو فیل تاب نمیاره. به عکس سیلی کوچیکه‌مون نگاه کنید و پشتتان قرص و محکم باشد که از این سیلی‌ها زیاد در آستین داریم. در اینستا یک رفیقی نوشته بود بعد از پرتاب سیلی‌های ما، توفروشگاههای داعشی‌ها وصعودی‌ها پوشک وایزی لایف نایاب شد! یکی هم نوشته بود قرار بود در قطر کودتا بشه ولی توعربستان کودتا شد. اینا همه‌ش نتیجه سیلی کوچیکه ما بود. به جای بگوسیب بهشون بگو با دُمِ شیر بازی نکن!

سندی برای حماقت

این پاسپورت داعشی است که مخصوص سفر به بهشت است! می‌گویند تویش نوشته فلانی(اسم عضو داعش) حق سفر به بهشت را دارد و حق ندارد به جهنم وارد شود. در تاریخ دوره‌هایی داشته‌ایم که توده مردم را تحمیق می‌کردند و آنها را خرافی بار می‌آوردند تا سوارشان شوند. برای مثال در دوره تفتیش عقاید کلیساها، مقامات بلندپایه کلیسا مردم را گول می‌زدند و به آنها تکه‌ای بهشت می‌فروختند و سندش را به نام خریدار می‌زدند. قیمت بهشت خیلی گران شده بود چون کلی مشتری داشت. یک آدم رند و باهوش روزی به کلیسا رفت و گفت می‌خواهم کل جهنم را بخرم. کلیسا که می‌دانست جهنم هیچ مشتری ندارد، معامله را غنیمت شمرد و کل جهنم را با قیمتی ارزان به او فروخت. فردایش خریدار اعلام کرد چون مالک جهنم هستم، از این به بعد هیچ کس را به جهنم راه نمی‌دهم. از آن روز دیگر کسی بهشت نخرید چون مطمئن بودند که پس از مرگ به جهنم راه ندارند پس خدا ناچار است آنها را به بهشت ببرد! حالا که در قرن بیست و یکم هستیم و درک مردم خیلی بالا رفته، آدم مخش سوت می‌کشد وقتی می‌بینند هنوز می‌شود بهشت را معامله کرد! از این داستان که کلی نتیجه دارد، یک نتیجه‌اش جالب است: پس هواداران داعش از احمقانند و احمق هرچه هم کله خر باشد، کله پا خواهد شد.



نقطه‌زن تیرکمون ساقی



اگر اینهمه ابتکاری که خلافکاران برای خلاف دارند در راه درست خرج می‌شد، چه نوابغی که نداشتیم. لابد نبوغ در راه درست خریدار ندارد که اینها نبوغشان را در مسیر خلاف خرج می‌کنند. چند وقت پیش چند کفتر گرفتند که مواد می‌بردند. دو سه سال پیش هم در زندان قزلحصار بود انگار که کفتری را دستگیر کردند که مواد آورده بود. حالا کار حمل و نقل مواد پیشرفت کرده و با این تیر کمون‌های خیلی بزرگ بسته‌های تریاک دو سه کیلویی را از اینور مرز به اونور مرز شلیک می‌کنند. ببین تیراندازشان چه کار کشته است و چقدر با اصول قوانین فشار و جهت باد، گرای مقصد و دقت در نشانه گیری و کشش مناسب زه آشناست که تیرش خطا نمی‌رود و نقطه می‌زند. آری ای عزیز! یکی می‌رود نقطه‌زن موشک می‌شود و سقف داعش را بر سرشان خراب می‌کند، یکی هم می‌رود نقطه‌زنِ تیرکمون ساقی می‌شود و سقف خانه و زندگی جوانان و مردم را روی سرشان خراب می‌کند. نقطه زن داریم تا نقطه زن.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.

جنینی در اسکلت!

مانا بهراد، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجو، آبادان

خواب دیدم در دانشکده و در اتاق استادم هستم و با ایشان حرف می‌زنم. استاد یکهو کف اتاق را حفاری کرد و اسکلت خانمی پیدا شد. از آنجا فهمیدم اسکلتِ خانم است که اسکلت یک جنین هم در شکمش بود. یک حلقه از داخل قبر پیدا کردم که نقره و کهنه بود. آن را انگشتم کردم بعد هر کار کردم از انگشتم در نیامد. از آن اسکلتها هم نمی‌ترسیدم. توضیح می‌دهم که در بیداری حرفهای من با استادم فقط درسی است و شاید هم در آینده با ایشان همکاری کاری داشته باشم. [پرسیدم: قبل از این خواب با کسی رابطه عاطفی داشته؟ گفت یکی از دانشجوهای ارشد [۲۵ ساله] به من ابراز علاقه کرده بود. من هم علاقه‌مند بودم ولی دو ماه بعد به هم زدیم. اولین وابستگی من بود و کمی به هم ریختم ولی حالا به او فکر نمی‌کنم.]

تعبیر: علت این خواب تفکراتی است که در ناخودآگاه شما شکل گرفته. آن دوستی دو ماهه شما را دلسرد کرده و نتیجه گرفته‌اید که با افراد باتجربه‌تر احساس آرامش بیشتری می‌کنید و به اطمینان می‌رسید. اسکلت آن زن نماد زن قدیمی است که تنها حاصلش باروری بوده. اسکلت جنین، حاصل عمر اوست که در خودش دفن شده. آن حلقه نقره قدیمی نماد عاطفه‌ای اصیل است که به مردی تعلق دارد اما فقط به شکل نماد است و معلوم نیست کیست. ناخودآگاه شما معتقد است آن حلقه مال هر مردی که باشد، جوان و خام نیست. نترسیدن از اسکلتها به دلیل اطمینانی است که در خواب داشته‌اید. این اطمینان ریشه در تجربه‌ای دارد که از اولین عاطفه به دست آوردید، و ریشه در این هم دارد که استادتان پخته است. این تفکرات بین ناخودآگاه و خودآگاه شما رفت و آمد می‌کند و البته اصلاً هم پیام نمی‌دهد که شما عاطفه‌ای غیر درسی با استاد دارید یا ندارید ولی ممکن است بی‌تجربگی شما عاطفه درسی را با عاطفه عشقی اشتباه بگیرد و چون دختری پاکدل و رمانتیک هستید، شاید گرفتار شوید و آسیب ببینید. برای اینکه چنین اتفاقی نیفتد، عقل و منطق را در خودتان پررنگ کنید.

ارواح سیاه

خواننده همیشگی مجله، آقا/خانم؟ سن؟ تأهل؟ شهر؟

توی قطاری بودم که به مشهد می‌رفت. خواب دیدم یک پیرمرد زغال‌فروش با موی و ریشی سفید و دست و رویی زغالی آمد بالای سرم و وردی خواند و به من گفت درون کوزه فوت کن. همینکه فوت کردم، هوا یادودی شبیه ارواح سیاه از دهانم خارج شد و داخل کوزه رفت و پیرمرد در کوزه را بست و از خواب پریدم.

تعبیر: از خواننده همیشگی مجله انتظار دارم وقتی که خوابش را تلگرام می‌کند، اطلاعاتی را که برای تعبیر خواب ضروری است، تایپ کند ضمناً نخواهد تعبیر خوابش را در تلگرام تایپ کنم. نه ایشان، تقریباً همه کسانی که خوابشان را پیامک می‌کنند، انتظار دارند همانجا و همان وقت تعبیر کنم. این شدنی نیست، چرا؟ زیرا اگر بخواهم به همه پیامکها و تلگرامها و اینستاگرامها و تلفن‌ها جواب بدهم، وقت برای سر خاراندن هم پیدا نمی‌کنم چه برسد به کارهای دیگر و زندگی. این را گفتم تا بگویم اگر مطابق میل شما رفتار نکردم، مرا معذور بدانید و بیامرزید و نرنجید.

حالا برویم ببینیم خواب این خواننده همیشگی چه می‌گوید:

خواب بسیار خوبی است و به این اشاره می‌کند که منفی‌هایی که در شما هست، مانند آن دود سیاه از وجود شما بیرون خواهد رفت و این از عظمت معنویتی است که در جای مبارکی چون حرم امام رضای خودمان مواج است. این سفر زیارتی و دیدن زائرانی که هرکس با نیازی سوار قطار مشهد شده‌اند، انرژی خودش را دارد و شما که آماده پذیرش آن انرژی بوده‌اید، دریافتش کرده‌اید. در خواب به شما تلقین شده که منفی‌های خود را دور بریزید و پس از زیارت، وقتی که سوار قطار مشهد به شهرتان شدید، مثبت و منزه باشید. سیاهی دست و روی آن پیر زغال‌فروش، نماد دودهای سیاهی است که از زائران گرفته و آنها را از پلیدی‌ها تخلیه کرده.

می‌بینم پدرم زنده است

مهدیه جابری، ۴۲ ساله، مجرد، شاغل، شیراز

من همان خانمی هستم که هفته پیش تماس گرفتم و گفتم سه هفته است پدرم فوت کرده. حالا یک هفته است پشت سر هم خواب می‌بینم که بابام زنده شده. پیش من می‌آید و می‌گوید سیزده روز دیگه مونده. بعد حالش بد می‌شود. یا خواب می‌بینم در جمع خانواده هستم. می‌گویم بابا اومده. کسی توجه نمی‌کند. پدرم خواست گریه کند ولی بعدش خندید و دستش را طرفم آورد. ترسیدم ولی دستش را گرفتم.

تعبیر: یادم هست که تلفن کردید و این را هم می‌دانم که در حال ازدواج بودید و متأسفانه پدرتان مرحوم شدند و دل شما را سوگوار کردند. این خوابها را هم به همین دلیل می‌بینید. مسلماً پس از فوت پدر مجبور شده‌اید تاریخ عقد را عقب بیندازید و این موضوع می‌تواند شما را کمی نگران کند و چون فوت پدر علت عقب افتادن عقد است، خواب می‌بینید پدر زنده شده اما کسی به این موضوع اهمیت نمی‌دهد. یعنی خانواده شما طبق رسم و سنت خودشان رفتار می‌کنند. ممکن است چهل روز سیاه بپوشند ممکن است یک سال. گریه پدر به دلیل غصه‌ها و نگرانی‌هایی است که در دل شما انبار شده. خنده‌اش به دلیل امیدی است که به آینده دارید. سیزده روز هم یعنی زمانی کوتاه که برای سوگواری لازم است و چون کوتاه است، زود می‌گذرد. دستش را سمت شما آورد و ترسیدید. این هم یعنی می‌دانید و باور دارید که پدر فوت کرده. آدم از مرده می‌ترسد نه از زنده. پیشنهاد می‌کنم اگر برای سنت‌های خانواده شما اشکالی ندارد، بعد از چهلم از سیاه در بیایید و جامه سفید سفره عقد بپوشید و مطمئن باشید که اگر پدرتان می‌توانست با شما ارتباط بگیرد، می‌گفت همین حالا از سیاه بیرون بیایید و سفید بپوشید. او خواهان شادی شماست نه سیاه‌پوشی شما که دختر عزیزش بودید.

شکسته شدن اعتماد، قول، دوستی و قلب، صدایی ندارد، ولی دردناک است

• آبراهام لینکلن

دانیال داوری، دروازه‌بان سابق تیم ملی ایران

سرمربی لیورپول استعدادم را کشف کرد

زمانی که کارلوس کروش به عنوان سرمربی تیم ملی فوتبال ایران انتخاب شد، یکی از مهمترین پروژه‌هایش کشف بازیکنان ایرانی در دیگر کشورهای جهان بود. اشکان دژاگه و رضا قوچان نژاد جزء ستارگان فوتبال بودند که با حضور او راهی تیم ملی ایران شدند و بجز آنها بازیکنان دیگری نیز برای عضویت در تیم ملی ایران اعلام آمادگی کردند. یکی از این بازیکنان جوان و آینده‌دار «دانیل داوری» بود. دروازه‌بان خوش استایل و خوش چهره‌ای که مادری آلمانی و پدری ایرانی داشت و در بوندس لیگا خوش می‌درخشید. بازیهای خوب او باعث شد کروش او را به تیم ملی دعوت کند و همگان معتقد بودند پس از خداحافظی مهدی رحمتی، جانشین او می‌شود اما یک اشتباه در بازی دوستانه پیش از جام جهانی او را نیمکت نشین علیرضا حقیقی کرد و سپس دوران افول او آغاز شد. شاید اگر داوری به تیم ملی ایران نمی آمد و به همین دلیل با مربیان باشگاهی اش دچار مشکل نمی شد، امروز در بوندس لیگای یک در حال درخشش بود نه اینکه در بوندس لیگای دو هم سکو نشین شود.

وقتی در تیم ملی بودید، همه معتقد بودند دروازه بان ثابت جام جهانی خواهید شد. چه اتفاقی افتاد که به نیمکت تبعید شدید؟!

در مسابقه دوستانه برابر گینه دو اشتباه بد داشتم که باعث شد در جام جهانی نیمکت نشین شوم اما واقعاً در آن زمان اصلاً با مدافعان تیم ملی هماهنگ نبودم و به همین دلیل چند اشتباه پی در پی انجام دادم. البته علیرضا حقیقی واقعاً در تیم ملی خوب بازی کرد و نشان داد که دروازه‌بان مطمئنی است هرچند امروز نمی دانم کجا مشغول بازی است و چرا در تیم ملی جایی ندارد!

کروش خیلی دوست داشت شما به تیم ملی ایران بیایید. ناراحت نیستید که بعداز پاسخ مثبت به او خیلی بازی تان نداد؟!

نه؛ چرا ناراحت باشم؟ این ماهیت فوتبال است که یک مربی باید در هر شرایطی بهترین تصمیم را بگیرد. وی هم بی‌تردید تصمیمی را گرفت که در آن زمان فکر می کرد بهترین انتخاب ممکن است. کروش جزء برترین مربیان جهان است و اگر تصمیمی می گیرد، حتماً برای خودش استدلال دارد.

خیلی‌ها می گویند خیلی از بازیکنان ایرانی که خارج از کشور بازی می کنند، وقتی قبول می کنند که برای تیم ملی ایران و در ایران بازی کنند، خراب می‌شوند. نمونه اش فریدون زندی.

اتفاقی که برای فریدون زندی افتاد، خیلی عجیب بود. او کاپیتان کایزرسلاترن بود و در آلمان خیلی روی او حساب می کردند. واقعاً برای من جای سوال است که چرا این اتفاق برایش افتاد. هرگز نمی‌توانم این اتفاق را تحلیل کنم که برای زندی چه اتفاقی افتاد که در اوج شهرت بعد از حضور در تیم ملی مجبور شد به لیگ قبرس برود. او واقعاً در آن زمان بازیکن بزرگی بود.

شرایط خودت هم چندان خوب نشد و در باشگاه گراس هاپرز سوئیس، سکو نشین شدی.

دلیل نیمکت نشینی من فنی نبود. به خاطر حضور در اردوی تیم ملی رابطه‌ام با اسکیبه، سرمربی تیم، به هم خورد و بعد هم که او از کار برکنار شد، مدیر باشگاه علاقه‌ای به حضور من نداشت. نمی‌خواهم به فصلی که در سوئیس بودم حتی فکر هم بکنم. بدترین فصل فوتبالی من بود و تا به حال شبیه این شرایط را تجربه نکرده بودم. پس از مدتی به خود گفتم یک راه پیش روی من این است که بنشینم و غصه بخورم و راه دیگر این است که تلاش کنم اوضاع را بهتر کنم و روزهای خوب گذشته را تکرار کنم. من هم سعی کردم روزهای خوبی که در آلمان داشتم را باز تکرار کنم.



شنیدم پیش از جام جهانی پیشنهادهای خوبی داشتید، چرا به سوئیس رفتید؟

یک سری اتفاقهای فوتبالی باعث شد به گراس‌هاپرز بیایم. فصل قبل از حضور در سوئیس یکی از بهترین بازیکنان برانشوایگ بودم اما اتفاقهایی افتاد که آنها به من پیشنهادی برای تمدید قرارداد ندادند. به همین دلیل باید تیم جدیدی انتخاب می کردم که همین کار را هم کردم. به هر حال یک بازیکن باید با توجه به شرایط بهترین تصمیم را بگیرد و من هم فکر می کنم در آن برهه تصمیم خوبی گرفتم. باید اعتراف کنم در انتخاب تیم اشتباه کردم و اگر برای شما توضیح بدهم متوجه می‌شوید که اشتباه من از چه بابت است. قبل از اینکه با تیم ملی به جام‌جهانی بروم، مدیر برنامه‌های من برایم چهار پیشنهاد فوق‌العاده آورد. من از سه تیم در بوندس‌لیگا و آستون‌ویلا از لیگ برتر انگلیس پیشنهاد داشتم اما در آن زمان یک اشتباه بزرگ کردم که بی‌تردید در اتفاقهای این فصل برای من تاثیرگذار بود. من در آن زمان فکر کردم که دروازه‌بان ثابت تیم ملی هستم و در پایان جام‌جهانی پیشنهادهای بزرگتری به من می‌رسد اما در آن مسابقات به من بازی نرسید و باشگاههایی که به من پیشنهاد داده بودند دروازه‌بان مورد نظرشان را گرفته بودند. این شد که من مجبور شدم به گراس‌هاپرز بروم.

یعنی پس از نیمکت نشینی در تیم ملی، هیچ پیشنهاد بهتری از سوئیس برای شما نیامد؟!

این یک اتفاق طبیعی در فوتبال است. وقتی بازی نمی کنی، کمتر دیده می‌شوی و به هرحال پیشنهاد چشمگیری هم به تو نمی‌رسد. تمام ماجرا همین است. البته باز هم تاکید می کنم که گراس‌هاپرز اصلا تیم کوچکی نبود.

پس از یک فصل کابوس‌وار، از گراس‌هاپرز جدا شدی و به آرمینیا بیله‌فلد پیوستی. حضور در آلمان برایت خوب بود؟

بله، خوب بود. حداقل حسن بازی کردن در فوتبال آلمان این است که در اینجا بزرگ شده‌ام و خیلی از مشکلات زندگی در سوئیس را ندارم. خانواده‌ام را کنارم می‌بینم و می‌توانم در کنار پسرم که تازه به دنیا آمده زندگی کنم. این موضوع برای من خیلی خوشحال کننده است.

اما بسیاری معتقد بودند حضورت در لیگ دسته دو آلمان به نوعی افت محسوب می شود..

از نظر من تمرین کردن در بوندس‌لیگای ۲ بهتر از بازی کردن در لیگ دسته اول اتریش است. آلمان

...من خیلی از خصوصیات فرهنگ ایرانی را در خودم دارم. مثل غرور، احترام به بزرگترها و البته بجز این نیز عاشق غذاهای ایرانی، به خاطر طعم متفاوت ادویه های معطرش هستم. والدین من هردو آشپزهای ماهری هستند...



...چیزی که برایم عجیب بود، رانندگی مردم ایران است. فکر نمی‌کنم هیچوقت در ایران بتوانم رانندگی کنم. هنگام حضور در ایران برای بازدید به برج میلاد رفتیم. در طول راه یک مسیر ورود ممنوع را راننده رفت که نباید می رفت و...

فوتبال منظّمی دارد و شما می‌بینید که بازیکنان آن در دنیا معروف هستند. فوتبال در آلمان کاملاً حرفه‌ای است و حتماً می‌دانید که چه بازیکنان باکیفیتی حتی در بوندس‌لیگای ۲ بازی می کنند.

اما در بیله فلد هم زیاد بازی نکردید...

این موضوع به نظر سرمربی برمی گشت که صلاح تیمش را بهتر از همه می‌داند. مصدومیتی داشتم که باعث شد نتوانم خیلی در تمرینات خوب عمل کنم و به همین دلیل در آنجا هم مدتی نیمکت نشین شدم.

خیلیها می گویند این اصلاً اتفاق خوبی نیست که در بوندس‌لیگای ۲ ذخیره باشی.

کسانی که از شرایط من چنین برداشتی را دارند شاید شرایط فوتبال آلمان را به خوبی نمی‌شناسند. سالهای سال است که فوتبال آلمان بهترین دروازه بانهای دنیا را داشته. در بوندس‌لیگای یک همه دروازه بان‌هایی که بازی می‌کنند روزی ادعای پوشیدن پیراهن تیم ملی آلمان را داشته‌اند و این شرایط حتی در بوندس‌لیگای ۲ هم وجود دارد. در اینجا رقابت فوق‌العاده است و این موضوع هیجان بازی‌ها را زیاد می کند.

کمی به قبل برگردیم. تا جایی که شنیدم شما فارسی بلد نبودید و برای یادگیری زبان فارسی کلاس می رفتید.

درست شنیده‌اید. من هر دوشنبه در «فولکس هوخ شوله»(مرکز آموزش بزرگسالان در آلمان)زبان فارسی می آموختم و شانس خوب من این بود که چون روز تعطیلی تمرین من با تیم دوشنبه بود در تمام کلاسها شرکت کرده و به سرعت فارسی یاد گرفتم.

از اینکه در کودکی و جوانی فارسی یاد نگرفتید، پشیمان نیستید؟

مادرم لهستانی است. در واقع من باید به سه زبان مسلط می بودم. اما طبق خواسته مشترک والدینم مهم این بود که من آلمانی را خوب یاد بگیرم تا در مدرسه و محیط آموزشی ام به مشکل برنخورم. اما خوب حیف است که نشد زودتر با هر دو زبان پدری و مادری ام ارتباط بهتری برقرار کنم.

فرهنگ ایرانی چه نقشی در خانه شما داشت؟

از طریق پدرم که نقش مهمی را در زندگیم داشت. همانند فرهنگ لهستانی و آلمانی. من خیلی از خصوصیات فرهنگ ایرانی را در خودم دارم. مثل غرور، احترام به بزرگترها و البته بجز این نیز عاشق غذاهای ایرانی، به خاطر طعم متفاوت ادویه های معطرش هستم. والدین من هردو آشپزهای ماهری هستند. باید اعتراف کنم که در اردو های تیم ملی حتی چند گرمی هم به وزنم اضافه می شد چراکه غذاهای ایرانی خوشمزه و لذیذ بودند.(با خنده)

آیا چیزی در تیم ملی بود که شما را شگفت زده کند؟ مثلاً روندی در تمرینات داشتند که کاملاً با آلمان متفاوت باشد؟ یا در برخورد و یا تغذیه ؟

من تنها کسی بودم که در جلسات و زمان غذاخوردن سر ساعتی که مربی مشخص می کرد حضور پیدامی کردم. باقی بازیکنان معمولاً دیرتر حضور پیدا می کنند و این چیزی است که ما حتی در بوندس لیگا هم نداریم چه برسد به تیم ملی که مهمتر و جدی تر است. باید بگویم ایرانی ها همه چیز را کمی ساده می گیرند و مثل آلمان زیاد جدی دنبالش نیستند. نظم و انضباط نقش مهمی در آنجا نداشت. البته این به فرهنگ مردم ایران بازمی گردد که خیلی قانونمند بارنیامده اند و کسی تقصیری ندارد. جالب آنکه در ایران فردی با این قانون مند نبودن مشکلی نداشته و همه به خوبی کنار هم زندگی می کنند. خاطره جالبی از اردوی تیم ملی برایتان تعریف کنم. یک بازی دوستانه مان به پایان رسیده بود و همراه اعضای تیم با اتوبوس در حال بازگشت به هتل بودیم. دو نفر از بازیکنان از صندلی شان بلند شده و بلندگوی راننده را گرفته و آهنگ خواندند و بقیه هم همراهیش کردند. این جور محیط صمیمی ما در آلمان اصلاً نداریم.(با لبخند) به جرات می توانم بگویم یکی از شگفت انگیزترین خاطرات من در اردوی تیم ملی، همین کار بچه ها در اتوبوس بود!

حتماً در تهران هم گشت و گذار داشتید، تهران را چگونه دیدید؟

خیلی بزرگ است، خیلی وسیع. بعد از پانزده سال به ایران برگشته بودم و شگفتی های زیادی را تماشا کردم. برایم سوال شده بود که تهران بزرگتر است یا لندن؟ و پدرم معتقد بود تهران بزرگتر است! چیزی که برایم عجیب بود، رانندگی مردم ایران است. فکر نمی کنم هیچوقت در ایران بتوانم رانندگی کنم. هنگام حضور در ایران برای بازدید به برج میلاد رفتیم. در طول راه یک مسیر ورود ممنوع را راننده رفت که نباید می رفت! مامور پلیس ما را متوقف کرد و من را شناخت. برایم جالب بود که چقدر زود در ایران مردم من را می شناختند. از من خواست که پیاده شوم، با ترس و لرز پیاده شدم و برایم سوال بود با من که راننده نیستم چه کاری دارد؟ نزدیکم شد و گفت اجازه میدی یه عکس یادگاری بگیریم؟! من هم با خوشحالی این کار را کردم و خب جریمه هم نشدیم!

ظاهراً خیلی هم عید نوروز را دوست داری...

شرایط زندگی برای خانواده ما به صورتی است که دور از هم هستیم. من در یک شهر هستم، خواهرم در یک شهر است و پدر و پدربزرگم در شهری دیگر. فوق العاده ترین چیزی که عید نوروز برای من دارد، با هم بودن است و لذت می برم از اینکه می توانم کنار اعضای خانواده ام باشم. شاد بودن کنار خانواده ام بهترین ویژگی نوروز است. شاید توضیحش سخت باشد اما وقتی از خانواده ات دور باشی، هیچ چیزی ارزشمندتر از بودن کنارشان وجود ندارد. من در یک خانواده نیمه ایرانی آلمانی بزرگ شده ام. به همین دلیل تجربه هایم از عید کمی متفاوت از آن چیزی است که شما فکر می کنید. شاید هم به خاطر تفاوت مدل زندگی باشد. برای من عید به معنی مسافرت رفتن و دیدن جاهای دیگر نیست. برای من عید نوروز خانواده، یعنی دور هم بودن.

یورگن کلوپ در ماینس سرمربی‌ات بوده. تجربه کار کردن با او چطور بود؟

کلوپ خیلی مربی محبوبی بود. او واقعاً مربی خوبی است. خیلی خوشحالم که با کلوپ کار کردم. در حقیقت او کاشف من بود و من را از یک تیم محلی به ماینس برد. من از کار کردن با کلوپ راضی بودم. من قبل از فوتبال، در هندبال دروازه بانی می کردم. پدر بزرگم هم هندبال بازی می کرد. کلوپ دروازه بانی هندبال من را دیده بود و گفت استعداد بالایی دارم و من را به ماینتس برد. او حالا مربی بزرگی است و محبوبیت زیادی دارد. کلوپ به چیزی که استحقاقش را داشت، رسیده است. سرمربیگری در تیم لیورپول و پیش از آن دورتمند، برای بسیاری از مربیان جهان تنها یک آرزوست که کلوپ آن را تجربه کرده!



هیچ ارثی چون ادب، و هیچ پشتیبانی چون مشورت نیست

● امام علی (ع)

یادداشت کارشناس

فدراسیون، دشمن شماره یک منتقدان



بیژن خراسانی کارشناس ورزشی در مورد عملکرد تیم ملی تکواندو در مسابقات کره جنوبی و کسب مقام سومی توسط ایران به نکات جالبی اشاره کرد:
با توجه به اینکه امتیازات ایران در مجموع محاسبه می‌شود، شاید ملی‌پوشان نتایج چندان بدی نیز نگرفته باشند. در واقع برای مثال یک ورزشکار با وجود حذف از مسابقات، دو امتیاز برای تیم به ارمغان می آورد و مجموع این امتیازات سبب می‌شود تا در رده‌بندی کلی، ایران در رتبه سوم قرار بگیرد. اگر بخواهیم کارنامه هر ملی‌پوش را بررسی کنیم باید بگوییم که فدراسیون نتوانست عملکرد خوبی داشته باشد و یک شکست بزرگ را رقم زد. فراموش نکنید که ایران ۱۴ ورزشکار به مسابقات برده و از مجموع ۶ بانو و ۸ آقا که در این مسابقات حضور پیدا کردند، تنها سه نقره و یک برنز کسب می‌شود. حضور پر تعداد ورزشکاران سبب می‌شود که ایران ۱۴ امتیاز بیشتر از حریف خود داشته باشد. در واقع همین موضوع سبب می‌شود که عملکرد مجموع ایران در رنکینگ جهانی بالا برود و همان‌گونه که جدول کلی این مسابقات منتشر شد، ایران در رتبه سوم دنیا ایستاد اما باید دید سایر کشورها با چه تعداد ورزشکار چه امتیازاتی را کسب کردند. اما اجازه بدهید اندکی به جزییات این مسابقات بپردازیم. ابتدا از مهدی بی‌باک باید بگویم. او مبارز خوبی بود. مربی خوبی نیز هست اما مدرک بالایی در مربی گری ندارد. در واقع حسن ذوالقدر یا بیژن مقانلو همزمان با پایان دوران بازی خود سراغ کلاسهای مربیگری رفتند اما بی‌باک این کار را نکرد و حتی در صحنه‌هایی دیدیم که تسلط کافی را روی ورزشکاران ندارد. در واقع گاهی مشاهده می‌شد که تکواندوکاران او را قبول نداشتند و همین موضوع سبب شده بود تا بی‌باک نتواند به خوبی مربیگری کند. این موضوع در بخش بانوان نیز دیده می‌شد. برای مثال **طیبه پارسا** با وجود اینکه مربی‌اش یعنی **مهرو کمرانی** با فریاد از او می‌خواست که از روی زمین بلند شود، این کار را نکرد زیرا او را قبول نداشت اما **کیمیا علیزاده** به دلیل آنکه کمرانی را قبول دارد، تا فینال به حرف او گوش می کند. درباره فدراسیون نیز ذکر چند نکته الزامی است. ابتدا باید بگویم که متاسفانه فدراسیون هیچ پاسخی به منتقدان، مردم یا ورزشکاران نمی‌دهد. در واقع آنها همواره سکوت می‌کنند و منتقدان را کنار می گذارند که این شیوه درست نیست. در همین مسابقات، **میلاد بیگی** زیر پرچم آذربایجان به طلا می‌رسد. ما چه کردیم که او راه را بسته دید و به کشور دیگری رفت؟ با بیژن مقانلو و یا رضا مهماندوست چه کردیم که رفتند؟ فدراسیون چرا جواب قاطعی به انتقادات نمی‌دهد؟ نکته مهمتر این است که چرا وزارت ورزش و جوانان وارد این مسائل نمی‌شود و این شکستهای پی‌در پی را بررسی نمی کند؟

روش عجیب مدافع آرژانتینی



تاکتیکهای یک مدافع آرژانتینی که برای مقابله با مهاجمان خطرناک تیم حریف از سوزن استفاده کرده بود، یکی از ماجراهای خبرساز فوتبال در آمریکای جنوبی است. فدریکو آلنده که در دسته‌های پایین لیگ‌های فوتبال آرژانتین برای تیم اسپورت پاسیفیک بازی می کند، پس از کسب یک پیروزی مهم در جام حذفی آرژانتین، در یک گفت و گوی رادیویی با افتخار اعلام کرد که چند بار با سوزن پوست مهاجمان تیم نامدار استودیانتس را سوراخ کرده او گفت: "می‌دانستیم که باید از تکنیکهای کثیف و ضدفوتبال استفاده کنیم. برای همین هم مرتب در بدن مهاجمهای استودیانتس سوزن فرو می‌کردم. فوتبال همین است. فوتبال کار آدمهای زرنگ است!"...

تیم فوتبال اسپورت پاسیفیک موفق شده بود با شکست دادن استودیانتس در جام حذفی آرژانتین یکی از عجیب ترین نتایج فصل را به دست آورد. هرچند که بازیکنهای این تیم پس از بازگشت به شهر بوئنوس آیرس مورد استقبال پرشور هواداران این تیم قرار گرفتند، اما انتشار خبر سوزن زدن‌های فدریکو آلنده طعم پیروزی را برای خیلی از دوستداران این تیم کوچک خراب کرد. هکتور مونکادا، مدیر باشگاه اسپورت پاسیفیک گفته است قصد دارد آلنده را به خاطر این کار ناپسند از تیم اخراج کند.

رسوایی جدید در میزبانی جام جهانی



دو سال و نیم از کناره‌گیری مایکل گارسیا از کمیته اخلاقی فیفا می‌گذرد. پس از بالاگرفتن بحث و حدیث پیرامون میزبانی جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه و ۲۰۲۲ قطر، فدراسیون جهانی فوتبال ناگزیر با تحقیقات پیرامون این موضوع موافقت کرده بود. مایکل گارسیا از سوی کمیته اخلاقی فیفا مسئول بررسی موضوع شد. موضوع به دسامبر ۲۰۱۰ بر می‌گردد که فیفا قرار بود در نشستی ویژه میزبانی دو دوره جام جهانی، یعنی ۲۰۱۸ و ۲۰۲۲ را تعیین کند. در این نشست، روسیه و قطر برای میزبانی این دو دوره انتخاب شدند، ولی بویژه انتخاب قطر بحث برانگیز و جنجالی شد. مایکل گارسیا از سوی کمیته اخلاقی فیفا مامور رسیدگی می‌شود. نتیجه این تحقیقات یک پرونده ۴۰۰ صفحه‌ای است. فیفا اما با انتشار کامل این اسناد و مدارک مخالفت می کند. تصمیم می گیرند، تنها فشرده‌ای از این تحقیقات را رسانه‌ای کنند. دو میلیون دلار، هدیه ویژه مسئولان قطر به دختر ده ساله یکی از دست اندرکاران فیفا. این یکی از موارد رشوه‌ای است که امیر قطر و مسئولان این کشور برای کسب امتیاز میزبانی جام جهانی ۲۰۲۲ پرداخت کرده‌اند. حتی ایمیل یکی دیگر از دست‌اندرکاران فیفا منتشر شده که حکایت از مورد دیگری از پرداخت رشوه دارد. نویسنده ایمیل برای دریافت صدها هزار دلار از شیخ قطر تشکر و قدردانی کرده است. گفته می‌شود که حتی سه نفر از دست‌اندرکاران فیفا به خرج دولت قطر و با یک جت شخصی به ریودوژانیرو سفر کرده و در هتلی مجلل اقامت گزیده‌اند. به‌رغم انتشار این اسناد، فیفا کماکان حاضر به تجدید نظر در تصمیم خود مبنی بر واگذاری میزبانی دو دوره جام جهانی به روسیه و قطر نیست.

چرا دایی در اردبیل محبوب است؟!



علی دایی یکی از دوست‌داشتنی‌ترین نمادهای آذری‌زبان‌ها و به طور خاص برای اردبیلی‌هاست. او غیر از اینکه نمادی فوتبالی است و برای شهرتش، به برگ زرین مردم شهرش بدل شده ، عادت به رفتارهایی دارد که شهرش را بزرگ می کند. دایی حدود یک دهه است که مربیگری را آغاز کرده و در تمام این سالها برای اردوی پیش فصل در هر تیمی که باشد، تیمهایش را می برد سرعین و اردبیل. دایی با این کار به شهرش هویت می بخشد. اقتصاد آن منطقه را رونق می بخشد و کاری می کند که روی توریسم منطقه هم اثر مثبت بگذارد. در این سالها کافی است مروری کنیم که هر بار و هر سال چقدر سرعین نسبت به قبل پیشرفت کرده و قطب توریستی مهمتری شده است.
این کار قابل ستایش دایی در ذهن مردم استانش می ماند و بی شک روی علاقه بی حدشان نسبت به او، اثری مضاعف دارد.

اندر عجایب فوتبال ما

هر چه که در این سالها درباره روند عجیب جذب بازیکن در ایران سخن گفتیم و از خروجی تقریبا صفر چنین فوتبالی دم زدیم ظاهرا به گوش وهوش هیچ مسئول و مدیر باشگاهی نرفت و ما همچنان شاهد بی تجربگی، خامی و حتی اعجاب در رفتار مدیران باشگاهی در فصل نقل و انتقالات هستیم.
وقتی می‌شنویم که در استقلال که از جوانگرایی آن هم به اجبار محرومیت فیفا در جذب بازیکن چه نتایج خوبی به دست آورده و به چه برکاتی دست یافته، به جای ادامه روند جوانگرایی با بازیکنان قدیمی بالای ۳۰ سال خود قرارداد جدید بسته، ووقتی می‌شنویم با همه استدلالهایی که در مورد قراردادهای کوتاه مدت و بی‌ثمری آن برای باشگاه و اقتصاد باشگاه مطرح شده تیم پرسپولیس بدترین قرارداد ممکن را با ثبت یک قرارداد ۶ ماهه با سروش رفیعی منعقد کرده بیشتر دچار تعجب و شگفتی می‌شویم و ناگزیریم تا خوش بینی را کنار گذاشته و به حرف و سخنهایی که درباره مافیا و دلالی و نقش آن در فصل نقل و انتقالات به میان می‌آید حداقل کمی بیشتر اندیشه کنیم و یا اینکه بپذیریم مدیران باشگاهی ما هنوز یاد نگرفته‌اند که به مسایل اقتصادی باشگاهداری هم نیم نگاهی بیندازند. آنچه که برای نگارنده عجیب است اینکه با وجود درک این مطلب که پول و خریدهای نجومی دردی از هیچ باشگاهی دوا نمی‌کند و توجه به جوانان و آینده سازان جامعه بسیار کارگشاتر و کم هزینه‌تر است، چرا هنوز در فصل نقل و انتقالات شاهد مسابقه خرید بازیکنان سرشناس و سرقفلی دار با ارقام نجومی و ترکاندن بمب هستیم! آن هم از کیسه‌ای که به هر حال به بیت المال وصل است.

از کیسه کدام خلیفه؟

معنایی ندارد وقتی پول نداریم خرج بتراشیم و وعده سر خرمن بدهیم؟ حتما باید کار دعوای بازیکنان و مربیان به شکایت از فیفا و آبروریزی کشور بزرگمان ایران بکشد تا ما یک محدودیت نیم بند بگذاریم که تیمهای دارای پرونده محکومیت قطعی در فیفا حق خرید بازیکن آن هم بازیکن خارجی نداشته باشند؟ به چه دلیلی سازمان لیگ تکلیف تیمها و بازیکنان را در همان آخر فصل روشن نمی‌کند تا باشگاههایی که میلیاردها تومان بدهی دارند در فصل نقل و انتقالات این همه حاتم بخشی نکنند و بمب نترکانند و بیخود و بی‌جهت با بازار گرمیهای خنده‌دار دست به خریدهای کلان آن هم از کیسه خلیفه نزنند؟ به قول محمد دادکان قیمت بسیاری از مربیان ما که قراردادهای بالای پانصد میلیون می‌بندند صد میلیون هم نیست و قیمت بسیاری از بازیکنان هم اگر حساب و کتابی باشد یک میلیارد و یک و نیم میلیارد نیست. حساب خرید بازیکنان خارجی و اوضاع و احوالی که در دلالیهای مربوطه شاهد بوده و هستیم که جای خود دارد. راستی اگر یک باشگاه به معنای واقعی کلمه خصوصی بود حاضر بود برای بازیکن دویست میلیونی، یک میلیارد بدهد و یا بازیکن خارجی صد هزار دلاری را پانصد هزار دلار به باشگاه تحمیل کند و به جای قراردادهای سه ساله و چهار ساله قراردادهای ۶ ماهه ویکساله ببندد؟ راستی چه زمانی قرار است منطق بازار و اقتصاد ورزش و اصول باشگاهداری واقعی در کشورمان و در فوتبالمان جا بیفتد؟

جابجایی‌های جالب روزگار

جابجایی‌های جالب در بین مربیان فوتبال کم نبوده است که محض نمونه به دو سه مورد آن اشاره می‌کنیم:
امیر قلعه نوعی که دو فصل را در تبریز گذراند به اصفهان رفته و قرار است در سال آینده با ذوب آهن مدعی لیگ باشد. اما **یحیی گل محمدی** که مدتی را در اصفهان با موفقیت مربیگری کرده، فصل آینده به جای قلعه نوعی روی نیمکت تراکتور خواهد نشست. البته قلعه نوعی هم در اصفهان خاطره زیاد دارد و روی نیمکت تیم رقیب اصفهانی به مدارجی هم رسیده است اما تبریز برای یحیی چندان آشنا نیست. بخصوص با هوادارانی که تراکتور دارد که همیشه از او قهرمانی خواهند خواست آن هم با مشکلات مالی نه چندان کمی که تبریزیها پیدا کرده‌اند.



اما جابجایی جالب توجه دیگر در لیگ، قبول مربیگری علی کریمی و پیوستن او به تیم نفت تهران و به جای علی دایی است. دایی که در فصل گذشته در هر فرصتی از مسئولان این باشگاه انتقادهای تند به عمل آورده و اوضاع این تیم را عجیب و غریب خوانده حالاشاهد حضور همبازی قدیمی خود در این تیم است که قرار است در فصل بعد به جای او روی نیمکت بنشیند. این جابجایی هم، با توجه به نقار و اختلافات دیرینه‌ای که این دو ملی پوش پرآوازه کشور با یکدیگر داشته‌اند جالب توجه است.
از دیگر جابجایی های جالب توجه جـابجـایـی دو مربی با حروف اختـصاری **"ف ـ ک"** که زمانی سوژه مطبوعات قلمداد می‌شدند با یکدیگر بود. فیروز کریمی سرمربی فصل قبل نفت آبادان حالا جای خود را به فرزاد کمالوند داده است که قرار است برزیل ایران را در سال جدید متحول کند.

تکواندو هنوز کار دارد

تکواندوی ایران هرچند در مسابقات اخیر قهرمانی جهان با کسب دو نقره در بخش مردان و زنان به مقام سوم مجموع دست یافت امادر مقام مقایسه با سالهایی نه چندان دور همچنان شاهدیم که با روزهای اوج خود فاصله دارد و نتوانسته ضعفهایش را درمان کند و این در حالی است که مهماندوست، مربی از ایران رانده شده به آذربایجان پیوسته، در قامت سرمربی این کشور همسایه تنها در بخش مردان یک مدال طلا و یک برنز برای کشور رقیب به دست آورده که مدال طلایش را یک ایرانی به آذربایجان کوچ کرده کسب کرده است!؟
ضمن تقدیر از زحمات حسینی و کیمیا علیزاده که صاحب دو مدال نقره جهانی شدند که خود افتخار بزرگی است و تبریک به این دو قهرمان عزیز کشورمان، به نظر می‌رسد که فدراسیون تکواندو برای رسیدن به جایگاه گذشته خود، نیازمند رفع مشکلات خویش و توجه و تلاش بیشتر است.
اما گذشته از مشکلات برجای مانده از قبل لازم است یادی کنیم از تلاش و کوشش حسینی و بخصوص دختر قهرمان کشورمان کیمیا علیزاده که در فینال به رقیبی خورد که هیبتی کاملا مردانه داشت و با اندام ورزیده و عضلاتی قوی که از زنان آفریقایی چندان بعید نیست واقعا حریف قدر و سرسختی بود حتی اگر با یک رقیب مرد هم وزن خود هم مسابقه می‌داد می‌توانست برنده میدان باشد. آنها که مبارزه فینال و حتی مبارزه قبلی همین رقیب در مرحله نیمه نهایی با حریفی از انگلستان را دیده باشند به خوبی این مطلب را تائید خواهند کرد.



امام رضا(ع): ارزنده‌ترین مرحله خردخودشناسی است

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ تقدیم به خاص ترین مخاطبم که "مادر" نوشته می شود و "فرشته" خوانده می شود، مادرم دوستت دارم
عبدالامیر اسداله زاده شوشتر

✽ **دخترم شقایق جان،** روز تولد تو بود که هوا بوی شبنم و شقایق می داد. شقایق گلم، عزیزم، تولدت مبارک
پدر و مادر خوشنود و زهرا محمدی ـ اندیشه

✽ **سودابه جان، دخترم،** ۱۶ تیر بیست و دومین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۲ شاخه گل سرخ به وجود نازنینت تبریک می گویم، دوستت دارم خیلی زیاد
مادرت، نرگس جهان سرا ـ کرج

✽ **محمد حسین جان،** ۹ تیر چهارمین سالروز تولدت را با تقدیم چهار سبد گل به شما تبریک می گوییم، دوستت داریم خیلی زیاد
فرانک و سجاد اسلامی ـ سنقر کرمانشاه

✽ **میلاد عزیزم، همسر خوبم،** امید زندگی ام، مهربانی تمام وجودم، آرزوی همیشگی من سلامتی توست، ۱۱ تیر سالروز شکفتنت مبارک، دوستت دارم
همسرت، رعنا فلاح پور ـ لاهیجان

✽ **حسن جان،** در گرماگرم فصل زیبای تابستان و با تقدیم هزاران شاخه گل مریم تولدت را تبریک می گویم
مریم احمدی پور ـ کرج

✽ **همسر عزیزم، مرجان،** روز تولدت را با آسمانی پر از ستاره های چشمک زن و دشتی پر از گلهای شقایق و آرزوی موفقیت به تو تبریک می گویم، تولدت مبارک
همسرت، شاهرخ محمدی ـ کرج

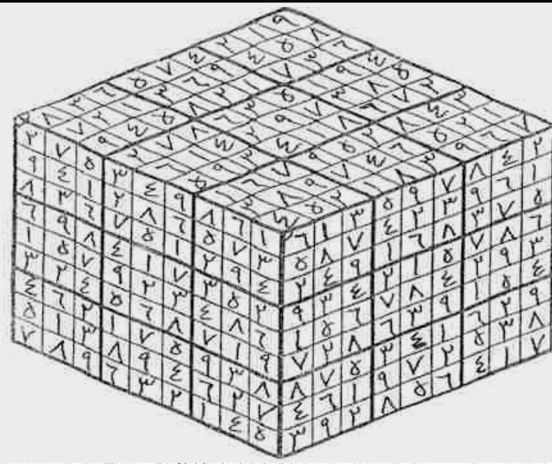
✽ **ستایش عزیزم،** ای بهترینم، دوست داشتن من شبیه باران نیست که گاه می آید و گاه نمی آید، دوست داشتن من شبیه هواست، ساکت اما همیشه در اطراف تو، دوستت دارم
همسرت، علی افتخاری ـ قرچک

✽ **مراد من، همسر خوبم،** دوست داشتن یک افتخار است، که من سعادت آن را دارم، مهربانم ۱۲ تیر سالروز تولدت مبارک
همسرت، زهره قلی پور ـ اسلامشهر

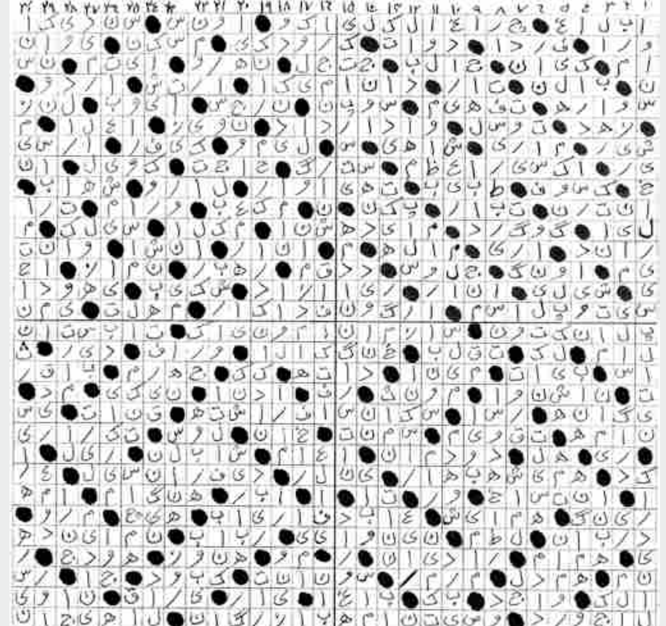
✽ **پدر و مادر عزیز و مهربانم،** به یادگاران دوران باشکوه سرزمین بزرگ و پهناور ایران زمین از بلندیهای پارسوماش تا بابل سوگند که از صمیم قلب دوستتان دارم
ملیکا بزرگمهر ـ گچساران

✽ **برادر عزیزم، سهیل جان،** موفقیت را در مقطع دکترای رشته حسابداری تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در زندگی سربلند باشی
برادرت، ساسان براتی ـ قزوین

✽ **مادربزرگ مهربانم، منیره خانم،** از لطف و محبت بی پایانت بی نهایت ممنونم، امیدوارم سالهای سال سایه‌ات بالای سر ما باشد، خیلی دوستت دارم
نوه‌ات، زهرا پورعلی ـ رشت

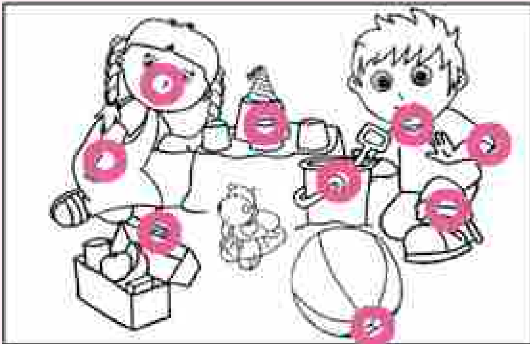


ادامه حل جدول نوروزی از صفحه ۴۵



پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ نُه اختلاف در تصویر بازی بچه ها



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر دوچرخه سواری

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد وست



فروردین

درست در شـرایطی که یک شوک دیگر به زندگی شما وارد شده کمی بهم ریختگی در ذهنتان احساس می کنید و این باعث شده تا تصور کنید که تعهدات اجتماعیتان بیش از اندازه شما را تحت فشار قرار داده اند، به همین دلیل به دنبال راه گریزی می گردید تا خودتان را آرام کنید. اما بپذیرید که زمان زیادی برای تلف کردن ندارید و خودتان خوب می دانید که باید بلافاصله دست به کار شوید و خوشبختانه توانایی این را دارید که در چنین موقعیتهایی اوضاع را کنترل کنید.



اردیبهشت

با یک موضوع جدید در تعارض جسم و روح خودتان روبرو شده اید و راههایی که در حال حاضر به ذهنتان می رسند هم در تعارض با یکدیگر هستند و نیازهایتان شما را به سویی می کشند و خواسته های اطرافیان به سویی دیگر. اما توصیه من این است که ماجرا را بحرانی نبینید و مانند حالتهای عادی که گزینه های پیش رویتان را تجزیه و تحلیل می کنید، حالا هم به دنبال راهی منطقی برای برون رفت از شرایط باشید و خودتان را تسلیم نکنید



خرداد

این روزها برخلاف گذشته احساسات درونی تان از قدرتی بیش از پیش برخوردار است و می توانید نیازها و خواسته های اطرافیانتان را درک و این موضوع به شما کمک خواهد کرد روابطتان را عمیق و پایدار کنید. اما مشکلی در ذهنتان خودنمایی می کند که هنوز نتوانسته اید برای آن راه حلی بیابید و توصیه می کنم با یک تامل آن را مجددا بررسی کنید.



تیر

مدتی است که فرصت فوق العاده ای یافته اید تا از گزینه های ذهنی تان بیشتر بهره ببرید و از نظر من این مربوط به فرصتی است که در اختیارتان قرار گرفت تا خودتان را بیشتر پیدا کنید و اگر دقیق تر بنگرید، حالا وارد مرحله پذیرش شده اید و امیدوارم بی صبری باعث نشود رفتارتان با نتیجه ای منفی همراه شود و به قول قدیمی ها اگر سیاست به خرج دهید اوضاع تغییر ارزشمندی خواهد کرد.



مرداد

اینکه توانسته اید برخی جنبه های شخصیتان را به ثبات برسانید یک موفقیت چشمگیر است و می تواند آغازگر دوره ای متفاوت در زندگیتان شود و مطمئن باشید وقتی احساس خوشبختی کنید، آرامش از در و دیوار داخل می شود و به هر کجا که بروید توجه ها را به سوی این خصیصه ارزشمند خودتان جلب خواهید کرد، اما امیدوارم فشار زیادی را به خودتان وارد نکنید، تا خواسته هاص با کارهایتان مطابقت داشته باشد.



شهریور

اکنون زمان متفاوتی برای رها شدن از گذشته است تا از هر چیزی که بین شما و رسیدن به آرامشتان قرار گرفته رها شوید و مطمئن باشید وقتی نقشه و برنامه ای برای ثابت ماندن شرایط داشته باشید بیشترین اعتماد به نفس را در تضمین زندگی تان خواهید داشت و بپذیرید که یک استراتژی هم پشتکار می خواهد و هم تعهد قلبی تا انتخابها محدود نشوند و مجبور به عکس العمل ناگهانی از روی سردرگمی نباشید.



مهر

روزهای آینده برای شما منافع و تنوع خوبی را به همراه خواهد داشت و اگر این روزها برای بازسازی روح خسته تان خوب کار کنید هیچ تعجبی نکنید که به زودی نتیجه ملموس رفتارتان را ببینید. هرچند که هنوز در درک احساس و نیازها جای کار وجود دارد و اگر توانایی خودتان را در ایجاد شور و شوق زندگی به کار بگیرید در این زمینه هم ذهنتان آزادتر و موفق تر عمل خواهد کرد.



آبان

شرایط پیرامونی شما ایجاب می کند تا تلاش کنید و از عالم فکر و خیال بیرون بیایید که روبرو شدن با نتایج دنیای واقعی بسیار ماندگارتر خواهد بود، اما دوست خوبم! داشتن استقلال فکر به معنی غیرمنطقی عمل کردن و از دیگران فاصله گرفتن نیست، چون اگر اینگونه پیش بروید در مواجهه با مسائل عاطفی معمایی پیچیده را پیش رویتان خواهید داشت و توصیه می کنم به جای مخالفت مقاومت کنید.



آذر

این روزها وقتی به آینده تان نگاه می کنید مسیری مستقیم را پیش رویتان می بینید، اما این به معنی نبون پستی و بلندی نیست تا شما یکراست به مقصدتان برسید. بلکه درست وقتی که متوجه ارزش واقعی آرامش می شوید می توانید خودتان و دنیای پیرامونتان را تحت تاثیر قرار دهید و امیدوارم توجه داشته باشید که راههای زیادی برای شاد ماندن و پایدار ماندن سلامت زندگی وجود دارد.



دی

شما جز و انسانهای کنجکاو هستید و گاهی تا سر از مسایل در نیاورید، آرام نمی گیرید و این خصوصیت در مواردی باعث پیشرفتتان می شود، اما مدتی است که احساسی منفی رهایتان نمی کند و امیدوارم این مورد را به کنجکاوی تان پیوند ندهید، چون اگر چیزی از نظر ما اشتباه است، دلیلی وجود ندارد که برای دیگران هم غلط باشد و اصرار بر این موضوع باعث سوءتفاهم خواهد شد.



بهمن

اینکه زاویه دید شما نسبت به سالهای گذشته تغییر کرده و تجربه های بسیاری به دست آورده اید، نشان دهنده این موضوع است که از روحیه شاد و پرانرژی تان خوب استفاده کرده اید و در مورد موضوعی که ذهنتان را مشغول کرده هم توصیه می کنم به "او" اعتماد کنید و با شجاعت تمام پیش بروید و بدانید در شرایطی که احساس خوبی نسبت به کاری ندارید بهتر است به منطق مراجعه کنید.



اسفند

تعجب نکنید اگر در روزهای پیش رو به طور ناگهانی با خبری شگفت انگیز روبرو شوید، زیرا در مسیری قدم برمی دارید که علاوه بر رضایت اطرافیانتان رضایت حضرت دوست را هم به همراه دارد و در مورد موضوعی که انتظارش را می کشید هم خیالتان راحت باشد و فقط سعی کنید به گونه ای رفتار نکنید که خلاف گفته هایتان باشد و این یک نکته کلیدی است.

یک "حقیقت مضر" همیشه بهتر از یک "دروغ مفید" است

واریک بولتون

اسرار سازه های دست بشر

می دانیم که شما هم با برخی از سازه‌های باستانی که انسانهای پیش از ما ساخته‌اند، آشنا هستید. اما محققان با بررسی آنها به برخی از شرایط زندگی گذشتگان پی برده اندو نکته‌ای که درباره این سازه‌ها وجود دارد، به این برمی گردد که برخی از کسانی که ساخت این ساختمانهای بزرگ را بر عهده داشته‌اند، به واسطه اینکه ریاضیدان و متفکر بوده و حتی آدمهای مرموزی به حساب می آمده‌اند، معمولا رموزی را در میان طراحی‌هایشان پنهان کرده‌اند که گاهی پیدا کردن این نقطه‌های مرموز به سختی پیدا کردن سوزن در انبار کاه است. در این صفحه نگاهی داریم به برخی از این رازهای پنهان شده در ساخته‌های دست بشر.

تپه گوبلکی

تپه‌های گوبلکی از دیرینه‌ترین مکانهای پرستش و رسوم دینی است که تاریخی در حدود ۱۲ هزار ساله دارد. این منطقه از نخستین محل‌هایی است که نشان می‌دهد انسانها به صورت جمعی زندگی می کرده‌اند و به کشاورزی می‌پرداختند.



سنگ های گرجستان

سنگهای گرجستان اسرار مختلفی را در خود مخفی کرده‌اند، این سنگها در سال ۱۹۷۹ ساخته شده‌اند و روی آنها ۱۰ دستورالعمل برای "نظم نوین جهانی" نوشته است. این قوانین به هشت زبان مختلف از جمله بابلی و مصری باستانی نوشته شده است. با اینکه دستورالعملهای این کتیبه‌ها معمولی به نظر می‌رسند، یکی از آنها می گوید جمعیت کره زمین نباید بیشتر از ۵۰۰ میلیون نفر باشد که در غیر این صورت نظم جهانی به هم می ریزد! وحالا هم برخی این جمله را به عنوان هشداری برای افزایش جمعیت جهانی تفسیر کرده‌اند.

مجسمه ابوالهول



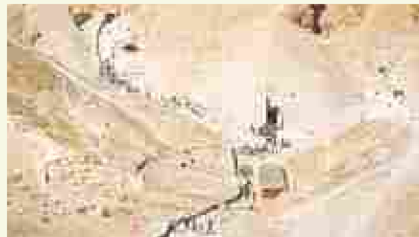
قطعاً مجسمه بزرگ ابوالهول یکی از پر رمزوراز ترین سازه‌های بشر و معمای قرن اخیر محسوب می شود. این بنای تاریخی هم مانند خیلی از ساخته‌های دیگر مصری، منشا ناپیدایی ندارد. این مجسمه که قدمت بسیار زیادی دارد و می گویند در حدود ۲۵۰۰ سال پیش از میلاد ساخته شده، بدن شیری غول‌پیکر است که سری شبیه به انسان دارد. البته به دلیل تفاوت در ابعاد و اندازه‌های سر و بدن یکی از نظریه‌ها این است که سر را بعداً به شکل انسان ساخته و به آن وصل کرده‌اند. البته نشانه‌های فرسایش آب روی این مجسمه هم وجود دارد و به نظر می رسد طغیان رودخانه نیل او را هم دربر گرفته بوده است.

هرم بزرگ جیزه

بدون شک یکی از بزرگترین اسرار جهان هرم بزرگ جیزه است، سازه‌ای چشمگیر که انسان آن را ساخته و حتی می گویند با تکنولوژی مدرن هم دستیابی به آن کار ساده‌ای نیست. هنوز هم کسی دقیقاً نمی داند این هرم را چگونه ساخته‌اند و حتی صاحب آن چه کسی است. بحثی که درباره این هرم وجود دارد به صاحب اصلی آن برمی گردد، هرودت مورخ باستانی یونانی در کتیبه‌های خود نوشته که "خوفو" صاحب هرم بزرگ جیزه است و گفته که روی دیوار داخلی آن طرحهایی وجود دارد که به زبان هیروگلیف کلمه "خوفو" را نوشته است. واقعیت این است که در اطراف این هرم نشانه‌هایی از فرسایش توسط آب نمک وجود دارد و به نظر می‌رسد بخشی از این هرم در مجاورت آب بوده است. خیلی ها معتقدند شاید کسانی که آن را ساخته‌اند پیش از طغیان رودخانه نیل زنده بودند!



دره پادشاهان



دره پادشاهان در مصر یکی دیگر از مکانهای پر رمز و رازی است که در جهان وجود دارد و مورخان هنوز برای برخی از حوادث آن نتوانسته‌اند دلیل پیدا کنند. این منطقه گور دسته جمعی از پادشاهان مصری به حساب می آمده که در میان برخی از مومیایی‌های آنها کوکائین و دیگر دخانیاتی که امروزه می‌شناسیم، یافت شده است. اما گیاهانی که این مواد را از آنها می گیرند در منطقه آمریکای جنوبی یافت می‌شود و مشخص نیست در آن روزگار واقعا مصر و آمریکای جنوبی با هم در ارتباط بوده‌اند یا نه. با اینکه برخی مورخان این استدلال را اصلا قبول ندارند، نباید این موضوع را فراموش کنیم که سازه‌های به جا مانده از قدیم در این دو منطقه شباهتهایی با یکدیگر دارند!

کلیسای سیستین

کلیسای بزرگ و معروفی در شهر واتیکان است که اقامتگاه رسمی پاپ محسوب می‌شود. این کلیسا محل گزینش پاپ جدید است و تمام کاردینال‌های کلیساهای کاتولیک پس از مرگ یا برکناری پاپ قبلی در آن جمع می‌شوند تا پاپ جدید را انتخاب کنند. این کلیسا به دلیل معماری و تزییناتی که هنرمندان عصر رنسانس آنها را ساخته‌اند نیز بسیار معروف است. اما شاید مهمترین و معروف‌ترین اثر هنری این کلیسا ۱۱۰۰ متر مربع نقاشی روی سقف میکل آنژ باشد که مضامین داستانها را از انجیل گرفته است. تابلوهای آفرینش آدم و قضاوت نهایی هم در این سالن وجود دارند.



منتخب تلگرامی‌ها

آموخته‌های من

من آموخته‌ام: ساده‌ترین راه برای شاد بودن، دست کشیدن از گلایه است.

من آموخته‌ام: تشویق یک آموزگار خوب، می‌تواند زندگی شاگردانش را دگرگون کند.

من آموخته‌ام: افراد خوش بین نسبت به افراد بدبین، عمر طولانی‌تری دارند.

من آموخته‌ام: نفرت مانند اسید، ظرفی که در آن قرار دارد را از بین می‌برد.

من آموخته‌ام: بدن برای شفادادن خود توانایی عجیبی دارد، فقط باید با کلمات مثبت با آن صحبت کرد.

من آموخته‌ام: اگر می‌خواهم خوشحال باشم، باید سعی کنم دل دیگران را شاد کنم...

من آموخته‌ام: اگر
دو جمله‌ی "خسته‌ام"
و "احساس خوبی ندارم"
را از زندگی حذف کنم،
بسیاری از بیماریها و خستگیها
برطرف می‌شوند...
من آموخته‌ام: وقتی
مثبت فکر می‌کنم،
شادتر هستم و افکار
مهرورزانه
در سرم می‌پرورانم...
و سرانجام اینکه من
آموخته‌ام: با خدا همه
چیز ممکن است.

زهرا پاشازاده

شروع دوباره

از "فورد"، میلیاردر معروف آمریکایی و صاحب یکی از بزرگترین کارخانه‌های سازنده‌ی انواع اتومبیل در آمریکا پرسیدند: "اگر شما فردا صبح از خواب بیدار شوید و ببینید تمام ثروت خود را از دست داده‌اید و دیگر چیزی در بساط ندارید، چه می‌کنید؟" فورد پاسخ داد: "دوباره یکی از نیازهای اصلی مردم را شناسایی می‌کنم و با کار و کوشش، آن خدمت را با کیفیت مناسب و قیمت ارزان به مردم ارائه می‌دهم و مطمئن باشید بعد از پنج سال دوباره فورد امروز خواهم بود." نکته: کار و تلاش و کوشش یک اهرم مهم و اساس پیشرفت است. تا زمانی که این اهرم در شما وجود نداشته باشد و این مهم در وجودتان رشد نکرده است نخواهید توانست به موفقیت دست پیدا کنید

بیژن ملاح سعید

بهترین چیزها زمانی رخ می‌دهد که انتظارش را نداری

● گارسیامارکز

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

از تنهایی گریزانم

مربوط می‌شود و موضوع مهمی نیست. من هم مثل یک احمق چشم‌بسته تمام آنها را امضا کردم. حالا می‌فهمم احتمالاً یکی از کاغذها همانی است که دان می‌گوید با کمال میل امضا کرده‌ام که از نظر مالی هیچ ادعایی نخواهم داشت.

کار از کار گذشته بود و چاره‌ای نداشتم. در عوض تصمیم دیگری گرفتم. به این همه وسیله و مبلمان نیازی نداشتم. به یک شرکت زنگ زدم و برای فروش آنها قرار گذاشتم. باید لباسهای مارکدار و گرانقیمتم را هم می‌فروختم. در چنین شرایطی به این لباسها نیازی نداشتم. مغازه‌ای را می‌شناختم که لباسها را با قیمت خوب می‌خرید. قرار بود زندگی من تا مدتها سخت بگذرد پس باید کاری می‌کردم. ناگهان فکری به ذهنم رسیدم. لباس پوشیدم و به طرف بانکهایی رفتم که با دان حساب مشترک داشتم. اما دیر رسیده بودم. دان فکر همه جا را کرده و تمام حسابها را مسدود کرده بود. در تمام این ۱۰ سال حواسش به همه چیز بود و حساب تمام مسائل مالی را داشت. فقط مانده بود یک حساب که خودم پنهانی داشتم. خدا را شکر کردم که کمی پس‌انداز دارم. آن شب به خانه خواهرم رفتم. خواهرم می‌گفت می‌توانم تا سر و سامان گرفتن همانجا بمانم. شوهر خواهرم هم از حضور من استقبال کرد و گفت بهتر است غصه نخورم و قوی باشم. آنها به من اتاقی دادند و گفتند زندگی تازه‌ای را شروع کنم. خواهرم من را در آغوش گرفت و گفت تا هر وقت که خودم بخواهم و بتوانم مستقل شوم، می‌توانم آنجا بمانم.

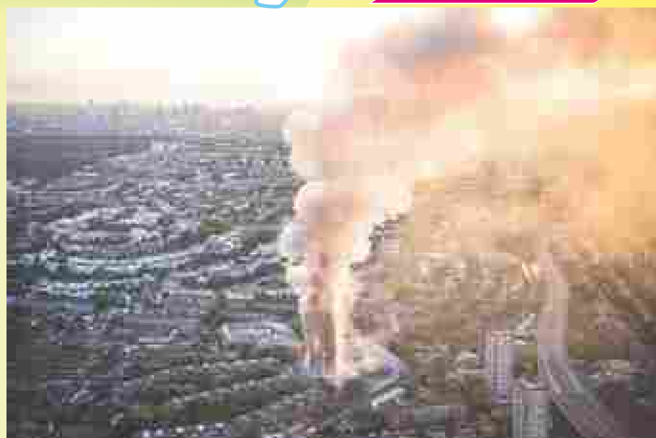
فردا صبح به خانه برگشتم و آنقدر ایستادم تا ماشین همه اسباب و اثاثیه را بار زد و برد. بخشی از وسایل خانه را هم بخشیدم. بعد درها را قفل کردم و کلیدها را درون سطل آشغال انداختم. حتی به پشت سرم نگاه نکردم. رفتم خرید و چند دست لباس ارزان خریدم. وقتی خواهر و شوهر خواهرم از سر کار به خانه برگشتند شام آماده بود. خواهرم پرسید بیرون بودم؟ گفتم دان هم وقتی به خانه می‌رسید همین را می‌پرسید. خواهرم دستم را گرفت و گفت تا کی می‌خواهم اسم دان را به زبان بیاورم و تک تک لحظه‌ها و ثانیه‌های باارزش زندگی‌ام را با او شریک شوم. خواهرم حق داشت. باید دان را از زندگی‌ام بیرون می‌کردم. خواهرم گفت خبر خوبی دارد. شوهرش شغلی سراغ داشت که فکر می‌کرد با شرایط من جور درمی‌آید و به دردم می‌خورد. خیلی خوشحال شدم با اینکه خواهرم گفت کار سطح بالایی نیست و حقوق زیادی ندارد. اما من از ته دل خوشحال بودم و می‌خواستم زندگی‌ام را خودم بسازم. یک هفته بعد، با سر و شکلی جدید کارم را شروع کردم. حتی مدل موهایم را عوض کرده بودم که از زندگی قبلی رد و نشانی نمانده باشد.

شش ماه بعد در کارم پیشرفت کردم و پست جدیدی گرفتم که حقوقش هم بیشتر بود. تا جایی که می‌توانستم پس‌انداز می‌کردم. خواهرم باردار بود و خانه‌اش آنقدر بزرگ نبود که بعد از تولد بچه من آنجا بمانم. اما می‌خواستم نزدیک خواهرم خانه بگیرم تا در نگهداری بچه کمکش کنم. چند هفته بعد از تولد بچه به آپارتمان خودم رفتم. از تنهایی وحشت داشتم اما باید این کار را می‌کردم. خواهرم و خانواده‌اش به فضای خصوصی خودشان نیاز داشتند و دلم نمی‌خواست برای همیشه خلوتشان را به هم بزنم.

در این مدت پیشنهادهایی برای آشنایی و ازدواج داشتم اما نمی‌توانستم به مردها اعتماد کنم. از یک طرف از تنهایی فراری بودم از طرفی هم چنان ضربه‌ای از دان خورده بودم که اعتماد دوباره برایم واقعاً سخت بود. فکر زندگی کردن دوباره با مردی مثل دان وحشتم را چندبرابر می‌کرد. اطمینان داشتم قلب و روحم این بار طاقت ندارد و نمی‌تواند ضربه جدیدی را تاب بیاورد.

***

حالا که به گذشته و زندگی با دان فکر می‌کنم سرما بیشتر آزارم می‌دهد. تمام وجودم یخ کرده و می‌لرزم. سریع به آپارتمان کوچکم پناه می‌برم و درها را پشت سرم می‌بندم. برای خودم فنجانی قهوه داغ درست می‌کنم و از ته دل از خدا می‌خواهم این فنجان قهوه را با مردی شریک شوم که پناه روحم باشد. این بار به شریک زندگی‌ام باید دیگری نگاه خواهم کرد و برایم خوش تیپی و جذابیت ظاهری‌اش مهم نخواهد بود. هر شب قبل از خواب دعا می‌کنم و از خدا می‌خواهم آینده خوبی را برایم رقم بزند. مشاور می‌گوید بازپروری روحم به زمان زیادی نیاز دارد و بی‌گمان کار دشواری است. اما من نمی‌خواهم کم بیاورم. می‌خواهم زندگی‌ام را از نو بسازم و خوشحال باشم. شاید کشف خود و موفق شدن سخت باشد اما من می‌خواهم خودم را کشف کنم. یکی از دوستانم چند شب پیش تماس گرفت و خبر داد دان و خانم منشی دارند از هم طلاق می‌گیرند. مطمئنم خانم منشی از نظر مالی بی‌نصیب نمی‌ماند چون هم زرنگ است هم وکیل کارکشته‌ای دارد. من اما هم دان و هم خانم منشی را بخشیده‌ام. نه اینکه آنها مستحق بخشش باشند، برای اینکه آرامش حق من است.



آتش در برج-لندن-انگلستان: هفته گذشته آتش سوزی بزرگی در برج گرنفل شهر لندن رخ داد که متاسفانه حداقل ۳۰ نفر در این حادثه جان باختند و حال ۱۲ نفر از مجروحان نیز وخیم اعلام شده است. تعداد ۴۵ ماشین آتشنشانی و بیش از ۲۰۰ آتش نشان برای مهار آتش اعزام شدند. در حال حاضر نوع لایه‌های عایق و محافظتی بکار رفته در برج مورد بررسی قرار گرفته است و کارشناسان اعلام کرده‌اند که سازندگان می توانستند از مواد ضدحریق مقاومتر و بهتری استفاده کنند.



دوری از خشونت-سیدنی - استرالیا: استرالیا بدنبال افزایش خشونت در تهدیدات تروریستی و هجوم اسلحه‌های غیرقانونی به کشور اولین عفوعمومی برای تحویل سلاح را اعلام کرد. آخرین باری که چنین کاری انجام شد در سال ۱۹۹۶ بود، اما برای کاهش خطرات و مبارزه با خشونت و تروریسم مسئولان کشور تصمیم به اجرای دوباره این طرح گرفتند که بر اساس آن مردم بتوانند بدون نگرانی از جریمه شدن، سلاحهای غیرقانونی و ثبت نشده خود را تحویل دهند و دولت مبلغی را هم برای خرید این سلاحها به آنها پرداخت خواهد کرد.



نور در تاریکی-غزه-فلسطین:
کودکان فلسطینی اعتقادی به تسلیم ندارند و با وجود مشکلات فراوان برق و خاموشی‌های مداوم با نور شمع در حال مطالعه کتاب و درسهایشان هستند.



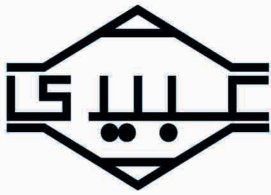
بدنبال پناه-نیجریه:
یک دختربچه را می بینید که تک و تنها در فضای اطراف کمپ پناهگاه به سمت خانه شان می رود. دهها هزار نفر از مردم نیجریه برای فرار از حملات گروه تروریستی بوکو حرام خانه‌هایشان را ترک کرده و به مناطق دیگر و کمپهای پناهگاهی رفته‌اند و داخل چادرها و خانه‌های حصیری زندگی می کنند.



به سوی بی نهایت-پکن-چین:
نمایشگاه بین المللی فناوری‌های پیشرفت با حضور شرکت‌های برتر صنعت تکنولوژی در پکن برگزار شد و شاهد ایده‌های خلاق هم برای کاربران و هم بازدیدکنندگان بودیم. از جمله آنها یک مدل ماکت از لباس فضانوردان چینی بود که کودکان می توانستند داخل آن بروند و عکس یادگاری بگیرند.



قیچی به سر: لندن-انگلستان:
فردی که در تصویر می بینید تصمیم گرفت در جشنواره مد جدید لندن با الهام از فیلم "ادوارد دست قیچی" طرحی ارائه کند و با بستن قیچی‌های متعدد به یکدیگر یک ماسک برای خود ساخت. رنگ قرمز قیچی‌ها و شکل عجیب این طرح باعث شد که به سوژه خوبی برای عکاس‌ها تبدیل شود اما موفقیتی برایش در زمینه مد ایجاد نکرد!



شرکت بهداشتی دکتر عبیدی



شامپو دوقلو

برای موهای زبر و رنگ شده





دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Dr. ABIDI Recommends

www.dr-abidi.ir

تلفن دفتر فروش: ۵-۷۷۳۴۹۷۹۴ ۰۲۱